اطلاعات هفتگی

شماره ۳۶۳۸
چهارشنبه ۱ بهمن ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



درویش جاویدان: دنیا زندان عاشق است



گفت و گو با همسر مرحوم غلامحسین مظلومی

پنج مقصد گردشگری کم و بیش گمنام در ایران

گزارشی از گروگانگیری های فرانسه

روزی که به همسرم دروغ گفتم!

۱۰ راه کنترل خشم



اطلاعات هفتگی

شماره ۳۶۳۸
چهارشنبه ۱ بهمن ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



درویش جاویدان:
دنیا زندان عاشق است



گفت و گو با همسر مرحوم غلامحسین مظلومی

پنج مقصد گردشگری کم و بیش گمنام در ایران
گزارشی از گروگانگیری های فرانسه
روزی که به همسرم دروغ گفتم!
۱۰ راه کنترل خشم




آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است
بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم
بانک پاسارگاد بانک سبز
بانکداری مجازی بانک پاسارگاد
مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
درخواست صدور انواع کارت
انتقال وجه بین بانکی
خدمات کارت اعتباری
افتتاح انواع حساب‌ها
خدمات چک
درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
پرداخت اقساط تسهیلات
www.bpi.ir
مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۹ ۸۲ ۸۹ ۸۲ - ۰۲۱

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹

شماره ۳٦۳۸ - چهارشنبه ۱ بهمن ۱۳۹۳
۲۹ ربیع‌الاول ۱٤۳٦ ۲۱ ژانویه ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تکیه بر اقتصاد ملّی



این روزها که دولت و مجلس در تلاشند تا بودجه سال آینده را به نحوی تنظیم کنند که هم تورم سال بعد را کنترل کنند و هم از موج بیکاری بکاهند، کنار آمدن با مشکلاتی از قبیل ادامه تحریم‌ها و نیز پایین آمدن قیمت نفت بیش از گذشته فکر و اندیشه مسؤولان را معطوف خود کرده است. اینکه در سال بعد چه باید بکنیم تا بتوانیم هزینه‌های کشور را بپردازیم؟!

در حال حاضر چند مشکل اساسی وجود دارد؛

۱ـ دولت قیمت نفت را برای سال آینده ۷۲ دلار تعیین کرده است، همان زمان که این قیمت برای نفت تعیین شد قیمت این فراورده ۳۰ درصد کاهش پیدا کرده بود و لذا مقامات پیش‌بینی نمی کردند که روند کاهشی قیمت نفت استمرار پیدا کند. رییس‌جمهور در هنگام تقدیم لایحه بودجه اعلام کرد که: با وجود کاهش ۳۰ درصدی بهای نفت به کوری چشم دشمنان لایحه بودجه را به نحوی تنظیم کرده‌ایم که کسری بودجه نداشته باشیم.

شاید دکتر روحانی تصور نمی کرد که به یکباره قیمت نفت حدود ۳۰ درصد دیگر نیز پایین بیاید و حال متأسفانه چنین اتفاقی افتاده است.

۲ـ خروج از رکود و تبدیل نرخ رشد منفی به نرخ رشد مثبت خود نیازمند سرمایه گزاری بیشتر است. از جمله عوامل تقویت نرخ رشد، افزایش بودجه عمرانی است. گرچه رقم ۴۰ هزار میلیارد تومان چندان رقم درشتی به حساب نمی آید اما با این وجود می توانست برای خروج از رکود کمک مؤثری صورت دهد. حال با توجه به کاهش بهای نفت و طبیعتا کاهش درآمدهای دولت بعید به نظر می‌رسد که حتی همین رقم نیز بتواند محقق شود.

۳ـ دولت اما همچنان با مشکلی به نام پرداخت یارانه نقدی نیز روبروست. هر ماه بیش از ۳ هزار و پانصد میلیارد تومان به صورت یارانه پرداخت می‌شود که اگر این میزان پرداخت به جای گذاشتن در سبد مصرفی جامعه صرف فعالیت‌های عمرانی شود یا حداقل نیمی از آن (با حذف طبقات نسبتا برخوردار و برخوردار یعنی هر ماه نزدیک هزار و ۷۰۰ میلیارد تومان) به فعالیت‌های عمرانی اختصاص پیدا کند بسیاری از پروژه‌های نیمه تمام کشور که در حال حاضر بر زمین مانده و در صورت بی توجهی و معطلی صرفه اقتصادی یا مزیت نسبی خود را از دست خواهند داد به اتمام می‌رسند و ضمن افزایش اشتغال ملی با راه‌اندازی این پروژه‌ها به تولید ملی و اشتغال دائم نیز کمک مؤثری خواهند کرد.

۴ـ در همه کشورهای پیشرفته مهمترین منبع درآمد دولت از محل مالیات تأمین می‌شود اما در اقتصاد کشور به گفته مسؤولان نزدیک به ۶۰ درصد فرار مالیاتی وجود دارد که رقم بسیار درشتی است. با وجود همه تلاش‌های صورت گرفته قرار است سهم مالیات به حدود ۲۸ درصد افزایش یابد که گرچه خود این درصد نیز چندان قابل توجه نیست اما می تواند امیدوار کننده باشد. اینکه چرا دولت بعداز ۳ دهه گذشت از انقلاب هنوز نمی تواند ساز و کار مناسبی برای اخذ مالیات دست و پا کند از جمله شگفتی‌های روزگار است. حال که پول آسان نفت دیگر به راحتی قابل دسترس نیست و چاره‌ای جز خداحافظی با اقتصاد نفتی نداریم، دولت ناگزیر است تا همه همت خود را به کار ببرد که از این فرارهای مالیاتی بکاهد.

۵ ـ در کنار همه این معضلات و مشکلات البته به فرجام رساندن مذاکرات هسته‌ای و آزاد کردن پول‌هایی که با ناجوانمردی نزد غربی‌ها بلوکه شده و به ما داده نمی‌شود و نیز رفع تحریم‌ها، اتفاقات مثبتی است که می تواند به دولت و مردم کمک کند اما گره زدن زلف اقتصاد به سرنوشت مذاکرات، ما و کشور ما را به جایی نمی‌رساند. وظیفه دولت و مجلس و نیز همه مسؤولان آن است که با پرهیز از هر گونه خوش بینی و خوش‌باوری به گونه‌ای اقتصاد کشور را مدیریت کنند تا اگر خدای ناکرده چاره‌ای جز قطع مذاکرات و عدم توافق تحمیلی نداشتیم بتوانیم با اتکا به اقتصاد مقاومتی و درونزا و تکیه بر ظرفیت‌های ملی و بویژه ظرفیت بالای نیروی انسانی خلاق و با پشتکار ایرانی از گردنه‌های سخت عبور کرده و به پیشرفت و رفاه برسیم. این نکته، بسیار نکته مهمی است و ما را از هر آسیبی مصون نگه می‌دارد. برای آنکه بتوانیم از همه ظرفیت‌های مادی و معنوی ایران و ایرانی استفاده کنیم، وحدت کلمه، پرهیز از افراط‌گرایی، توجه به آزادی و کرامت انسانی، مقاومت در برابر تندروی و افراط، تحجر، مقابله با رانت و فساد و تفکر باندی و جناحی لازم و ضروری به نظر می‌رسد. این روزها دولت و مجلس کاری سخت و دشوار در پیش دارند. اگر صادقانه و عاقلانه و عالمانه عمل کنند ملت نیز آمادگی همراهی و همدلی خواهد داشت. ■

پرهیز کاران سه نشانه دارند: اخلاص در عمل، کوتاهی آرزو و بهره گرفتن از فرصت‌ها ● حضرت علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

مرد و عقرب

روزی مردی عقربی را دید که درون آب دست و پا می‌زند او تصمیم گرفت عقرب را نجات دهد اما عقرب انگشت او را نیش زد مرد باز هم سعی کرد تا عقرب را از آب بیرون بیاورد اما عقرب بار دیگر او را نیش زد. رهگذری او را دید و پرسید برای چه عقربی را که نیش می‌زند نجات می‌دهی؟ مرد پاسخ داد: این طبیعت عقرب است که نیش می‌زند ولی طبیعت من این است که عشق بورزم و برای نجاتش کاری کنم.

مجید کاظمی نوقابی گناباد

به داد ما برسید

اینجانب به مدت ۴ ماه است که ساکن در مسکن مهر اسلامشهر می‌باشم و در این مدت با نبود امکانات و مشکلات فراوان روبرو شده‌ایم به صورت مختصر خدمتتان به عرض می‌رسانم که در حدود ۵ هزار خانوار با این مشکلات که با آن هر روز مواجه هستند چه کار کنند؟

۱ـ نبود هیچ گونه درمانگاه یا حتی یک پزشک عمومی در محل

۲ـ نبود داروخانه که مردم مجبورند حتی برای یک قرص مسکن به شهرک‌های اطراف مراجعه کنند

۳ـ نبود پاسگاه یا حتی کیوسک نیروی انتظامی که باعث جولان دزدان و خلافکاران شده

۴ـ نبود آتش نشانی که یک آتش سوزی کوچک تبدیل به یک فاجعه و باعث نابودی چند واحد خانه می‌شود

۵ـ عدم رسیدگی شهرداری اسلامشهر در داخل شهرک از لحاظ خدماتی و رسیدگی به آسفالت خیابان‌ها

پرویز رئیسی ـ راننده تاکسی

یک پیشنهاد فانتزی

ما در کشورمان جشن‌های مختلفی می‌گیریم. جشنواره‌های رنگارنگ که در تهران یا شهرهای دیگر ایران گرفته می‌شود مانند روز مادر، روز معلم، روز پدر، روز پسر، روز دختر، روز پرستار و... بد نیست روزی هم برای بیکاران جشن بگیریم و به آنها یک یا دو سکه طلا به عنوان اینکه در کشورمان بیمه بیکاری وجود ندارد بدهیم و دل جوانان را خوش کنیم؛ به هر حال آینده در دست جوانان تحصیل کرده یا نکرده ایرانی است. برگزار کردن این جشن اقلاً بعضی از جوانان را خوشحال می‌کند! این هم یک پیشنهاد است.

منیژه ابراهیمی

یک لحظه نقطه چین

تفاهم

دلم وصل است به قرص ماه چهره‌ات، این روزها
من و مادربزرگ شبیه همیم
مادربزرگم بدون قرص‌هایش درد می‌کشد و من
بدون قرصم زجر

طیبه قاسمی

به تولید بها دهیم

در جریان برگزاری نمایشگاه نفت، گاز و پتروشیمی که بدون حضور پتروشیمی‌ها در اهواز برگزار شد رییس انجمن سازندگان تجهیزات صنعت نفت و گاز خوزستان اظهار داشت؛ علیرغم تمام شعارها مبنی بر حمایت از تولید داخل، مسؤولان از سازندگان داخلی حمایت نمی‌کنند و بسیاری از شرکت‌هایی که به اسم تولید کننده در نمایشگاه شرکت می‌کنند خودشان واسطه وارد کننده به حساب می‌آیند و اگر این طور پیش برود اشتغالزایی و رشد فنی داخلی در حد شعار می‌ماند. امید است با احیای مجدد سازمان بر نامه و دقت مسؤولان به تولید کننده واقعی بیشتر توجه شود.

شهرام حیدری از اهواز

اضطراب رهایمان نمی‌کند

فردی متاهل ۳۱ ساله ساکن تهرانم و از آنجا که ۸ سال بود کار می‌کردم یک سال و نیم پیش به لطف خدا ازدواج کردم، اما چون امکان پرداخت هزینه‌های بیمه من میسر نشد مجبور به ترک کار شدم و در حال حاضر در محلی دیگر به عنوان نگهبان کار خود را شروع کرده‌ام و قرار است که سه ماه دیگر تحت پوشش بیمه قرار بگیرم اما مشکلی که برایم ایجاد شده این است که همسرم باردار است و از آنجا که نوزاد در رحم او برگشته امکان زایمان طبیعی ندارد و باید طبق نظر پزشکان حتماً سزارین شود و حداکثر دو هفته دیگر زمان زایمان او فرا می‌رسد. در حالی که ما مستاجریم و هیچ امکانی برای تامین هزینه‌های بیمارستان که می‌گویند حدود ۲ میلیون تومان است، نداریم و مستاصل مانده‌ایم که چه کنیم و این نگرانی خواب شب را از چشمانم گرفته و به هر طریقی که می‌شد بیمارستان‌ها را جستجو کردم تا با رقمی کمتر این کار انجام شود، ولی نشد و حالا در روزهایی که باید شاد باشیم و چشم انتظار تولد اولین فرزندمان، اضطراب و نگرانی رهایمان نمی‌کند و چشم انتظار یاری هستیم.

م ـ ر

تعرض به مال دیگری چه شود....

مال حرام به سبب تاثیر شگرف منفی که در زندگی بشر دارد، یکی از مباحث مهم در فقه زندگی است، احکام بسیاری در منابع اسلامی برای تبیین این مهم وجود دارد؛ چرا که انسان باید در این حوزه بیشترین توجه و دقت را داشته باشد تا زندگی پاک و سالمی در دنیا ایجاد و مسیر کمال را به خوبی بپیماید. تحصیل مال، امری مطلوب است؛ زیرا مقتضی زندگی دنیوی و مادی آن است که انسان امکاناتی را برای آسایش خود فراهم آورد و به تامین نیازهای مادی خود بپردازد، حال وقتی وارد نانوایی می‌شوی نانوا تکه‌های خمیر را بسیار کوچکتر از وزن حقیقی برای پخت آماده می‌کند این نوعی تعرض به مال دیگری است، همین رفتار در میوه فروشی‌ها و فروشگاه‌ها و مراکز فروش به امری عادی تبدیل شده است یعنی ما فرزندان آدم به خاطر زرق و برق مال دنیا چه‌ها که کردیم و می‌کنیم؟

مرتضی محمدی ـ نماینده مطبوعات هشترود

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست که نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنید و با پوزش از شما گرامیان به خاطر تأخیر احتمالی در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌هایتان

***

***محمدرضا رنجبر از اصفهان**

نامه شما به دستم رسید. از ابراز لطفتان نسبت به مجله خودتان متشکرم. همانطور که بارها عرض کرده‌ام همکاری قلمی خوانندگان ارجمند موجب غنای بیشتر مجله خواهد شد. حال در هر زمینه‌ای که باشد خوب است. ترجمه ارسالی را نیز به بخش ترجمه دادم تا مورد ارزیابی قرار گرفته و در صورت امکان در یکی از شماره‌های آینده و در یکی از صفحات داخلی به چاپ برسد. برای شما افسر بازنشسته محترم آرزوی توفیق و سلامتی دارم.

***کریمی از تهران**

کاش نام کوچک خود را نیز در ایمیل ارسالی ذکر می‌کردید. به هر حال ما چون از خوانندگان فعال فهرست با نام و نشانی تهیه می‌کنیم ان‌شاءالله در مکاتبات بعدی نام، مشخصات، نشانی و شماره تلفن خود را نیز ذکر می‌کنید. انتقادها و پیشنهادهای شما را نیز با دوستان مطرح خواهیم کرد. ان‌شاءالله تلاش خواهیم کرد تا مطالب بهتری را در اختیار خوانندگان ارجمند قرار دهیم. سربلند باشید.

***محمدعلی قره گوزلیان از شهرری**

در رابطه با مسایل تأمین اجتماعی تا به حال چند نوبت مطالبی در مجله به چاپ رسیده است. در آینده نیز مطالبی را تقدیم خواهیم کرد. شاد باشید.

***طیبه قاسمی از ؟**

در رابطه با کیفیت خودروهای وطنی حق با شماست. متأسفانه ما بعد از چندین سال داشتن صنعت خودرو به دلیل انحصاری که وجود دارد از کیفیت آن غافل مانده‌ایم و همین مسأله موجب نارضایتی افراد بسیاری را فراهم آورده است، به ویژه آنهایی که در یکی دو سال اخیر خودرو دریافت کرده‌اند چندان از کیفیت آن راضی نبوده‌اند.

***عبدا... خورشیدی ـ سقّز**

عین نامه شما را برای قسمت توزیع و فروش ارسال کردیم تا علت عدم توزیع نشریه پیگیری شود. برای ارسال نشریات مورد درخواست خود در ساعات اداری با روابط عمومی مجله تماس بگیرید. برایتان آرزوی سلامت دارم.

***غلامعلی قاضی ـ شهرضا**

نامه شما به دستم رسید. معضل خودروهای فرسوده به ویژه در مورد خودروهای سنگین و از جمله کامیون سال‌هاست که در کشورمان وجود دارد و متاسفانه راه حل مناسبی هم برای آن پیش بینی نشده است. همین طور مشکل ظرفیت کم پایانه‌های بارهرمزگان... خلاصه‌ای از نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده منتشر خواهیم کرد. موفق باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مرا ببخش

به قول حسین پناهی:
در زندگی گاهی باخته‌ام... گاهی با کسی ساخته‌ام... گاهی گریه کرده‌ام... گاهی بخشیده‌ام... گاهی فریب خورده‌ام... گاهی افتاده‌ام... گاهی در تنهایی مرده‌ام...
اما حال زمانش رسیده که بگویم:
من از تمام اینها درس "آموخته ام"...
اکنون خوشحالم که خودم هستم... شاید ساده باشم... اما صادقم... من خودم هستم... و این برایم کافی است...
خدایا! بابت هر شبی که بی‌شکر سر بر بالین گذاشتم، بابت هر صبحی که بی‌سلام به تو آغاز کردم، بابت لحظات شادی که به یادت نبودم، بابت هر گره که به دست تو باز شد و من به شانس نسبت دادم، بابت هر گره که به دستم کور شد و مقصر تو را دانستم مرا ببخش... کمکم کن که بفهمم، تو کنار منی نه روبه روی من...

تهیه: نیلوفر گردان

کدام یک مستحق تریم؟



شب سردی بود. پیرزن بیرون میوه‌فروشی زل زده بود به مردمی که میوه می‌خریدند. شاگرد میوه‌فروش تند تند پاکت‌های میوه را توی ماشین مشتری‌ها می‌گذاشت و انعام می‌گرفت. پیرزن باخودش فکر می‌کرد چه می‌شد اگر او هم می‌توانست میوه بخرد و به خانه ببرد.
رفت نزدیک‌تر. چشمش افتاد به جعبه چوبی بیرون مغازه که میوه‌های خراب و گندیده داخلش بود. باخودش گفت چه خوب است اگر سالم‌ترهایش را ببرد خانه. می‌توانست قسمت‌های خراب میوه‌ها را جدا کند و بقیه را بدهد به بچه‌هایش. هم اسراف نمی‌شد هم بچه‌هایش شاد می‌شدند. برق خوشحالی توی چشم‌هایش دوید. دیگر سردش نبود!
پیرزن رفت جلو. نشست پای جعبه میوه. تا دستش را برد داخل جعبه، شاگرد میوه فروش گفت: دست نزن ننه! وَخه برو دُنبال کارت!
پیرزن زود بلند شد. خجالت کشید. چند تا از مشتری‌ها نگاهش کردند. دوباره سردش شد. راهش را کشید و رفت.
چند قدم دور شده بود که خانمی صدایش زد: مادر جان... مادر جان!
پیرزن ایستاد... برگشت و به زن نگاه کرد!
زن مانتویی لبخندی زد و گفت اینها را برای شما گرفتم!
سه تا پلاستیک دستش بود پر از میوه. موز، پرتغال و انار و....
پیرزن گفت: دستِ دَرد نِکُنه نِنه، مُو مُستَحق نیستُم!
زن گفت: "اما من مستحقم مادر. من مستحق داشتن شعور انسانی توجه به همنوع و چشیدن لذت محبت هستم.
اگر اینها را نگیری، دلم را می‌شکنی. جان بچه‌هایت بگیر!"
زن منتظر جواب پیرزن نماند. میوه‌ها را داد دست پیرزن و سریع دور شد. پیرزن هنوز ایستاده بود و رفتن زن را نگاه می‌کرد. قطره اشکی که در چشمش جمع شده بود، غلتید روی صورتش. دوباره گرمش شده بود.
با صدای لرزانی گفت: پیر شی ننه...! خیر ببینی این شب چله مادر...

راه حلی برای مشکلات پیچیده



روزگاری یک کشاورز در روستایی زندگی می‌کرد که باید پول زیادی را که از یک پیرمرد قرض گرفته بود، پس می‌داد. کشاورز، دختر زیبایی داشت که خیلی‌ها آرزوی ازدواج با او را داشتند. وقتی پیرمرد طمعکار متوجه شد کشاورز نمی‌تواند پول او را پس بدهد، پیشنهاد یک معامله کرد و گفت اگر با دختر کشاورز ازدواج کند، بدهی او را می‌بخشد. دخترش از شنیدن این حرف به وحشت افتاد. و پیرمرد کلاهبردار برای اینکه حسن نیت خود را نشان بدهد، گفت: اصلاً یک کاری می کنیم. من یک سنگریزه سفید و یک سنگریزه سیاه در کیسه‌ای خالی می‌اندازم. دختر تو باید با چشمان بسته یکی از این دو را بیرون بیاورد. اگر سنگریزه سیاه را بیرون آورد، باید همسر من شود و بدهی بخشیده می‌شود و اگر سنگریزه سفید را بیرون آورد، لازم نیست که با من ازدواج کند و بدهی نیز بخشیده می‌شود اما اگر او حاضر به انجام این کار نشود، باید پدر به زندان برود.
این گفت‌وگو مقابل خانه کشاورز انجام شد و زمین آنجا پر از سنگریزه بود. در همین حین پیرمرد خم شد و دو سنگریزه برداشت. دختر که چشمان تیزبینی داشت، متوجه شد او دو سنگریزه سیاه از زمین برداشت و داخل کیسه انداخت ولی چیزی نگفت! سپس پیرمرد از دختر خواست که یکی از آنها را از کیسه بیرون بیاورد. تصور کنید اگر شما آنجا بودید، چه کار می کردید؟ چه توصیه‌ای برای آن دختر داشتید؟
اگر خوب موقعیت را تجزیه و تحلیل کنید، می‌بینید که سه امکان وجود دارد:
۱- دختر جوان باید آن پیشنهاد را رد کند.
۲- هر دو سنگریزه را در بیاورد و نشان دهد که پیرمرد تقلب کرده است.
۳- یکی از آن سنگریزه‌های سیاه را بیرون بیاورد و با پیرمرد ازدواج کند تا پدرش به زندان نیفتد!
لحظه‌ای به این شرایط فکر کنید. هدف این حکایت ارزیابی تفاوت بین تفکر منطقی و تفکری است که اصطلاحاً جنبی نامیده می‌شود. معضل این دختر جوان را نمی‌توان با تفکر منطقی حل کرد. به نتایج هر یک از این سه گزینه فکر کنید، اگر شما بودید، چه کار می کردید؟ چند لحظه فکر کنید...

***

[illegible]

***

۱. همیشه یک راه حل برای مشکلات پیچیده وجود دارد.
۲. این حقیقت دارد که ما همیشه از زاویه خوب به مسائل نگاه نمی کنیم.
۳. هفته شما می تواند سرشار از افکار و ایده‌های مثبت و تصمیم‌های عاقلانه باشد.

ناتوان‌ترین دشمنان از لحاظ مکر و حیله دشمنی است که دشمنی خود را آشکار کند
امام حسن عسکری (ع)

ایران و جهان

*تظاهرات یکپارچه مسلمانان جهان در محکومیت هتک حرمت ساحت پیامبر (ص)
*رئیس‌جمهوری" مشروعیت حکومت حاصل خدمت به مردم است
*اسحاق جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری" سیاست دولت قانونگرایی و مبارزه با فساد است
*رئیس موسسه مطالعات و مدیریت جمعیت کشور "هیچگاه جمعیت کشور متناسب تر از امروز نبوده است
*دور جدید مذاکرات ایران و ۵+۱ در ژنو آغاز شد
*رئیس ستاد محیط زیست و توسعه پایدار شهرداری تهران "بهبود کیفیت سوخت عامل اصلی کاهش آلودگی هواست
*وزیر اقتصاد: اصلاح فضای کسب و کار از رویکردهای مهم دولت یازدهم است
*تاکید مراجع عظام بر ساماندهی اقتصاد و نظارت بر بانک‌ها
*قیمت سکه از مرز یک میلیون تومان گذشت
*بشار اسد با استراحت خانواده‌اش در تهران مخالفت کرد
*اختیار استانداران افزایش می‌یابد
*روسیه در بوشهر نیروگاه جدید می‌سازد
*نخست وزیر عراق با سردار سلیمانی دیدار کرد
*آمار دولتی خط فقر با معیار خانواده پنج نفره اعلام شد: یک میلیون و دویست و پنجاه هزار تومان
*وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی "لاین، تانگو و واتس آپ" مسدود نمی‌شود
*روزنامه «مردم امروز» پس از ۱۹ شماره توقیف شد
*اوباما و کامرون بر حل مساله هسته‌ای ایران توافق کردند
*بازگویی پرونده مفاسد دولت گذشته از سوی معاون اول "۲۲ میلیارد دلار در ۱۷ ماه از کشور خارج شد
*مسکو درباره خطر تکرار حملات شیمیایی داعش در سوریه هشدار داد
*هلاکت خلبان شخصی صدام در حمله ارتش عراق به مواضع داعش
*جدایی طلبان اوکراین، فرودگاه «دونتسک» را تصرف کردند
*آماده‌باش سراسری در مصر به دنبال فراخوان اخوان برای برگزاری تظاهرات گسترده
*بررسی پرونده جنایات رژیم صهیونیستی در دیوان بین‌المللی کیفری به صورت رسمی آغاز شد
*داعش شبکه تلویزیونی اینترنتی راه‌اندازی کرد
*نخست وزیر ژاپن به کشورهای ضدداعش وعده کمک داد
*آژانس بین‌المللی انرژی "بهای نفت افزایش خواهد یافت
*دولت جدید سومالی منحل شد

از جهان سیاست

رضا کیان

گرفتاری آمریکا در یمن

باراک اوباما رئیس جمهور آمریکا در ماه سپتامبر و در آغاز حملات هوایی علیه مواضع داعش در عراق و سوریه، اعلام کرد رویکرد مقابله با تروریسم در یمن به شیوه‌ای منعطف‌تر دنبال خواهد شد. اوباما تصریح کرد: "ملت آمریکا باید درک کنند که راهبرد مبارزه با تروریسم در مقابله با داعش، با جنگ در افغانستان و عراق متفاوت است. در این راهبرد، با تروریست‌هایی که ما را تهدید می کنند مبارزه، و در عین حال از افرادی که در میدان‌های جنگ در مقابل تروریسم ایستاده‌اند، حمایت می کنیم و این راهبردی است که ما سال‌های متمادی به طور موفقیت آمیز در یمن و در سومالی به اجرا گذاشته‌ایم."

اما حدود یک هفته پس از این اظهارات اوباما، منصور هادی رئیس جمهور یمن قدرت خود را از دست داد.

چهار ماه پس از تحولات سیاسی در یمن، سعید و شریف کواشی برادران فرانسوی به دفتر نشریه فکاهی شارلی‌ابدو حمله کردند و سردبیر و کاریکاتوریست‌های این نشریه را کشتند. دو برادر در اردوگاه‌های القاعده در یمن آموزش نظامی دیده و با انور الاولکی یکی از سرکردهای القاعده دیدار کرده بودند. الاولکی، متولد آمریکا، از سال ۲۰۰۴ تا ماه سپتامبر سال ۲۰۱۱ که در حمله هواپیمای بدون سرنشین آمریکا در یمن کشته شد، به عنوان چهره القاعده در شبه جزیره عرب فعالیت کرد و بسیاری از حملات علیه اهداف غربی، در پی تحریکات الاولکی صورت گرفتند.

اما باید گفت یمن از سال ۲۰۱۱ و با سرنگونی دولت علی عبدالله صالح در خطر فروپاشی قرار گرفت. ناآرامی‌ها در آن زمان این امکان را برای القاعده در شبه جزیره عرب فراهم آورد تا بخش‌های وسیعی را در جنوب یمن اشغال کند. با این حال به گفته بنجامین، شرایط خاص در محیط اجتماعی اروپا، مخالفت‌ها با مهاجرپذیری، افزایش اسلام هراسی و دوران رکود اقتصادی بود که زمینه را برای اقدامات جهادگرایانه شخصی که ایده اولیه آن متعلق به الاولکی بود، فراهم ساخت.

از سوی دیگر، همکاری با واشنگتن برای یمن چندان ساده نبود. نیروهای آمریکایی در حمله‌ای در فاصله حدودا ۲۵۰ کیلومتری شرق صنعا یکی از مظنونین را در حمله به کشتی نظامی، کشتند. یمن برای جلوگیری از ناآرامی‌های بیشتر و حملات انتقام جویانه، انفجار خودرو را عامل کشته شدن این عضو القاعده اعلام کرد. اما دو روز بعد مقامات آمریکایی پرده از عملیات خود در یمن برداشتند. حاصل کار ناآرامی‌های شدید

آیا اتحاد جدیدی میان چین و روسیه به وجود آمده است؟

برخی از تحلیلگران معتقدند که سال ۲۰۱۴ طلیعه دوره جدیدی از جنگ سرد ژئوپولیتیک بود. اشغال اوکراین و الحاق کریمه توسط ولادیمیر پوتین، رئیس جمهور روسیه موجب اعمال تحریم های اقتصادی سنگین اروپا و ایالات متحده علیه این کشور شده است و در نهایت روابط روسیه با غرب کاهش یافته و در عوض اتحاد میان کرملین و چین تقویت شده است. سوال این است که روسیه تا چه حد می تواند ائتلافی واقعی با چین را مدیریت کند؟

در نگاه اول این مسئله قابل قبول به نظر می رسد. در واقع تئوری سنتی موازنه قوا نشان می دهد که اولویت ایالات متحده در منابع قدرت باید با توجه به همکاری چین-روسیه تغییر کند. با اشاره به سابقه تاریخی برای چنین همکاری‌ای، شاید مسئله قانع کننده تر به نظر برسد. در دهه ۱۹۵۰ چین و اتحاد جماهیر شوروی علیه آمریکا متحد بودند. رویکرد ریچارد نیکسون در زمینه بهبود روابط با چین در سال ۱۹۷۲ موازنه را تغییر داد و ایالات متحده و چین با یکدیگر بر سر محدود کردن قدرت رو به ظهور و خطرناک شوروی همکاری کردند.

با فروپاشی شوروی ائتلاف عملی ایالات متحده و چین به پایان رسید و روابط چین و روسیه بهبود یافت. در ۱۹۹۲ دو کشور اعلام کردند که به دنبال "همکاری سازنده" هستند و در ۱۹۹۶ به سمت "همکاری استراتژیک" رفتند و در ۲۰۰۱ هم پیمان "دوستی و همکاری" را امضا کردند. در سال های اخیر چین و روسیه همکاری نزدیکی در شورای امنیت سازمان ملل متحد و مواضع مشابهی در زمینه قانون گذاری درباره اینترنت داشته‌اند. آنها از چارچوب های دیپلماتیک-همانند گروه بریکس (در کنار برزیل، هند و آفریقای جنوبی) و سازمان همکاری شانگهای (در کنار قزاقستان، قرقیزستان، تاجیکستان و ازبکستان)

در یمن بود که واشنگتن را وادار کرد سفارت خود در صنعا را به طور موقت تعطیل کند.

در حمله پاریس نیز برادران کواشی در خارج از دفتر نشریه شارلی ابدو فریاد زدند: "به رسانه‌ها بگوئید عاملین حمله اعضای القاعده در یمن بودند." آنها اندکی بعد به راننده خودرویی که ربودند، گفتند حمله در پاریس به خون خواهی قتل الاولکی صورت گرفت. سخنگوی القاعده شبه جزیره عرب در بیانیه خود تصریح کرد: "رهبر القاعده شبه جزیره عرب این عملیات را مدیریت کرد. القاعده اهداف خود را با دقت و به عنوان انتقام بی‌حرمتی به پیامبر اسلام انتخاب کرده است." بنجامین بر این باور است که آمریکا می‌تواند به بهبود وضعیت در یمن کمک کند.

دیوید سدنی معتقد است آمریکا در یمن اشتباهات زیادی مرتکب شده، القاعده در یمن امروز قدرتمندتر از سال گذشته است. وی در این باره تصریح کرد: "سیاست مقابله با تروریسم آمریکا به صورت مداخله اندک و با استفاده از حملات هواپیماهای بدون سرنشین، اعزام واحدهای ویژه عملیاتی و آموزش نیروهای محلی، نه در یمن، نه در لیبی، نه در سومالی و نه حتی در مناطق قبایلی پاکستان، کارساز نبودند. فعالیت‌های اینچنینی ممکن است به طور موقت تهدیدها علیه آمریکا و متحدانش را سرکوب کند، اما مشکل را از ریشه حل نمی‌کند و حتی ممکن است به مقابله و انتقام جویی گروه‌های تروریستی منجر شود و در بلندمدت، مشکلات را تشدید کند."

به عقیده سدنی، تنها راه ایجاد تغییر اساسی در یک جامعه، بازسازی قابلیت‌های جامعه با اختصاص منابع مالی مورد نیاز و در نظر گرفتن زمان کافی برای ثمردهی است. وی افزود تغییر و تحول در یک جامعه به قدرت سیاسی و حمایت ویژه نیاز دارد و آمریکا از زمان کمک به بازسازی کامل آلمان و ژاپن پس از جنگ جهانی دوم، چنین رویکردی را در مورد هیچ کشوری به کار نگرفته است. سدنی تصریح کرد: "پس از بازسازی آلمان و ژاپن، تلاش‌های آمریکا همیشه نیمه کاره بودند، منابع کافی به فعالیت‌ها برای بازسازی هیچ کشوری اختصاص داده نشد و واشنگتن در بیشتر راهبردهای سیاسی به راهی برای فرار تمرکز داشت تا بر موفقیت عملیات. ما همیشه به دنبال راه فرار بودیم و مشکل این است که در زندگی واقعی، راه فراری وجود ندارد."



کریستوفر سوئیفت کارشناس یمن در دانشگاه جورج تاون با این مسئله که آمریکا در مقابله با تهدیدها در یمن اقدام چندانی صورت نداده، موافق است. وی در این باره گفت: "روابط سیاسی و نظامی ما با یمن هیچگاه فراتر از پایتخت پیش نرفت. اما تروریست‌ها بیرون از پایتخت و در میدان‌های جنگ فعالیت می‌کردند و نظارت ما بر این تهدیدها غیرمستقیم و بر مبنای نظارت از طریق هواپیماهای بدون سرنشین بوده است. ما اهدافی محدود و نسبی را در یمن دنبال کردیم و یمن هنوز محلی است که تروریست‌ها برای آموزش و یا حتی پنهان شدن، به آنجا می‌روند. القاعده در شبه جزیره عرب از بین نرفته است. یمنی‌ها در موقعیتی نیستند که با القاعده در شبه جزیره عرب مبارزه کنند و ما هم هنوز تصمیم قاطعانه‌ای برای کمک به یمنی‌ها در مبارزه با القاعده نگرفته ایم."

القاعده بار دیگر به کانون توجه تبدیل شده است. در یک سال گذشته توجه آمریکا بیشتر به داعش معطوف بود و اکنون القاعده بار دیگر توجه‌ها را به خود جلب کرده است. ژنرال زینی در این باره گفت: "اکنون یک رقابت داخلی پیش آمده است. هر گروهی می‌خواهد از گروه‌های دیگر پیشی بگیرد، چرا که توجه بیشتر به معنای بودجه و نیروهای بیشتر خواهد بود."

یمن به چالشی جدی برای آمریکا تبدیل شده است. آمریکا در سال‌های ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۴ کمک‌های مالی چشمگیری برای مقابله با القاعده در یمن برای دولت این کشور در نظر گرفت و در سال ۲۰۱۵ نیز قصد دارد با ارسال اسلحه، آموزش نیروها و کمک‌های بشر دوستانه به یمن یاری رساند. اما از سوی دیگر، عربستان سعودی که کمک‌های مالی فراوانی به یمن کرده است احتمالا با قدرت گرفتن حزب شیعه الحوثی، از کمک‌های مالی بیشتر خودداری خواهد کرد و این مسئله احتمال فروپاشی مالی یمن را در اوایل سال ۲۰۱۵ افزایش می‌دهد. ■

برای هماهنگی مواضعشان استفاده می‌کنند. پوتین هم رابطه کاری خوبی با شی جینپینگ، رئیس جمهور چین براساس مسائل داخلی مشترک و تمایل به مقابله با ایدئولوژی و نفوذ ایالات متحده دارد.

به نظر می‌رسد روابط اقتصادی آنها هم در حال پیشرفت است. ماه می گذشته، اندکی پس از الحاق کریمه، روسیه اعلام کرد که قراردادی ۴۰۰ میلیارد دلاری با چین منعقد کرده است که براساس آن از سال ۲۰۱۹ به مدت ۳۰ سال، ۳۸ میلیارد متر مکعب گاز برای این کشور تامین کند. این قرارداد میان غول انرژی گازپروم متعلق به دولت روسیه و شرکت ملی نفت چین نیاز به ساخت ۲۵۰۰ مایل لوله گاز از طریق منطقه هیلونگجیانگ چین دارد (منطقه ای که چند دهه پیش دو کشور قصد جنگ بر سر آن را داشتند). هر چند قیمت دقیق آن محرمانه باقی مانده است اما به نظر می‌رسد که روسیه پس از نزدیک به یک دهه مذاکرات، امتیازات عمده‌ای برای اطمینان یافتن از موفقیت توافق داده است.

علاوه بر این گازپروم در ماه نوامبر اعلام کرد که توافق همکاری دیگری بر سر خط لوله جدیدی از سیبری غربی به استان سینکیانگ به مدت ۳۰ سال و حجم ۳۰ میلیارد متر مکعب به دست آمده است. اگر خط لوله شرق و غرب همان طور که برنامه ریزی شده است، تکمیل شود، ۶۸ میلیارد متر مکعب صادرات به چین بیشتر از صادرات سالیانه ۴۰ میلیارد متر مکعب به آلمان، بزرگترین مشتری فعلی روسیه خواهد بود. به نظر می‌رسد که این مسائل باعث تعمیق روابط دوجانبه می‌شود، اما یک دردسر وجود دارد: معاملات گاز



عدم توازن تجاری میان دو کشور را افزایش می‌دهد. چون روسیه مواد اولیه چین را تامین می‌کند و روسیه وارد کننده تولیدات چینی است. معاملات گاز منجر به جبران عدم دسترسی روسیه به تکنولوژی غربی که به آن برای توسعه منابع قطب شمال و تبدیل به ابر قدرت انرژی نیاز دارد، نمی‌شود.

در واقع مشکلات اتحاد چین-روسیه می‌تواند عمیق‌تر هم بشود. در حالی که مسائل نظامی، اقتصادی و جمعیتی قابل توجهی وجود دارد، چین موجب ناراحتی روسیه هم هست. کافی است وضعیت جمعیتی شرق سیبری را در نظر بگیرید، جایی که شش میلیون روس در مقابل ۱۲۰ میلیون چینی زندگی می‌کنند. علاوه بر این قدرت اقتصادی و نظامی روسیه در حال کاهش است، در حالی که این مسأله در چین حالت عکس دارد. به طور خلاصه وقتی صحبت از اتحاد چین-روسیه و چالش‌های آن برای غرب می‌شود، تاریخ تکرار نخواهد شد. برخلاف امیدهای پوتین، از سال ۲۰۱۴ به عنوان سال موفقیت‌های سیاست خارجی روسیه یاد نخواهد شد. ■

از گنج‌های بهشت به شمار می‌رود پنهان داشتن کار خیر، صبر بر بلاها، نیکو کاری، اظهار نکردن مصیبت‌ها • حضرت علی(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دونده

این نخستین باریست که یک مقام دولتی به طور رسمی، خواهان برچیده شدن این رسم ناخوشایند در دیدارهای رؤسای جمهور با مردم می‌شود

تصویر دویدن مردم به دنبال خودروی حامل رؤسای جمهور، برای مردم ایران، هیچ تصویر بیگانه‌ای نیست. از سال‌ها قبل هر گاه رؤسای جمهور به شهری و روستایی سفر کرده‌اند اولین تصویری که از حضور ایشان در منطقه، با افتخار از رسانه‌ها پخش شده، صحنه ای است که رئیس جمهور لبخندزنان سوار بر خودروست و عده‌ای پرشمار در پی ایشان در حال دویدن. دویدنی که البته یا از شدت شوق است یا از شدت نیاز. شوق به از نزدیک دیدن چهره‌ای که بارها و بارها او را و حرف‌هایش را از صفحه تلویزیون تماشا کرده‌اند و نیاز به اینکه نامه و درخواست یا اعتراض و پیشنهاد خود را که بر تکه کاغذی نوشته‌اند به شخص ایشان یا همراهانشان برسانند و امیدوار باشند که رئیس جمهور، خود نامه را بخواند و چاره‌ای برای مشکل پیدا کند. این جمعیت دونده راه پس از طی مسافتی کوتاه یا طولانی، سرانجام در سالن یا ورزشگاه شهر رئیس جمهور را ملاقات خواهند کرد ولی با این وجود، این رسم دویدن در پی بالاترین مقام اجرایی کشور، همچنان تا امروز ادامه یافته است و آنقدر تکرار شده که شاید کمتر کسی به این بخش از ماجرا هم بنگرد که این اتفاق، دست کم از نظر کرامت انسان و اخلاق، هیچ رفتار قابل دفاعی نیست. اگر انگیزه از این دویدن شدت علاقه و محبت به رئیس جمهور باشد، راه‌های فراوانی در همین سفرهاست که با حفظ احترام وشأن مردم، این علاقه ابراز شود و اگر دوندگان چاره‌ای برای حل مشکل خود نمی‌یابند، جز اینکه حرف خود را مستقیم و مکتوب به شخص رئیس جمهور بگویند، برای این هم می‌توان افراد یا مراکزی را معرفی کرد و ارتباط با رئیس جمهور را ساماندهی داد، هر چند که این اشکال بزرگی است بر هر دولت که مردمانش، برای رفع معضلاتشان هیچ راهی جز مذاکره با رئیس جمهور نیابند. در آخرین سفر رئیس جمهور کشورمان البته بخشی از این ورق برگشت و معاون استاندار بوشهر، پیش از سفر دکتر روحانی، به طور رسمی از مردم خواست که به دنبال خودروهای رئیس جمهور و



گوینده!

با این استدلال که اگر به جنگل نشینان اجازه بهره برداری داده نشود، چگونه امرار معاش کنند؟!

"در مرز می‌گویند با قاچاق به شدت برخورد کنید ولی به مرزها و استان‌های مرزی که می‌رویم، می‌گویند اگر سخت بگیرید، معیشت مردم چه خواهد شد؟" اینها جملاتی است بسیار نزدیک به همان جملاتی که فرمانده محترم نیروی انتظامی در مورد شرایط قاچاق در کشور گفته‌اند. اینکه قاچاق چه ضربه سختی بر اقتصاد ایران می‌زند و چگونه تولید داخلی و اشتغال در ایران را از پا درمی‌آورد و اینکه آمار قاچاق به چه اعداد حیرت آوری رسیده است را، این فرمانده محترم، نخواسته یا فرصتی نبوده تا باز هم تکرار کند ولی در آنچه به ایشان و مجموعه تحت فرمان او مربوط بوده از "رازی" پرده برداشته که دیگران جرأت چنین صریح گفتن درباره‌اش را نداشته‌اند. یک تعجب همگانی در میان ایرانیان وجود داشته و دارد، اینکه چرا با وجود ضررهای قاچاق و این همه قانون علیه قاچاق و حتی شناخته بودن مسیرهای قاچاق و افراد قاچاقچی، جلوی این رسم اقتصادی کهنسال گرفته نمی‌شود.

فرمانده نیروی انتظامی بخشی از پاسخ را صریحاً اینطور می‌گوید که وقتی این نیرو در استان‌های مرزی قصد مقابله شدید با قاچاق دارد، مسئولان محلی در جلساتی که چندان هم علنی نمی‌شود، گلایه می‌کنند که قاچاق آخرین راه درآمد بخش قابل توجهی از مرزنشینان و برخی مردمان استان‌های همجوار مرزهای ایران شده و اگر جلوی این مراودات گرفته شود، معیشت و زندگی اقتصادی آنها مختل می‌شود و دولت هم چاره‌ای برای جبران این فقر و ناتوانی اقتصاد، دست کم در کوتاه مدت ندارد. باور کردن رد و بدل شدن چنین جملاتی میان مدیران استانی و فرماندهان نیروی انتظامی هم هیچ سخت نیست، اگر سری به سیستان و بلوچستان بزنیم و خرید و فروش سوخت قاچاق را به روشنی و در روز روشن ببینیم. یا در کردستان کاروان‌های قاچاق که عازم کوه‌های مرزی هستند یا از آن برمی‌گردند را تماشا کنیم یا در جنوب قاچاق شدن انواع کالاها را کنار خلیج فارس و در بارهای لنج‌ها و قایق‌ها به یکدیگر نشان دهیم. ظاهراً دولت‌ها قبول کرده‌اند و سال‌هاست که پذیرفته‌اند برای حفظ حداقل اقتصاد خانواده‌های ایرانی، قانون به فروش برسد و اعتراض چندانی هم نشود. این قانون فروشی تنها در مواجهه با قاچاق نیست و در استان‌های شمالی و آنجا که باید محیط زیست و منابع طبیعی از تعرض حفظ شود هم، همین قاعده جاریست. درختان جنگل‌ها با سر و صدای فراوان بریده می‌شود و جنگل‌ها لخت می‌شود با این استدلال که اگر به جنگل نشینان اجازه بهره برداری داده نشود، چگونه امرار معاش کنند؟! ساحل دریا



فروشنده

ظاهر این پیشنهاد، حفظ پاکی هوای تهران است، ولی شهرداری باز هم کیسه‌ای برای خود دوخته و نام مبارزه با آلودگی هوا را بر آن نوشته است.

شهردار تهران پیشنهاد کرده است که بهای فروش مجوزهای ورود به طرح ترافیک تهران افزایش یابد. در نگاه اول مدیران شهرداری ظاهراً قصد دارند تا با چنین تصمیمی نشان دهند که قصد محافظت بیشتر و سخت‌تر از این محدوده را در سر دارند تا با افزایش نرخ عده کمتری، جرأت ورود به این محدوده و آلوده‌تر کردن هوا را پیدا کنند. چرا که این پیشنهاد در حوالی روز هوای پاک اعلام می‌شود تا از عزم شهرداری برای مقابله با آلودگی بیشتر هوا حکایت کند. اما متن پیشنهاد را که بخوانید، چندان پنهان نیست که شهرداری به دنبال ایجاد درآمدی بیشتر برای این مجموعه است تا حفظ هوای شهر؛ چرا که پذیرش فروش مجوز ورود به محدوده، یعنی قبول فروش پاکی هوا به قیمت اداره آسان‌تر امور شهری. کاری که بارها



همراهانش ندوند و اگر هم به استقبال رئیس جمهور در خیابان‌ها حاضر می‌شوند، در سالنی که برای این دیدار، مهیا شده، تجمع و با ایشان دیدار کنند. این اعلام رسمی از سوی این معاون استاندار که بدون تردید با تأیید مقامات بالاتر اجرایی انجام شده، ظاهراً اولین باری است که دولت به طوری از مردم تقاضا می‌کند، این رسم ناخوشایند را رها کنند و اجازه دهند ضمن حفظ شأن میهمان، کرامت میزبان هم حفظ شود وای کاش شخص رئیس جمهور هم در یکی از سفرهای آینده، همین تقاضا را خطاب به مردم از زبان خود تکرار کند یا رسم ناخوشی که در دوران رئیس جمهور قبل، بسیار شدت یافته بود و حتی یکی از مقامات دولت فعلی، چند روز قبل گفت که دولت قبل، برای شکل گیری چنین رفتاری، هزینه‌هایی هم پرداخت می‌کرده است، در دولت دکتر روحانی، برای همیشه برچیده شود تا در ملاقات‌های مسئولان اجرایی کشورمان، هم احترام مدیران محفوظ بماند و هم شأن میلیون‌ها ایرانی که فعلاً مدیر نیستند ولی با رأی آنها، مدیران بر صندلی تکیه زده‌اند، محترم بماند. ■

گرفتار ویلاسازی می‌شود و حریم قانونی دریا نادیده گرفته می‌شود با این توجیه مخفیانه که اگر جلوی این استفاده‌ها گرفته شود، ساحل نشینان چطور از عهده تورم و شرایط سخت اقتصادی برآیند؟ ماهیان دریا در فصل ممنوع بودن صید در خزر، به دست برخی اهالی، غارت می‌شوند، باز با این بهانه که اگر جلوی صید به طور کامل گرفته شود، قشر ناتوان اقتصادی، هیچ راهی برای تامین معاش روزانه نخواهد داشت و سرانجام چنین می‌شود که فرمانده نیروی انتظامی به عنوان مسئول نهادی که وظیفه برخورد نهایی با چنین اعمالی را بر دوش دارد، مقابل دوربین‌های صدا و سیما، لب به گلایه و اعتراض می‌گشاید و از این دوگانگی قانونگذار و مجریان قانون می‌گوید. خطرناکتر اینکه نزد بسیاری از مردمان محلی ساکن این مناطق، نه بریدن درخت و نه قاچاق سوخت و نه گذشتن غیرقانونی از مرز و نه ورود به حریم قانونی دریا، دیگر چندان قبیح و غیرقانونی و زشت به شمار نمی‌رود و شاید منتظر روزی هستند که این قانون فروشی پنهان، به پایان رسد و مراجع قانونگذار، با اعلام رسمی شکست قانون، متن‌های قانونی را به نفع چنین رفتاری تغییر دهند! ■

با مخالفت کارشناسان روبرو شده و آمارها هم نشان می‌دهد آنها که قصد ورود به محدوده طرح ترافیک دارند، از قیمت‌های چندهزار تومانی، خرید مجوز ورود به محدوده نترسیده‌اند و نخواهند ترسید. امسال هم در روز هوای پاک، اعلام می‌شود که بنزین‌های آلوده پتروشیمی‌ها دیگر تولید نمی‌شود ولی حرف از آلوده بودن بنزین‌های وارداتی بالا می‌گیرد تا شهرداری هم با قیمت بیشتر مجوز ورود به طرح ترافیک بفروشد و در عمل، خودروها که مهمترین عامل آلودگی هوای تهرانند، همچنان به آلوده کردن بیشتر ادامه دهند، هر چند با اندکی هزینه اقتصادی و سیاسی بیشتر! ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیات عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

در دوره‌ی انتقال سبک خراسانی به عراقی، شعرِ عاشقانه با چاشنی سوز و گداز آمیخته شد. یکی از دلایلش: شاعر زیاد شده بود و همه را به دربار راه نمی‌دادند ناچار برای شعری که می‌سرودند، پاداشی نمی‌گرفتند و اوضاع اقتصادی خوبی نداشتند بنابراین نمی‌توانستند برای خود کنیزانی مطیع بخرند. و شاعران که به بیماری قلبی دچارند، هر گلبویی را که در شارعِ عام یعنی در گذرگاه‌هایی مانند میدون تجریش می‌دیدند، دلشان می‌لرزید و مبتلا می‌شدند اما چون نه کالسکه‌ی شش اسبه داشتند نه خانه‌باغ و انبانِ زر، گلبویان به آنها نخ نمی‌دادند و روی به جفا می‌گرداندند. شاعر نیز غمگین می‌شد و شعر پرسوز می‌سرود.

یکی از آنها "فخرالدین خالدبن ربیع" است که مضمون‌های زیبا و دلگداز دارد.

شعرش هم هنوز بین خراسانی و عراقی سرگردان است:

"عشق را آیتی است. من آنم!
حُسن را غایتی است. تو آنی
جان بگیر و برابرم بنشین
که مرا تو برابرِ جانی

وانگار در زمان او هم گلبوها به همه شماره می‌داده‌اند. این هم سندش از قول خالدبن ربیع که با افسوس می‌گوید جون مادرت اسمت رو به همه نگو: "با کس بِمَگو که نام تو چیست / این نام به هر زبان دریغ است"

"محمودبن علی سمایی مروزی" غزل‌های سوزناک زمینی خوبی گفته.

اگر به دردهای شاعران گذشته به شکل مقایسه‌ای نگاه کنیم، می‌فهمیم که دردهای عاشقان همیشه شبیه هم بوده: معشوق سرِ وفا ندارد و سرمایه‌ای بجز جفا ندارد و اگر حتی فقط بخواهی نظری به بوستانِ رخسارش بیفکنی، روا ندارد و اخم می‌کند. مضمون‌هایی که نوشتم، و این بیت از سمایی مروزی است:

"تو را در دلبری دستی تمام است
مرا در عاشقی دردی مدام است"

دلبرِ "قطران تبریزی" دیرآشنا و زودقهر بوده و از او روی می‌تافته و گیسویش بازار مُشک فروشان را شرمسار می‌کرده و رخسارش، ماه را زیر ابر خجالت می‌برده:

"دیرپیوند بتی زود گسل
روی برتافته زین تافته‌دل
با چنان موی، کزو مُشک به شرم
با چنان روی، کزو ماه خجل
تا همی جان و دل از من ببری
وایِ تو گر بکُنم مَنت بِحِل"

"عمادی" از شاعرانی است که پس از سنایی بار دیگر مضامین عرفانی را وارد شعر کرد. او از سنایی پیروی می‌کرد و در راه عرفان و ریاضت گام برمی‌داشت و همه‌ی عالم را عاشقِ آفریدگار می‌داند:

"تو نیی یار لیک در غم تو
همه آفاق یارِ یکدگرند
خورشِ طوطیان شکَر باشد
طوطیانِ لبِ تو خود شکَرند"

هم از اوست: "با یادِ تو می‌خورم می‌ناب
این می که چنین خوری، حلالست
عشقِ تو زبانِ من فرو بست
یعنی که زبانِ عشق، لالست
گفتی به چه مانده‌ای درین غم
خود مشکلِ من همین سؤالست"

به بیت آخر نگاه کنید و ببینید چه امروزی است: "چرا تو بحر غم عشق موندی؟" "نمی‌دونم... سؤال خودمم همینه!" شاعر دیگری که طلایه‌دارِ غزلیات عاشقانه‌ی عراقی است، "جمال الدین اصفهانی" است. او زهد و عشق و زمین و آسمان را در هم آمیخت و اشعار لطیفی سرود.

منتقدان می‌گویند "او مثلِ سپیده‌ی صبحی است که خورشیدی به نام سعدی در آن طلوع می‌کند. کمی از او بخوانید:

"غمت جز در دل یکتا نگنجد
که رَختِ عشق در هر جا نگنجد
ندانم از چه خیزد آن همه اشک
که چندین اشک در دریا نگنجد
مرا گفتی که جز من یار داری
تو دانی این سخن در ما نگنجد"

هم از اوست: "یا ز چشمت جفا بیاموزم
یا لبت را وفا بیاموزم
به کدامی دعات خواهم یافت
تا روم آن دعا بیاموزم؟
تو ز من شرم و من ز تو شوخی
یا بیاموز، یا بیاموزم"

هنوز شعر عرفانی رواج چندانی نداشت و شاعرانی مانند "مُجیرالدین بیلقانی که اهلِ اواخر قرن ششم بود، از عشقِ زمینی غزل می‌سرودند. این دوبیت از مُجیر است:

"پاسبان، صبر بود بر در دل
دزدِ غم سازِ پاسبان برداشت
گفته‌ای سایه از تو بردارم
سایه از خاک چون توان برداشت"

در قطره‌ی بعد کمی از فلکی شروانی و خاقانی شروانی می‌گویم سپس وارد دوره‌ی شعرِ عرفانی می‌شوم.

ادامه دارد

محبوب‌ترین اعمال نزد خدا آن است که گرسنگی و گرفتاری مومنی را برطرف کنی ●پیامبر اکرم(ص)

زیر نظر: محمود صفادار

پنج مقصد گردشگری کم و بیش گمنام در ایران

«برای کسانی که به دنبال تجربه‌های جدید هستند، ایران کشوری است مملو از جاذبه‌های کمتر شناخته شده که با زیبایی و قدمت تاریخی‌شان، دیگر مکانهای مشهور را به مبارزه می‌طلبند »این جمله آغاز این گزارشی است که «CNN» با محوریت معرفی پنج مقصد گردشگری کم‌و‌بیش گمنام در ایران منتشر کرده است . این شبکه آمریکایی در گزارش خود از تخت جمشید و عالی‌قاپو و کاخ گلستان گذر کرده و دست روی پنج جاذبه تاریخی کشورمان گذاشته که شاید کمتر میان گردشگران خارجی شناخته شده باشند.



قلعه رودخان

این قلعه قدیمی که در میان جنگل‌های انبوه و مرطوب شمال گیلان پنهان شده، «**قلعه رودخان**» نام دارد که قدمت آن به دوره پیش از اسلام در ایران باز می‌گردد. در حالی که این مکان از نواحی پرطرفدار میان ایرانیان است، توریست‌های خارجی کمتر از آن اطلاع دارند. برخی از کارشناسان، ساخت قلعه را در دوران ساسانیان و مقارن با حمله اعراب به ایران دانسته‌اند. در دوره سلجوقیان این قلعه تجدید بنا شد .

مسیر سربالایی جنگل تا رسیدن به قلعه که بین دو قله سرسبز واقع است، بیش از یک ساعت پیاده‌روی دارد. به همین دلیل است که محلیان «**رودخان**» را «**قلعه هزار پله**» می‌خوانند. پس از بازدید از این بنای تاریخی و پایین آمدن می‌توانید در رستوران و غذاخوری‌های جاده فومن از خوردن غذاهای ایرانی از جمله «**ترش کباب**» لذت ببرید. دیوار قلعه ۱۵۰۰ متر طول دارد و در آن ۶۵ برج و بارو قرار دارد. این قلعه در ارتفاع حدود ۷۰۰ متری از سطح دریا واقع شده و در کنار آن رودخانه‌ای به همین نام جاری است.



عمارت بخردی

کاروانسرایی ۴۰۰ ساله از عهد صفویان در اصفهان وجود دارد که با اتاق‌های متعددش میزبان مسافران دوره قاجار هم بوده است. عمارت بخردی اکنون عنوان قدیمی‌ترین اقامتگاه در دست بازسازی در ایران را یدک می‌کشد. پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگارنگ که از دوره‌های صفوی و قاجار باقی مانده، با مبلمانی از جنس چوب چنار جلوه‌ای دوچندان به این خانه بخشیده است . مهمانسرا در میان باغهایی پر از میوه و گل‌های وحشی واقع شده و از پنج سال پیش توسط «**مرتضی بخردی**»، طراح داخلی و کارشناس بازسازی در دست نوسازی است. این طراح معتقد است این خانه متعلق به منجمی از عهد صفویان بوده و حتی درهای ساختمان اصلی که به سمت اتاق‌های طبقه بالا باز می‌شوند، درهای سنگین و چوبی اصل هستند که با چوب درخت چنار بازسازی شده‌اند. این مهمانسرا حتی میان اصفهانی‌ها نیز چندان شناخته شده نیست و شهرت آن دهان به دهان چرخیده است.



برج طغرل

برج طغرل بنایی متعلق به دوره سلجوقیان در شهر ری است. ری در حاشیه جنوبی تهران، پایتخت ایران واقع است. ری که همیشه زیر سایه دید مسافران مشتاق به نواحی شمالی شهر تهران قرار دارد، قدیمی‌ترین منطقه استان است که خانه بناهای تاریخی ارزشمندی از جمله بازار ۵۰۰ ساله صفوی است . برج طغرل در واقع آرامگاه «**طغرل بیگ**» پادشاه سلجوقی است که پیش از حمله مغولها در اوایل قرن سیزدهم ری را مرکز حکومت خود قرار داد.

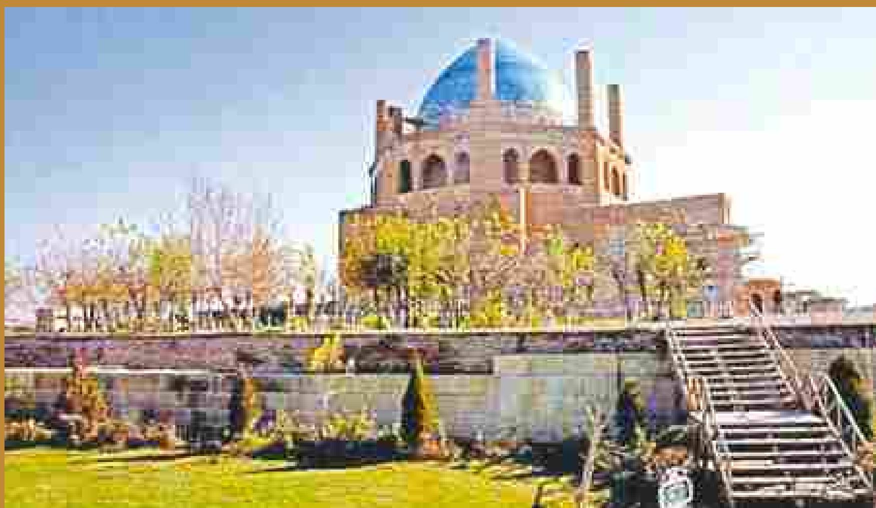
پس از تماشای این میراث معماری تاریخی می‌توانید از ری (جاذبه تمدن اسلامی) به منطقه ارامنه‌نشین تهران بروید و از قهوه‌ها و شیرینی‌های «**کافه نادری**» بچشید؛ قهوه‌خانه‌ای که همچنان ظاهر سنتی‌اش را حفظ کرده و از قدیم پاتوق نویسندگان بزرگ ایرانی بوده است.



هتل صخره‌ای کندوان

حدوداً ۴۲ کیلومتر که از سـمت شـمال غربی تبریز فاصله بگیرید، به روسـتایی صخره‌ای می‌رسید که کندوان نام دارد. مردم این منطقه در غارهایی زندگی می کنند که در دل سـنگهای آتشفشـانی کوه سـهند تراشیده شده‌اند. در این منطقه هتلی درست شبیه معماری همان خانه‌های روستا ساخته شده است.

هتل لوکس کندوان در دل روسـتایی ۸۰۰ سـاله واقع اسـت اما اتاقهای غار گونه‌اش کاملاً به امکانات مدرن مجهز است. طبق افسانه‌های محلی، آب معدنی که از کوه سهند سرچشمه می گیرد و خاصیتی پزشکی دارد، از بهشت عدن نشأت گرفته است. مسافران می توانند برای به دست آوردن آرامش و جذب خاصیت شفابخشـی در این آبها غوطه‌ور شـوند. همچنین در برخی اتاقها وانی وجود دارد که آب معدنی مسـتقیماً از طریق لوله کشی به آن هدایت می‌شود.



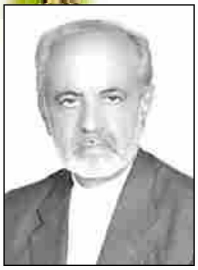
گنبد سلطانیه

در شـمال غرب اسـتان زنجان، یکی از جاذبه‌های گردشگری ایران قرار دارد که به‌عنوان میراث جهانی یونسـکو ثبت شـده است. آرامگاه «**اولجایتو**» در سلطانیه یکی از بزرگترین گنبدهای جهان را داراست. این گنبد بین سال‌های ۱۳۰۲ تا ۱۳۱۲ میلادی در شهر سلطانیه، پایتخت حکومت ایلخانیان روی قبر هشتمین حاکم ایلخانی واقع شده است.

گرچه بیشـتر کاشـی‌ها و نمای بیرونی ساختمان، رنگ و لعاب‌شان را به گذر سالیان باخته‌اند، آجرکاری ظریف، کاشی‌های رنگی و طراحی داخل آرامگاه تا حد زیادی از چنگ زمان جان سالم به در برده‌اند.

گفته می‌شـود سـاختار دولایه این گنبد الهام‌بخش ساخت «**تاج محل**» شده که از مهمترین جاذبه‌های گردشگری هند به حساب می‌آید. «اولجایتو» که مادری مسیحی داشت و بعدها به دین اسلام گروید، گنبد سـلطانیه را برای گردآوری و نشـانه‌های مذهبی بنا کرد اما وقتی با مخالفت‌هایی مواجه شـد، این مکان را به عنوان آرامگاه خود برگزید. در مسیر بازگشت به زنجان هم می‌شود از غذاهای سنتی ایرانی از جمله دیزی، کباب بره یا سوپ نخود لذت برد.

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال السجاد علیه السلام: لا ایمان لِمن لاصَبْرَ لَه

چهارمین اختر پرفروغ آسمان امامت حضرت امام زین العابدین که سـلام فراوان ما بر او باد فرمودند:

آن که صبر و بردباری ندارد، ایمان ندارد

بی‌شـک یکی از نشـانه‌های بارز انسان‌های باایمان صبـر و مقاومـت و پایداری در مقابل سـختی‌ها و ناملایمات و شکیبایی در برابر امتحانات است

حضرت علی علیه السلام فرمودند:

ان احمد الامور عاقبـة الصبر

پایان شکیبایی خوشـترین پایان است. قرآن کریم می‌فرماید و بشر الصابرین

بی درد که صبر بهر آن درمان است
پایان شکیب خوشترین پایان است

مسلماً آن کس که در برابر مشکلات صبر و پایداری نماید شاهد پیروزی را در آغوش خواهد گرفت.

مولی علی علیه السلام فرمودند: **مَنْ یَصْبِرُ یَظْفَر**

کسی که شکیبایی کند پیروز است

البته صبر و مقاومت کاری سـهل و آسـان نیست، عزم همت و اراده‌ای استوار می‌خواهد. معصوم علیه السلام فرمودند: تلخی صبر میوه ظفر بار آورد.

هر چند که صبر رنج بسیار دهد
آرام تو را گیرد و آزار دهد
نومید مشو که شاخه صبر و شکیب
شیرینی نصرت و ظفر بار دهد

دوسـتان گرامی! اصلاً ارزش‌های وجودی انسان در مقابله با سختی‌ها و مشکلات نمودار می‌شود. تا آدمی با مشـکلات دست و پنجه نرم نکند معلوم نمی‌شود چقدر از ارزش‌های والای انسانی بهره مند است.

چقدر این شعر زیبا و آموزنده است.

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

در پایان به این پند بسـیار گرانبها توجه کنیم که معصوم علیه السلام فرمودند:

رنج و سـختی را پایانی است. صبور باشـید تا بـه پایان برسـید و نتیجه شیرین آن را دریافت کنید.

نیک‌بخت آنکه از دیگران عبرت گیرد و بدبخت آنکه دیگران از او عبرت گیرند • حضرت علی(ع)

روزی که به همسرم دروغ گفتم!

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست

همسرم داشت می‌مرد!

چراغ‌های خیابان‌های شهر "بوینس آیرس" به طور قابل ملاحظه‌ای کم نورتر از نیویورک هستند. این یکی از چیزهایی است که در اقامت شش ماهه‌ام در این شهر یاد گرفته‌ام. شیشه جلو اتومبیل کرایه‌ای که کمی هم قدیمی است، لابلای دود و سیاهی این شهر به این تاریکی دامن می‌زد. بعد از اینکه از بیمارستان بیرون آمدیم و پشت اولین چراغ قرمز توقف کردیم، به اجبار دو تا از قول‌های مهم دم از دواجم را زیر پا گذاشتم. نمی‌توانستم برای همسرم پزشک باشم. اینجا، کنار من زنی نشسته بود که بیمارم نبود، همسرم بود و باید حقیقت را از او پنهان می‌کردم. عکس رادیولوژی تشخیصی کنار دستم بود. بالا گرفتن آن عکس در آن نور ضعیف هم کافی بود تا ببینم درون همسرم چه غوغایی به پاست اما همان‌طور که به راهم ادامه می‌دادم، گفتم: "**نمی‌تونم چیزی بگم. نمی‌خوام تشخیص خودم رو دخالت بدم. باید تا برگشت به خونه و تماس پزشکت منتظر بمونیم. من متخصص ریه هستم** بنابراین تشخیص این عکس‌ها کار من نیست." اما از همان لحظه اول فهمیدم سرطان کار خودش را کرده است. اسکن‌ها نیز همین را می‌گفتند. سلول‌های سرطانی کارگران فعالی هستند و وقتی دست به کار می‌شوند، خیلی زود تا تمام بدن را زیر و رو نکنند، از کار دست نمی‌کشند.

وقتی به اسکن نگاه می‌کنید، مثل این است که هنگام شب از فضا به زمین و هر چه در آن است، چشم دوخته‌اید. وقتی سرطانی وجود ندارد، همه جا خاموش است. درست مثل یک شهر آرام و بی‌سر و صدا اما وقتی سرطان در گوشه‌ای از بدن جا خوش کرده، گویی از آن بالا به حومه شهر شلوغی مثل شیکاگو نگاه می‌کنیم. در همین فکرها بودم که وارد پارکینگ شدیم. لاستیک‌ها روی زمین جیغ می‌کشیدند. همسرم، "راث" ساکت بود. من هم سکوت کرده بودم. من از همه چیز خبر داشتم اما او چیزی نمی‌دانست. همسرم هشت ماه بعد از دنیا رفت و در این هشت ماه، من برای او همسری دروغگو بودم. خیلی طول نکشید که دکتر معالج آن عکس‌ها و آزمایش‌ها را تفسیر کرد و بیماری همسرم را تشخیص داد. پزشکان بیمارستانی که خودم تقریباً یک دهه پزشک آن بودم، به من گفتند وضعیت همسرم وخیم است. در سال ۲۰۰۸ به راث گفته بودند به سرطان سینه مبتلا شده است. آن موقع سرطان سینه‌اش در مراحل ابتدایی قرار داشت. درست چند دقیقه پس از اینکه ماشین را پارک کردیم و وارد آپارتمان شدیم، تلفن زنگ خورد. همان‌طور که حدس می‌زدم، متخصص تومورشناسی بود. من و راث مقابل هم نشستیم و هر کدام یک گوشی تلفن دستمان گرفتیم. واژه‌هایی که متخصص به کار می‌برد، برایم کاملاً آشنا بودند، رادیوتراپی، تمرکز روی کیفیت زندگی نه مدت آن و... سؤالاتم را لابلای اصطلاحات تخصصی مخفی کردم تا اسم همسرم از صورت مسئله پاک شود. همسرم هم در پی هر سؤال می‌پرسید: "اینی که گفتی، یعنی چی؟"

هیچ کلمه مطلوب یا حسن تعبیری برای پنهان کردن حقیقت وجود نداشت. زمان هم مطرح نبود. کار از کار گذشته بود و بیماری خیلی پیشرفت کرده بود. پزشک متخصص بی‌گمان پاسخ‌های زیادی برای پرسش‌های به زبان نیامده داشت. همه چیز با جمله‌های امیدبخش شروع شد. این را دیگر از بر بودم. خودم بارها این کار را انجام داده بودم. گفت: "کارهای زیادی می‌تونیم انجام بدیم"، "قابل کنترله"، "شما می‌تونید سال‌های درازی با هم خوش و خرم زندگی کنید..." و از این گونه امیدها که می‌دانستم واهی است. کمی بعد کلمات پزشکش تغییر کرد: "به هر حال باید بدونید این بیماری قابل درمان نیست. الان تنها هدف ما اینه که جلو پیشرفت سرطان رو بگیریم تا بتونیم بهتون فرصت زندگی بدیم." اگر بخواهم حرف دکتر را واضح‌تر توضیح بدهم، مفهومش این بود: همسرم داشت می‌مرد!

دکترها جوابش کردند!

راث در آن لحظه‌ها که گویی همه چیز در سیاهچاله‌ای عمیق فرو رفته بود، درست به خوبی و شادابی و سلامت هفده سال پیش بود. درست به همان زیبایی لحظه‌ای بود که او را در "بالتیمور" برای نخستین بار ملاقات کرده بودم. همان‌طور که به همسر عزیز و یار زندگی‌ام خیره شده بودم، آدم‌هایی را می‌دیدم که سال‌های سال در طبقه دهم بیمارستانی که در آن کار می‌کردم، از زبان من می‌شنیدند که سرطان دارند. بعضی از آنها لاغر و نزار، یکی به خاطر از کار افتادن کلیه‌هایش رنگ پریده بود، یکی به دلیل تجمع بیش از حد مایع سرم خون در بدنش، ورم کرده و پف‌دار شده بود و... بعضی از آنها هم‌سن و سال همسرم بودند و بعضی‌ها از او بزرگتر بودند. همسرم ۴۶ ساله بود. اما چه فرقی می‌کرد؟ همه آنها در یک درد مشترک بودند: دردی به نام سرطان.

خوب درک می‌کردم حالا رازی دارم که نباید درباره آن حرفی بزنم. آینده همسرم شفاف و واضح جلو چشمم بود و به وضوح روزی را می‌دیدم که قرار بود چراغ عمر و زندگی‌اش خاموش شود. داشتم فکر می‌کردم که نهایتاً قرار است چه شکلی شود. آیا با وجود همراهی مثل من که دیگر حتی قدرت پزشک بودنش را از دست داده بود، می‌توانست دوام بیاورد؟ متخصص همسرم با پیش کشیدن دردهای احتمالی روزهای آینده فکرم را ناتمام گذاشت. او می‌گفت باید همسرم را به نیویورک ببرم. خیلی زود! قرار بود اتفاق‌های زیادی بیفتد اما من و همسرم تصمیم گرفتیم بخشی از آن را خودمان رقم بزنیم و نگذاریم افسار همه چیز از دستمان خارج شود. دکتر به ما گفت نباید وحشت کنیم و نگران شویم چون از این که می‌گوییم او را به نیویورک ببرید، هدفمان درمان او نیست! قرار است ستون فقرات او نیز به زودی با سرطان درگیر شود و این مسئله ممکن است در توانایی راه رفتن یا کنترل ادرار و مدفوعش اشکال به وجود آورد. او باید هر چه زودتر به خانه باز گردد.

چهار ساعت پس از اینکه راث در فرودگاه پیاده شد، برای عمل جراحی راهی بیمارستان شدیم. پس از پایان جراحی، روزهای کُند تابستان آغاز شد. راث درد داشت. دردهایی که خوب می‌فهمیدم چقدر جانکاه و کشنده است. به هر سختی که بود، یک ماه گذشت. حالا او قوی‌تر شده بود. آزمایش‌ها و عکس‌ها و اسکن‌ها نشان می‌داد درمان در آن محدوده خاص جواب داده اما بعد از مدتی، بار دیگر روزهای اوج بیماری همسرم برگشت. سرطان به طور کامل از بین نرفته بود اما در آن لحظه، از نقطه‌ای که تهدید کننده بود، ریشه کن شده بود. دکتر "هورمون درمانی" را شروع کرد. اولین اقدام معمول برای تعداد زیادی از خانم‌هایی که سرطان در آنها به وسیله "استروژن" سوخت رسانی و تهییج می‌شود.

ما به زندگی‌مان برگشته بودیم. روی چیزهای کوچک تمرکز می‌کردیم و از زندگی چیزهای بزرگ و دور از دسترس نمی‌خواستیم. به ساحل می‌رفتیم و قدم می‌زدیم و از کنار هم بودن لذت می‌بردیم. راث حق داشت در کنار روزهای دشوار و بدی که تجربه می‌کرد، لحظه‌های خوش هم داشته باشد. ما زمان کمی داشتیم و باید از تمام آن استفاده می‌کردیم. کمی که گذشت و دوران نقاهت پس از عمل جراحی و رادیوتراپی تمام شد، راث به محل کارش در بانک برگشت. اما دکترش اوایل پاییز ما را به مطبش فرا خواند و روی صندلی نشاند تا اعلام کند درمان دیگر اثری ندارد. شورای پزشکی تصمیمش را گرفته بود: همسرم باید داروهای هورمونی را قطع می‌کرد چون خفیف بودند و اثری نداشتند. در عوض، قرار بود خیلی زود شیمی درمانی آغاز شود. وقتی اولین بار پزشکان سرطان سینه را در همسرم تشخیص دادند،

دوســت و آشنا مدام به او می گفتند چه خوب است که همسرت "پیتر"، یک پزشک متخصص است! ولی آنها نمی‌دانســتند من حــالا از دانش و اطلاعاتم در عذاب بودم و بیشتر از همه رنج می کشیدم. در خانه همچنان اصرار داشــتم که اطلاعات آکادمیک همیشــه مؤثر نیستند و در برخی موارد کاملاً بیهوده و پوچ هستند اما در راهرو بیمارستان جواب را خوب می‌دانستم: دانش و اطلاعاتِم کاملاً واضح و درســت بودند. بیشتر از یک روز، یک ساعت یا یک دقیقه دیگر نمی‌توانستم وانمود کنم که روزهای خوبی پیش رو خواهیم داشت.

برای یک ماه آینده راث تمام همت خودش را روی کارش گذاشت و با جدیت همیشگی آن را دنبال کرد. گویی داروهایی که می خورد یا جلسات شیمی درمانی بخشــی از زندگــی طبیعی و روتین همــه آدم‌ها بود و مشــکل خاصی در بین نبــود. راث می گفت به کارش ادامه خواهد داد چون از آن لذت می‌برد، علاوه بر این فکر می کرد اگر کار نکند، خواهد مُرد. اما این در دنیای پزشکی و علم توضیح قانع کننده‌ای نبود.

حلقه‌اش و انگشت نحیفش!

اواســط نوامبــر مشــکلاتی به وجود آمــد. ورم و دردهای شــکمی راث به حدی رسید که طاقتش را از بیــن برد. باز به دیــدن متخصص رفتیم. روی صفحه نمایش مقابلم، یک ســی تی اســکن از شکم راث قرار داشــت. برای تفســیر آن به کمــک هیچ متخصصی نیاز نداشــتم. در ســال‌های کاری‌ام هزاران اســکن دیــده بودم. در صندلی کنار من زنی نشســته بود که عاشــقش بودم، عروس زیبا و درخشــان زندگی من. سمت راســت خودش هم عکس‌ها و تصاویری قرار داشــت که محتویات درون یک بیمار ســرطانی در حال مرگ را نشان می‌داد. دیگر کبدش آن کبد سالم گذشته نبود و سرطانی شده بود. سرطان به ارگان‌های اطراف شــکم هم ســرایت کرده بود. سرانجام وقتی ورم یک نقطه را گرفت، راث دیگر نتوانست آن همه درد را تاب بیاورد. پزشکان بیرون کشیدن مایع درون شــکم را شــروع کردند. یک میله کوچک را از طریق دیواره شــکم به طرف فضای شکمی می‌فرستند و مایع را تخلیــه می کنند. خودم هم قبلاً چندین بار این کار را انجام داده بودم.

نخســتین باری که این کار روی راث انجام می‌شد، نزدیــک بود قلبم از جا کنده شــود. دکتــر وقتی مایع تخلیه شــده را دید، توصیه کرد درون شــکم همسرم یک "شانت" کار گذاشته شود که نوعی لوله‌ی تخلیه‌ی مایعات بدن است. این یک پروسه جدی بود و خطرهای جدی هم داشــت اما آن لحظه من هم تشــخیص دادم که این بهترین کار اســت. با خودم خیالبافی می کردم که پس از کار گذاشــتن شــانت، مایع اضافی از شــکم همسرم خالی می‌شود و کمی بعد می‌تواند مجدداً سرِ پا شــود. دوباره وزن از دســت رفته به او باز می گردد و باز هم گونه‌اش مثل روزهای اول گل می‌اندازد و حلقه ازدواجش دیگر در آن انگشت نحیف، لق نمی‌خورد.

پزشــکان شانت را درســت پس از کریسمس کار

فــردا صبح، مانند کســی کــه می‌خواهد دزدکــی فرار کند، بــه بهانه خرید از خانه بیرون زدم. اما فقط در گوشه‌ای از خیابان، پشــت آپارتمان ایســتادم و گوشی تلفن همراهم را از جیبم بیرون آوردم و...

گذاشــتند. یک بار تمام مایع شکمی وارد جریان خون شــده بود و پلاکت‌ها که ســلول‌های حیاتی برای لخته شــدن هســتند، شــروع کردند به مصرف کردن و از بین بردن خودشــان. نزدیک بود همسرم بمیرد! حالا کار دکترها این شــده بود که هر روز همسرم را معاینه کنند و همان حرف‌های تکراری را به زبان بیاورند و با چشــم‌هایی درخشان ادعا کنند که وضعیت پلاکت‌ها به زودی مثل قبل خواهد شد. راث تمام سؤال‌هایش را در حالی می‌پرسید که من خیلی ساکت و آرام در اتاق کنار تختش نشسته بودم و به آنها فقط گوش می کردم. چون خوب می‌دانستم چه اتفاق‌هایی در حال رخ دادن است. خوب می‌دانستم همکارانم در اتاق سعی می کنند خبرهای خوب را بزرگنمایی و اعلام کنند اما صدا ایشان از راهرو به گوشــم می‌رســید. نجواهای بینشان تا اتاق می‌آمد. می‌دانستم حرف‌هایی خواهند زد که همه را از



بر بودم. آنها از انتخاب درمان‌های مختلف خسته شده بودند. شــیمی درمانی دیگر جواب نمی‌داد و ســرطان ســینه تا ریه و پانکراس پیشــرفت کرده بود و راث در انتهای راه قرار داشت. بعد از چند روز شبیه هم و بسیار خســته کننده همســرم را با همان حال و شانت به خانه بــردم. در دو هفته آینده شــانت مقداری از محتویات شــکم همســرم را تخلیه کــرده بود امــا او روز به روز ضعیف‌تر می‌شــد. داستان‌هایی که درباره اضافه وزن مجدد و بازگشــت بنیه سر هم می کردم، اثری نداشت و هرگز به واقعیت تبدیل نشــد. یک روز راث روی پله ســقوط کرد اما به من گفت جای نگرانی نیســت و هیچ اتفاقــی نیفتــاده. اما روز بعد و روز بعــد هم این حادثه تکرار شد. و چند روز بعد سفیدی چشم‌هایش به زردی گرایید. ولی من متوجه اینها نشدم.

یک روز عصر در کافی‌شــاپ نشســته بودیم. هوا تاریک شــده بود. چراغ بالای ســر ما را روشن کردند. تازه آنجا بود که متوجه این قضیه شــدم. خیلی ســعی کردم همچنان به بحث بیخودی که راه انداخته بودم و درباره‌اش گفت و گو می کردم ادامه بدهم اما نتوانستم خودم را بیش از این نگه دارم. به یکی از دوســتانم که پزشک متبحری بود پیام فرستادم و خبرهای جدید را به او گفتم. نتوانستم جلو زبانم را بگیرم و به راث گفتم: "چشمات زرد شدن." راث با حالتی عصبی و دستپاچه پرســید چرا؟ و بعد ادامه داد دکترها برای درمان این مســئله چه کار خواهند کرد؟ اما من نتوانســتم صاف در چشم‌هایش نگاه کنم و بگویم عزیزم، کبد کلاً از کار افتاده. فقط به گفتن این جمله اکتفا کردم که نمی‌دانم. باید از خود دکتر بپرســیم. و این دروغ دیگری بود که به همسرم گفتم.

زرد شدن چشم‌ها و بعد تمام پوست به این معناست که اتفاق ناخوشــایندی در حال رخ دادن اســت و این یعنی مغز همســرم به خاطر ســم‌هایی که پیش از این کبد قادر بود آنها را به آســانی پاکســازی کند و امروز نمی‌تواند، فاسد می‌شود. او به ته خط نزدیک بود.

می‌میرم اما دوستت دارم!

فردا صبح، مانند کســی که می‌خواهد دزدکی فرار کنــد، به بهانــه خرید از خانه بیــرون زدم. اما فقط در گوشــه‌ای از خیابان، پشت آپارتمان ایستادم و گوشی تلفــن همراهــم را از جیبم بیرون آوردم و با پزشــک معالج همسرم تماس گرفتم. دکتر گفت: "نمی‌تونیم اونو شــیمی درمانی کنیم. خیلی ضعیف شده. شیمی درمانی خیلی زود از پا درش میاره."

بــا ترس به دکتــر گفتــم: "آره، می‌دونم." دکتر جــواب داد: "خیلــی خوبه که خــودت دکتری و این چیزهــا رو خوب می‌فهمی." بعد هر دوی ما ســاکت شــدیم. سرانجام من سکوت را شکستم: "ولی یکی از ما بالاخره باید شــجاع باشه و حقیقت رو بگه." دکتر آهی کشــید و گفت: "امــا من نمی‌تونم بهش بگم که دیگــه هیچ راهی برای درمان وجود نداره!" من هم با او موافق بودم. جواب دادم: "می‌دونم. شــاید مجبور نباشیم بهش بگیم." فردای آن روز که به دیدن دکتر رفتیم، راث حتی نتوانست از ویلچر پایین بیاید و روی تخت بنشــیند تا شیمی درمانی را شروع کند بنابراین دکتر نزدیک ویلچر آمد و گفت بهتر است روز دیگری را برای این کار انتخاب کنند. شاید شما این را یک دروغ بــزرگ و فریبکاری بدانید اما باور کنید ما برای پنهان کردن حقیقت به بهانه نیاز داشــتیم. راث حرفی نزند، اعتراضی نکرد. فقط در سکوت کنار من نشست. کمی بعد از دکتر پرسید: "کی قراره بمیرم؟" قلبم از شنیدن این حرف به درد آمده بود. شــنبه آن هفته خانه ما پر از دوســت و آشنا شــده بود. راث تمام روز در حیاط یا ایوان بود و با همه حرف می‌زد. پســرمان را گوشــه‌ای کشــید و گفت "پزشــکان از درمان من ناامید شده‌اند و دیگــر کاری از دستشــان برنمی‌آید برای همین من بــه زودی از دنیا می‌روم. با ایــن وجود تو و پدرت باید زندگی کنید و همیشه شاد باشید. پسرِ عزیزم من به تو قول می‌دهم که پس از مرگم همیشــه کنار تو و پدرت باشم و از بهشت شما را نظاره کنم".

بقیه در صفحه ۵۷

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سرگذشت پروانه



راز دل شکسته...

"گلی خانم" را از خیلی سال قبل می‌شناختم، از همان روزهای جوانی و حتی قبل از آن، از ایام نوجوانی و کودکی که هنوز در خانه پدری زندگی می‌کردم و او سالی دوبار به محله ما سر می‌زد و هر بار حدود یک هفته تا ده روز، در کوچه ما که تقریباً دوازده یا سیزده خانه در آن وجود داشت، اتراق می‌کرد. یعنی تقریباً هر روز را در خانه یکی از همسایه‌ها سپری می‌کرد. صبح می‌آمد و تا آخر شب کار می‌کرد. شب داخل زیرزمین یا گوشه راهرو می‌خوابید و صبح هم دستمزدش را می‌گرفت و می‌رفت به خانه همسایه و یکی دیگر از ساکنین آن کوچه. همانطور که گفتم، "گلی خانم" سالی دو مرتبه در محله ما پیدایش می‌شد؛ یک بار در فصل "گوجه فرنگی" و مرتبه بعدی هم در فصل "لیموترش"! در آمدش از همین راه بود. یعنی یک صبح تا شب در هر خانه می‌نشست و از گوجه فرنگی‌هایی که صاحبخانه قبلاً خریده بود، رب گوجه درست می‌کرد، و مرتبه دوم نیز در فصل لیموترش می‌آمد تا برایمان آب لیمو بگیرد. در آن سال‌هایی که همه چیز کنسروی نشده بود و مردم عاشق "آب لیموی تازه" و رب گوجه‌ای بودند که داخل دیگ بزرگ و توسط خودشان پخته می‌شد، عمه‌ها و خاله‌ها دور هم جمع می‌شدند و بچه‌هایشان نیز داخل حیاط‌های بزرگ خانه‌ها و لابه‌لای درخت‌ها می‌دویدند و بازی می‌کردند و صدای داد و فریادشان خانه را پر می‌کرد، تا پدر و عمو و دایی از راه برسند و هندوانه‌ها و طالبی‌ها را بریزند داخل حوض وسط حیاط و بچه‌ها حمله کنند و مادرها فریاد بزنند: "چرا مثل نخورده‌ها و از قحطی آمده‌ها رفتار می‌کنید" و بچه‌ها برش‌های بزرگ هندوانه را ــ که آن روزها می‌گفتند شتر ــ به دست بگیرند و تا ته بخورند و پوستشان را توی سر و کله هم بزنند و مادرها سرشان داد بزنند و پدرها قهقهه سر بدهند و...

وای خدایا که چه روزهای قشنگ و زیبایی بود و افسوس که تمام شد و ما بزرگ شدیم و آن روزها دیگر تکرار نمی‌شود و کم کم روایتش را نیز، مانند قصه شاه و پریان باید از زبان مادربزرگ‌ها بشنویم و...، انگار دارم از داستان زندگی خودم دور و در آن روزها غرق می‌شوم!

آری، از همان روزها بود که فهمیدم "گلی خانم" همه کاره است!

اما نه، بی‌انصافی نکنم. سال‌های اول که من دختری هفت هشت ساله بودم، زن بدی نبود. آن روزها ۲۵ سالش بود و چون شوهرش تن‌لش و معتاد بود و کار نمی‌کرد، زن بیچاره به این طریق خرج زندگی‌اش را درمی‌آورد. اما بعدها آنطور که مادرم و زن‌های همسایه می‌گفتند، خود گلی خانم هم آن اعتبار و اعتمادی را که برای خودش دست و پا کرده بود از دست داد و از همان زمان بود که دیگر کسی به او اعتماد نمی‌کرد که به خانه بیاردش و شب بخوابد و...، از قرار معلوم چندین مرتبه از خانه همسایه‌ها دزدی کرده بود و هر مرتبه نیز برای اینکه تحویل پلیسش ندهند، اشک و زاری راه می‌انداخت و می‌گفت شوهرش او را مجبور می‌کند و بعد هم قول می‌داد که دیگر این کار را نمی‌کند اما هر بار زیر قولش می‌زد. آخرین مرتبه‌ای که در حیاط خانه بزرگ ما آب لیمو گرفت و در فرصتی مناسب گردنبند مادرم را از روی تاقچه دزدید، من هفده ساله بودم. مادرم گردنبند را از توی جیبش درآورد و او را از خانه بیرون کرد! اما "گلی خانم" شخصیت عجیبی داشت، یعنی روی زیادی داشت، چرا که حتی بعد از اینکه دستش بارها و بارها برای تک تک همسایه‌ها رو شده بود، باز هم طبق همان روال ده، دوازده سال گذشته و در همان موعد زمانی، یعنی سالی دوبار توی محل پیدایش می‌شد و جلو هر خانه‌ای، یکی دو ساعت می‌نشست و آنقدر ناله می‌کرد تا صاحبخانه‌ها فقط به اعتبار سال‌هایی که برایشان زحمت کشیده بود، بدون اینکه او را داخل خانه راه بدهند، پولی کف دستش بگذارند و دوباره برود تا فصل گوجه فرنگی فرا برسد و "گلی خانم" هم پیدایش بشود!

از جمله کسانی که خیلی دلش برای او می‌سوخت، مادر من بود که هر مرتبه حتماً یک پولی به او می‌داد و به همین خاطر گلی خانم نیز سالی دوبار به ما سر می‌زد و... حالا که فکر می‌کنم باورم می‌شود که تقدیر اینگونه رقم خورده بود که "گلی خانم" با پررویی‌هایش همچنان به خانه پدر و مادرم رفت و آمد کند تا به زندگی من متصل بشود! همانطور که گفتم، آخرین روزهای دبیرستان بودم که از برادرم و یا از زبان دخترها و زن‌های همسایه می‌شنیدم که؛ "گلی خانم" همه کار می‌کند، دزدی می‌کند، مالخری می‌کند و...، آن روزها خیلی از این زن متنفر بودم... اما چه کسی می‌داند که تو در آینده، نیازمند آدمی شوی که امروز از او متنفری!

***

ازدواج با شروین بزرگترین اتفاق زندگی‌ام بود. او که دوست و هم دانشگاهی برادر بزرگم بود، از آن دست مردهای مهربان، نجیب، دست و دلباز و بگو بخند بود که همه دخترها آرزو دارند چنین مردی شوهرشان شود، قشنگترین صفتش این بود که مفهوم عشق را می‌فهمید. او به معنی واقعی عاشق من بود، نه به خاطر اینکه عصرها و بلافاصله بعد از تعطیلی محل کارش، یک راست به خانه می‌آمد، نه به این دلیل که هرگز روز تولد و سالروز ازدواجمان را فراموش نمی‌کرد. حتی به خاطر اینکه آنقدر شعور داشت که می‌فهمید وقتی من اعصابم به هم ریخته، نباید زیاد سر به سرم بگذارد نیز این را نمی‌گویم، اگر می‌گویم او معنی عشق را می‌فهمید، به این خاطر است که پس از سومین زایمان ناموفق من ــ طی پنج سال ــ وقتی فهمید که باید حسرت پدر شدن را به خاطر ضعف بدنی من تا آخر عمر به همراه داشته باشد، حتی پلک هم نزد، چهره‌اش نیز عوض نشد، فقط لبخند زد و گفت: "مهم نیست...، تو رو که دارم پروانه؟ همین برای خوشبختی من کافیه!"

این را یقین داشتم که شوهرم از ته قلبش این حرف را می‌زند اما کدام زنی است که دلش نخواهد مادر بشود؟ من نیز نمی‌توانستم این آرزو را نادیده بگیرم!

البته مادرهای امروز خیلی خوشبخت هستند، چرا که اینک سال‌هاست درمان آن بیماری کشف شده است اما من دارم از حدود ۳۰ سال قبل حرف می‌زنم. زمانی که زنان زیادی مانند من بودند که بدنشان نمی‌توانست هنگام زایمان "بچه" را نگه دارد، در حقیقت "نوزاد مرده" به دنیا می‌آوردند. خدا را شکر که علم پزشکی امروز این مشکل را از بین برده و... من اما، هنگامی که در سومین زایمانم نیز با این مشکل روبرو شدم، پزشک معالجم به من و شوهرم گفت: "فایده‌ای نداره...، شما هرگز نمی‌تونین صاحب فرزند بشین.

چه روزهای تلخی بود آن روزها که صبح تا شب اشک می‌ریختم و شروین چقدر سعی می‌کرد مرا آرام

کند و موفق نمی‌شد.

در حقیقت من هنوز و همچنان امیدوار بودم که شاید در زایمان بعدی فرزندم سالم به دنیا بیاید ولی شروین می‌گفت "باید واقع بین باشیم پروانه جان" ولی من واقع بین نبودم و آنقدر اشک ریختم و التماس کردم تا سرانجام شوهرم پذیرفت که فقط یک بار دیگر شانس خود را امتحان کنیم... و من دوباره باردار شدم.

***

آن روز که پنج ماهه باردار بودم، برای دیدن مادرم به منزلشان رفته بودم که وقتی از ماشین پیاده شدم، سر کوچه "گلی خانم" را دیدم. سلام کردم و خواستم رد شوم که او مثل بلبل شروع به حرف زدن کرد: "سلام پروانه خانم... هنوز بچه دار نشدی؟ شنیدم بچه‌هات مرده به دنیا میان... عیبی نداره دختر جون... لابد خیری توشه... من که از کارهای خدا چیزی سر درنمیارم دختر جون ـ اینها را گفت و "چادر خال خالی اش" را کنار زد و شکمش را که معلوم بود باردار است، نشان داد و حرفش را پی گرفت. یکی مثل من که سه تا توله زائیده و چهارمیش تو راهه و نمی‌تونه شکمشون رو سیر کنه، صاحب یه شوهر بی‌شعوره که بچه دار شدن براش تفریحه! یعنی اصلاً نمی‌فهمه شکم این بچه‌ها چطوری باید سیر بشه؟ یکی هم میشه مثل تو و شوهرت که پنج شش ساله دارید دوا و درمان می‌کنید و بچه دار نمیشین... اونهایی که عاقلند و خدا رو بیشتر از من می‌شناسند، اینطور مواقع میگن "لابد یه حکمتی داره"! ولی من که از این حکمت فقط درد زایمان نصیبم شده و اینکه با گدایی شکمشون رو سیر کنم! خلاصه که خدا بهت صبر بده دختر جون... حالا اگر می‌خوای معجزه‌ای برات رخ بده... پول یک وعده غذای بچه‌های منو بهم بده. بهت قول میدم اونقدر دعات کنم تا خدا یاد تو هم بیفته و این مرتبه بچه‌ات زنده به دنیا بیاد!"

هم گریه‌ام گرفته بود و هم می‌خندیدم. خنده‌ام بابت حرف‌های گلی خانم بود که می‌خواست پارتی من پیش خدا شود! و گریه‌ام به خاطر تقدیرم بود که به قول این زن، او به خاطر بارداری چهارمش غصه دار بود و من در حسرت یک بچه بودم و... هر چه بود، یاد روزهای کودکی‌ام افتادم که گلی خانم هنوز عزت و اعتباری داشت و... به همین خاطر دست داخل کیفم کردم و هر چه پول داشتم گذاشتم کف دستش. گلی خانم که ذوق کرده بود، می‌خندید و می‌گفت: "دختر این خرج ناهار و شام یک هفته بچه‌های منه. خدا خیرت بده..."! من هم لبخندی زدم و به خانه مادرم رفتم و ساعتی کنارشان نشستم و خداحافظی کردم و رفتم دنبال سرنوشت عجیبی که انتظارم را می‌کشید...

***

به ماه آخر بارداری‌ام رسیده بودم که دوباره همان استرس و نگرانی به جانم افتاده بود و این همان چیزی بود که دکتر مدام مرا از آن پرهیز می‌داد:

ـ پروانه خانم... اگر شانسی هم برای سالم ماندن بچه وجود داشته باشه، شما با این نگرانیت، اون شانس رو هم از بین می‌بری... نگران نباش.

اما نمی‌توانستم... هر کار می‌کردم نمی‌توانستم خودم را آرام کنم. هر چه به زمان زایمانم نزدیکتر می‌شدم، بیشتر اضطراب پیدا می‌کردم تا آن روز که تقریباً یک هفته مانده بود به روز زایمانم و طبق معمول همه یک ماه گذشته، مادرم صبح زود به منزلمان می‌آمد که بعد از رفتن شروین به اداره و تا زمان برگشتنش، مراقب و کنارم باشد. نیم ساعتی نگذشته بود که مادرم برای خریدن شیر از خانه خارج شد اما چند ثانیه بعد صدای زنگ خانه به گوش رسید. فکر کردم مامان چیزی جا گذاشته و در را باز کردم اما در کمال تعجب گلی خانم را دیدم که تند تند و با عجله و نگرانی گفت:

ـ گوش کن پروانه جان... یه کار واجب باهات دارم که حتی مادرت هم نباید بفهمه... اگه الان آمنه خانم بیاد و منو اینجا ببینه، واویلا راه میندازه... به حضرت عباس ازت پول نمی‌خوام. یک راه درمان واسه بچه دار شدنت دارم اما اگر کسی باخبر بشه، فایده نداره! می‌دونم مادرت "آمنه خانم" هر روز صبح میاد اینجا... اگر می‌خوای به آرزوت برسی، فردا یه جوری آمنه خانم رو دست به سر کن که نیاد. اون وقت من میام و بهت میگم چیکار باید بکنی. می‌دونم بهم اطمینان نداری... حق هم داری اما دفعه آخر طوری منو مدیون خودت کردی که می‌خوام جبران کنم... حالا دیگه میل خودته... الان آمنه خانم از بقالی برمی‌گرده... من میرم و اگر مادرت فردا نیومد، منتظر من باش... اگر هم نخواستی که دیگه نمیام سراغت!"

گلی خانم اینها را گفت و با عجله از خانه دور شد و من ماندم و یک دنیا سوال بی‌جواب و بهتی که انگار در چهره‌ام پیدا بود، چرا که تا مادرم برگشت و مرا دید، پرسید: "چیزی شده؟" سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم و حرفی نزدم و... اما تا آخر وقت فکرم پیش حرف‌های گلی خانم بود و بالاخره هم دل به دریا زدم و موقع خداحافظی کردن مادرم گفتم: "مامان فردا نمی‌خواد زحمت بکشی و بیای. میترا قراره بیاد پیشم... می‌خواد آلبوم عکس‌های قدیمی رو بیاره و تا عصر هم پیشمه"!

مادرم خیلی راحت قبول کرد چرا که میترا، همکلاسی دوران دبستانم بود که هنوز هم با یکدیگر ارتباط داشتیم و در همین زمان بارداری آخرم، لااقل ماهی یک مرتبه به دیدنم می‌آمد، به همین خاطر نیز مادرم راحت قبول کرد و رفت. آن شب تا صبح هزار جور فکر کردم. موقع رفتن شروین هم با همان بهانه "میترا" قانعش کردم و اینطوری بود که شوهرم نیز رفت سر کار و... تا بالاخره گلی خانم از راه رسید. به قول خودش "چون می‌خواست بیاید بالا شهر، لباس پلوخوری پوشیده بود"! او که متوجه اضطراب من شده بود، بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب: "ببین پروانه جون... اینطور که من متوجه شدم، من و تو با یکی دو روز عقب و جلو زایمان می‌کنیم، یعنی من یک یا دو روز زودتر از تو وضع حمل می‌کنم. اگر دلت بخواد من این بچه چهارمی رو میدم به تو تا هم تو به آرزوت برسی و هم من یک پولی دستم رو بگیره که...

نگذاشتم حرفش تمام شود، با کف دست کوبیدم توی سرش و مثل دیوانه‌ها بر سرش فریاد کشیدم: "زنیکه بی‌صفت! تو دیگه چه جانوری هستی که تو زندگی من پیدات شده...؟ مادری که بچه‌اش رو بفروشه از حیوون هم کمتره..."

همین طوری که اینها را می‌گفتم و گلی خانم را از خانه بیرون می‌کردم، او اشک می‌ریخت و می‌گفت: "راست میگی... ولی تو که خبر نداری. خانم خانوما... تا روزی که اون مرتیکه مافنگی زنده بود، باز لااقل با خرید و فروش مواد هم که شده بود، شکم من و بچه‌هاش رو سیر می‌کرد اما از هفته قبل که مرده، حتی نمی‌دونم چطوری مخارج بیمارستانم رو بدم... فرض کن این بچه هم به دنیا بیاد، من الان نمی‌تونم شکم اون سه تای بقیه رو سیر کنم، چه برسه به اینکه بخوام برای یک نوزاد شیر خشک و کوفت و زهرمار تهیه کنم... صاحبخونه هم جوابم کرده و چون دلش سوخته، بهم مهلت داده تا وقتی این بچه به دنیا بیاد، حق دارم تو خونه‌اش بمونم... حق هم داره... هفت ماهه اجاره نگرفته... حالا که داری منو بیرون می‌کنی، لااقل اینو بفهم که یک مادر اگر گرگ هم باشه، حاضر نیست بچه‌اش رو بفروشه... مگر اینکه بخواد با پول یک بچه، شکم سه تا بچه دیگرش رو سیر کنه..."

گلی خانم اینها را گفت و از خانه زد بیرون... چند لحظه‌ای دور شدنش را نگاه کردم اما یک مرتبه تنفرم نسبت به او تبدیل شد به دلسوزی... شاید هم حق با او بود. شاید نباید اینطور دلش را می‌شکستم. شاید اگر من جای او بودم، از او بدتر می‌کردم و... و بعد صدایش زدم: "گلی خانم... بیا... بیا باهات کار دارم"!

زن بیچاره که هنوز صورتش سرخ و خیس بود، لنگ لنگان برگشت و با ترس و بغض روبرویم ایستاد و من او را در آغوش کشیدم و یک مرتبه هر دو گریستیم. گریه‌هایی با دو دنیای متفاوت اشک‌هایی از روی بدبختی‌هایی که اصلاً از یک جنس نبود! و بعد در گوشش زمزمه کردم:

ـ منو ببخش گلی خانم... دستم بشکنه... اما تو هم هرگز و به هیچکس این پیشنهاد رو نده... کاری نکن خدا باهات قهر کنه!

گلی خانم که انگار سال‌ها بود شانه‌ای برای اشک ریختن گیر نیاورده بود، هق هق می‌کرد و می‌گریست و من ادامه دادم: نگران مخارج زایمانت هم نباش... اگر واقعاً محتاج مخارج زایمان هستی، روزی که میری بیمارستان به من تلفن بزن، من یک نفر رو می‌فرستم مراقبت باشه!

گریه گلی خانم بیشتر شد. حالا گریه‌اش از روی ندامت و شرمندگی بود و گفت:

ـ تو هم منو ببخش دخترم. انگار دیوونه شده بودم... نباید این حرف رو می‌زدم... خدا رو چی دیدی؟ شاید این مرتبه بچه تو هم سالم به دنیا اومد پروانه جون!

در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کردم، آهی کشیدم و گفتم:

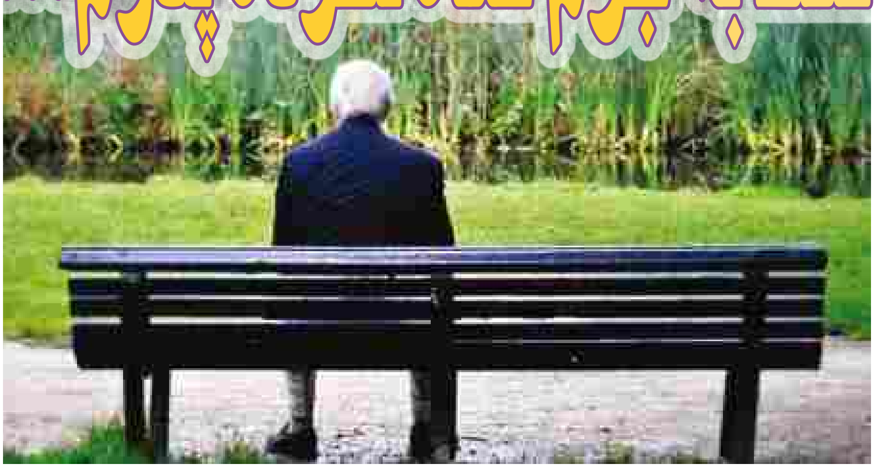
بقیه در صفحه ۶۵

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه قزل حصار (کرج)

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

فقط به جرم گناه نکرده پدرم...



مرد موهایش به سپیدی می‌زد. رفتاری موقر و متین داشت. آرام و شمرده صحبت می کرد. وقتی نشست غمگین گفت:

ـ برای آدمی به سن و سال من خیلی زشت است که در زندان باشد اما بشر، جایزالخطاست. ما نعوذبالله معصوم نیستیم و در هر سنی ممکن است اشتباه کنیم. من خودم اشتباه اول را مرتکب شدم و زمینه اشتباه دیگران را در مورد خودم به وجود آوردم.

شصت سال سن کمی نیست ولی وقتی احساس به عقل غلبه کند حتی در شصت سالگی هم آدم دچار لغزش می‌شود، حتی اگر پدر پنج فرزند باشد. بچه‌هایی که هر کدام الان برای خودشان کسی هستند یکی مهندس است و یکی کارشناس، یکی دیپلمه در جستجوی کار و دو تا در حین تحصیل، اما پدرشان کجاست؟ گوشه زندان.

چرا؟ چون باوجودی که در پست مهمی خدمت می کرده و سابقه خدمت هم داشته، احساسی تصمیم گرفته و همه سابقه‌اش را با یک تصمیم اشتباه زیر سوال برده.

سابقه کار و فعالیت من به سال‌ها قبل بر می گردد به زمان قبل از پیروزی انقلاب اسلامی. من کار و فعالیتم را با تجارت شروع کردم. در زمینه فروش لوازم خانگی فعالیت داشتم، نمایندگی یک شرکت خارجی مشهور را داشتم و در مرکز شهر تهران هم فروشگاهی داشتم. وضعیت مالی‌ام هم شکر خدا خوب بود هیچ مشکلی هم در هیچ زمینه‌ای نداشتم حتی پایم به کلانتری هم نرسیده بود. زندگی آرام و بی‌دغدغه و شغل با آبرو و تقریباً پردرآمدی داشتم. همزمان با آغاز جنبش‌های انقلابی من هم به انقلابیون پیوستم و فعالیت‌های انقلابی‌ام را از همان زمان آغاز کردم. آنچه بیش از همه مرا به شرکت در مبارزه علیه رژیم سابق، ترغیب می کرد فساد و بدتر از همه مساله اعتیاد بود که روز به روز در کشور گسترده‌تر می‌شد. بعد از آن که انقلاب به پیروزی رسید، من تصمیم خودم را گرفته و عملاً از تجارت و خرید و فروش دست کشیدم و مصمم شدم برای نجات جوانان کشور از چنگال اعتیاد دست به کار شوم. ابتدا به عضویت نهاد کمیته انقلاب اسلامی درآمدم. البته کمی بعد با حمله کشور عراق به میهن اسلامی‌مان من نیز همراه خیل گسترده رزمندگان روانه جبهه‌ها شدم و همزمان علیه موادمخدر هم مبارزه می کردم. سال ۶۰ اولین مرکز ترک اعتیاد را به صورت رسمی دائر کردم و حدود ۲۰۰ نفر از جوانانی را که به مواد مخدر اعتیاد داشتند تحت پوشش قرار دادم و با هزینه شخصی خودم در جهت ترک آنها اقدام کردم. بعد از آن که تجارتخانه را تعطیل کردم، یک کارخانه سنگ گرفتم و بیشتر درآمدش را صرف همان مرکز ترک اعتیاد می کردم. چندین ماشین هم داشتم و خلاصه خودم را وقف جوان‌ها کرده بودم چرا که می‌دیدم بیشتر جرایم عمومی از سرقت گرفته تا مسائل منکراتی ریشه‌اش در موادمخدر است. مثلاً پدری که معتاد باشد نمی تواند کار کند برای خرج زندگی و موادش دست به خلاف می‌زند. از آن طرف زن و بچه‌اش چون سرپرست خوبی ندارند به خطا می‌روند. خلاصه ریشه خیلی از مشکلات جامعه از همین مواد لعنتی بوده و هست. دلم برای جوان‌هایی که می‌خواستند ترک کنند اما شرایطش را نداشتند به درد می آمد و همه اینها باعث شد تا من همه نیرو و انرژی‌ام را روی این موضوع معطوف کنم. به تدریج فعالیت‌هایم را هم افزایش دادم، تا وقتی کمیته‌های انقلاب اسلامی دایر بودند و فعالیت داشتند آنجا همکاری می کردم و بعد از آن که فعالیت کمیته‌ها به کلانتری‌ها واگذار شد، وارد دایره مبارزه با مواد مخدر در کلانتری شدم. با گذشت زمان پست و مسئولیتم در کلانتری‌ها افزایش پیدا کرد تا جایی که به فرماندهی رسیدم و در کلانتری‌های مختلفی در تهران امر فرماندهی را بر عهده داشتم. در کارم بسیار جدی و دقیق بودم و به همین خاطر در اکثر صبحگاه‌های عمومی مورد تشویق فرماندهانم قرار می گرفتم. من تحصیلات نظامی را تا مقطع فوق دیپلم دیده بودم، اما آنچه باعث می‌شد در کارم موفق باشم تجربه‌ام و همین طور استعدادم در زمینه کشف مواد مخدر بود. ضمن اینکه تنفرم از مواد مخدر حتی سیگار سبب می‌شد تا جایی که می‌توانم تلاش کنم بلکه این بلای خانمان سوز از مملکتمان ریشه کن شود.

البته در این راه همکاران و مخبرانی هم که داشتیم کمک‌های بسیاری می کردند و چه بسا اگر کمک‌های آنها نبود، تلاش‌های من هیچ وقت تا این اندازه مثمر ثمر واقع نمی‌شد. با کمک آنها بود که من در هر کلانتری که فعالیت داشتم، آمار کشفیات مواد مخدر آنجا از همه جا بیشتر می‌شد. در تمام این سال‌ها من در کلانتری‌های مختلف کار کردم تا نهایتاً فرمانده یک کلانتری در منطقه جنوب شرق تهران شدم، این کلانتری منطقه وسیعی از تهران و همچنین اطراف را تحت پوشش داشت. از مدتی قبل یکی از مخبرهای ما اطلاع داده بود که فردی در منطقه استحفاظی ما مشغول خرید و فروش مواد به شکل عمده شده است. با همکاری نیروها، او شناسایی و مدتی زیر نظر گرفته شد و بعد از آن که اثبات شد او به کار قاچاق مشغول است یکی از مخبرها مأمور شد تا از او مقداری مواد بخرد.

او با شخص قاچاق فروش ارتباط برقرار کرد و

قرار شد قاچاق فروش برای مخبر نیم کیلو تریاک بیاورد. بودجه این خرید تأمین شد و روز موعود رسید. مخبر ما اطلاع داد که او در شرایطی است که گویا با یکی از سرشاخه‌های اصلی قاچاق منطقه ارتباط دارد و حتی شاید بتوان با خرید مقدار بیشتری مواد، او را هم به دام انداخت. بنابراین قرار شد نیم کیلو اول خریداری شود و قرار برای خرید مقدار بیشتر هم گذاشته شود. مخبر ما آن روز بدون هیچ مشکلی نیم کیلو مواد را خرید و قرار چند روز بعد را هم گذاشتند ولی گویا یکی از اقوام قاچاق فروش به این معامله شک می کند و او را در جریان قرار می‌دهد، او هم بلافاصله در عرض یک شب تمام زندگی‌اش را جمع می کند و از منطقه متواری می‌شود. با وجود اینکه ما خیلی زود متوجه فرار او شدیم، اما متأسفانه جستجوی ما برای یافتن او بی‌نتیجه ماند.

اما چه بر سر مواد آمد؟ روال کار ما در کشفیات به این صورت است که مواد کشف شده به علاوه صورتجلسه و فرد قاچاق فروش به دادگاهی که کلانتری زیر نظر آنجا فعالیت دارد ارسال می گردد و بقیه مراحل از طریق دادگاه انجام می‌پذیرد، اما چون در این پرونده، متهم متواری شده بود، من مواد را با صورتجلسه به دادگاه فرستادم و توضیح دادم، متهم متواری است. دادگاه مواد را مجدد به ما عودت داد و نامه یا بهتر بگویم حکم ورود به منزل او را به کلانتری ابلاغ کرد، مجدد با دادگاه نامه نگاری شد که متهم محل سکونت خود را مخفیانه تغییر داده و دادگاه در پاسخ گفت مواد بایگانی شود تا متهم دستگیر و همراه مواد روانه دادگاه شود و به این ترتیب نیم کیلو مواد در کشو میز من باقی ماند. این مساله را به خاطر داشته باشید تا مورد دوم را بگویم.

مخبرها خبر آوردند فردی در منطقه‌ای از اطراف دست به خرید و فروش موادزده است. خودم شخصاً روانه منطقه شدم و بعداز دستگیری متهم پرونده از او سه کیلوگرم تریاک کشف شد با توجه به اینکه حکم ورود به منزل را هم گرفته بودم ـ چون نمی‌خواستم ماجرای قبل تکرار شود ـ بلافاصله برای تفتیش خانه حرکت کردیم. وقتی به خانه رسیدیم، متوجه صدای موسیقی و دست و هلهله شدم. او برایم توضیح داد که دخترش روانه خانه بخت است و فردا عروسی است و امشب حنابندان و خانواده‌اش برای همین خوشحالند. از او پرسیدم چرا در این شرایط دست به این کار زده با خجالت گفت که او نه معتاد است و نه قاچاق فروش. فقط به خاطر تامین هزینه‌های عروسی دخترش دلال این مواد شده و از خریدار و فروشنده پولی گرفته تا مواد را برایشان جابجا کند.

در همین اثنا خانواده او هم متوجه ماجرا شدند ولوله‌ای بر پا شد. صدای خنده و شادی و کل کشیدن در یک لحظه تبدیل شد به جیغ و فریاد و گریه و شیون و زاری... همه به التماس افتادند که سر کار شما را به خدا، شما را به جان زن و بچه‌ات مجلس ما را خراب نکن، جشن ما را عزا نکن و... من اعتراف می کنم که آدم احساسی هستم، تحت تأثیر آن همه التماس و به زمین افتادن قرار گرفتم و با خود او رفتیم و همه سه کیلو تریاک را در قنات آب معدوم کردیم و روز بعد هم من مقداری برنج برای برگزاری مراسم آنها فرستادم و این ماجرا به خیال خودم تمام شد!

اما در واقع این شروع ماجرایی بود که به اینجا کشید.

نمی دانم چه شد که به بازرسی اطلاع دادند من نیم کیلو مواد را که متهم آن فراری است تحویل نداده‌ام! یک روز که در محل کارم بودم مأموران آمدند و بلافاصله بعداز آن که اتاق مرا تفتیش کردند از داخل کشو نیم کیلو تریاک را درآوردند و با یک پرونده مرا روانه بازداشتگاه کردند. اصلاً باورم نمی‌شد. در همان جلسات اول بازجویی طوری از نظر روانی به هم ریختم که متأسفانه با وجود آشنایی‌ام به این حرفه و به این شغل، با بازپرس پرونده‌ام درگیر شدم و برای ماه‌ها به بازجویی احضار نشدم. کمی که گذشت آرام‌تر و صبورتر شدم. وقتی به بازجویی رفتیم همه چیز را گفتم از ماجرای نیم کیلو مواد داخل کشو تا سه کیلو موادی که بدون اطلاع معدوم کرده بودم! بعد از ثبت این اتفاقات به زندان فرستاده شدم. دو ـ سه مرتبه دادگاهی شدم در تمام دادگاه‌هایم گفتم که می‌دانم اشتباه کردم هم در مورد نیم کیلوموادی که از دادگاه در موردش دستور نخواستم و هم در مورد آن سه کیلو تریاکی که شخصاً معدوم کردم. اما قانون برای همه یکسان است. من اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم می گویم بزرگ، چون نه کم سن وسال بودم و نه کم تجربه. من سال‌ها در این زمینه فعالیت کرده بودم، عمر و جوانی‌ام را پای این کار گذاشته بودم و نباید چنین خطای بزرگی را مرتکب می‌شدم مساله فقط معدوم کردن سه کیلو تریاک نبود عملاً با کاری که من کردم، تمام مجرمان پرونده را از مجازات شدن نجات دادم هم خریدار، هم فروشنده و هم دلال. من تصور می کردم دارم به فردی خدمت می کنم، اما این خدمت من قیمت سنگینی داشت.

بهایی به اندازه بر باد رفتن تلاش‌های سی ساله‌ام... من از دید همه یک قانون شکن بودم. همین طور با نگهداری نیم کیلو تریاک در داخل کشو میزم در واقع نوعی بی‌مسئولیتی از خودم نشان دادم. من باید مصرانه از مقامات بالاتر در مورد آن مواد کسب تکلیف می کردم و اجازه نمی‌دادم گذشت زمان شامل آن شود.

در این میان بودند کسانی که خیلی موافق کارهای من نبودند و با شهادت‌های دروغ و یا بهتر بگویم مغرضانه شان باعث انحراف پرونده‌ام شدند به طوری که نهایتاً مدت‌ها بعد از دستگیری‌ام و بعد از جلسات متعدد دادگاه من به تحمل ۱۴ سال حبس و ۳۸ میلیون جریمه محکوم شدم. برای کسی که ۲۱ سال خدمت صادقانه انجام داده خیلی سخت است که به تاوان یک قانون شکنی به چنین حکم سنگینی محکوم شود. من شب و روز دعا کردم تا بالاخره کسانی که گواه ناحق داده بودند خودشان آمدند و اعتراف کردند و به این ترتیب شرایط برای اعاده دادرسی مهیا شد و الان پس از تحمل یک سال و اندی حبس تقاضای اعاده دادرسی داده‌ام و امیدوارم با بررسی مجدد پرونده‌ام از اتهاماتی که مرتکب نشده‌ام، مبرا شوم.

من اعتراف می کنم گناه کرده‌ام، اما جرم من فقط قانون شکنی بوده و بس. اما همین یک جرم و اشتباه کوچک من باعث شد تا همه سوابقم و تلاش‌هایم نادیده گرفته شود و این به نظرم بزرگترین ظلمی بود که در حقم شد.

در پرانتز:

(عزیزی می گفت همه انسان‌ها مرتکب اشتباه و خطا می‌شوند و از خطای آدم‌ها وقتی خطایی است که خودت هم ممکن است مرتکب آن شوی بگذر. اما این در شرایطی است که فرد، یک شخص حقیقی است و دامنه آنچه انجام می‌دهد و نمی‌دهد جمعی را در گیر نمی کند. اما وقتی فردی، شخصیت حقوقی پیدا کرد، وقتی رفتارش افراد دیگری را هم تحت تأثیر قرار داد، دیگر نمی توان با دیده اغماض به خطایش نگریست.

این مددجو به گمان خودش به خاطر قلب رئوفش و احساس انسانی‌اش تحت تأثیر شرایط خاص آن دلال مواد قرار گرفت اما اگر به این هم می‌اندیشید که با این اغماض‌اش به دوسودجوی دیگر فرصت برای خلاف کاری‌هایشان می‌دهد، آیا باز هم به چنین ملاطفتی دست می‌زد؟

آنچه از بیرون به نظر می رسد آن است که مأموری با این همه جدیت چرا باید در مواردی تا این اندازه تساهل کند مگر آن که مسایل دیگری نیز در میان باشد. قاعدتاً حکم سنگینی که به او اعلام شده صرفاً به خاطر رأفت قلبش نبوده بلکه به خاطر مسائلی بوده که شاید او اینجا از بازگویی آنها طفره رفته اما ذهن قاضی پرونده و دسترسی او به بسیاری از امکانات برای کشف حقیقت باعث صدور چنین رایی شده است.

البته قطعاً و یقیناً خدمات ارزنده او هرگز نادیده گرفته نشده و شاید این روزها در جریان اعاده دادرسی، با توجه به حسن سابقه او حکم تعدیل شده و شرایط بهتری برایش در نظر گرفته شود. این شاید بدترین و تلخ‌ترین تجربه او از زندگی باشد.

راست گفته‌اند که بد آموزگاری است روزگار که درس‌های بزرگ را بعد از امتحانات سخت و سنگین می‌آموزد.

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

گزارشی از گروگان‌گیری‌های اخیر در فرانسه

پاریس در محاصره‌ی دلهره و هراس!

منبع: CNN

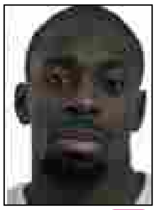
یادداشت مترجم:

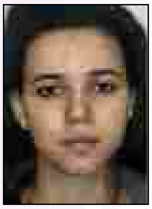
حوادث تلخ اخیر در استرالیا و فرانسه علاوه بر اینکه ترحم مردم سراسر دنیا را برانگیخت و همدردی آنها را به دنبال داشت، توجه رسانه‌های غربی را جلب کرد و تا حدود زیادی شیطنت این رسانه‌ها را به دنبال داشت. آنها که پیش از این نیز دنبال بهانه‌ای برای ترویج و مهر تایید زدن به حدس و گمان‌های خویش بودند، بار دیگر فرصت را غنیمت شمردند. کشتارها و جنایت‌های متعدد، موج اسلام‌ستیزی و اسلام هراسی را در سراسر دنیا بخصوص آمریکا و اروپا به راه انداخته و بسیاری از رهبران و سردمداران قدرت انگشت اتهام خود را به سوی مسلمانان نشانه گرفته‌اند اما سؤال مهم این است: بانیان اصلی این جنایت‌ها چه کسانی هستند؟ چه کسانی بذر گروه‌های تروریستی همچون القاعده، داعش و... را در کشورهای منطقه از جمله یمن، عراق و سوریه کاشته‌اند و با حمایت‌های مالی خود به ریشه دواندن و تکثیر بیش از پیش این گروه‌های تکفیری دامن زده‌اند؟ سرمنشأ حقیقی این خشونت‌ها کجاست؟ این روزها در بسیاری از کشورها از جمله فرانسه شاهد تجمع آدم‌های زیادی هستیم که خیلی‌ها بی‌خبر از همه جا، برای مقابله علیه تروریسم و در حمایت از آزادی به خیابان‌ها ریخته‌اند. اینها تصور می‌کنند این جنایت‌ها تنها یک مسئول دارد آن هم خاورمیانه و افراط گرایان مسلمان است برای همین به فکر چاره‌ای برای ریشه کن کردن همیشگی این معضل هستند اما آیا واقعاً نباید برای ریشه‌یابی این جنایت‌ها و خشونت‌ها، پا را از مرزهای اعتقادی فراتر بگذاریم و با نگاهی موشکافانه‌تر و کلیدی‌تر، به جریان تحولات و اتفاقات سال‌های اخیر بنگریم؟





حمله‌های اخیر در فرانسه مخصوصاً حمله به دفتر هفته‌نامه طنز "شارلی ابدو"، بار دیگر نام اسلام را سر زبان‌ها انداخت. برخی این جنایت را راهی برای متوقف کردن آزادی بیان از جانب اسلام عنوان کرده‌اند اما بد نیست به این مسئله هم توجه ویژه‌ای داشته باشیم که جنایت‌های سال‌های گذشته در سراسر دنیا و مرور و تحلیل آنها به خوبی نشان دهنده این موضوع است که آزادی عقیده، دین و بیان در سرزمین‌هایی که داعیه فرهنگ و تمدن دارند. برای آنکه بدانیم این همه هیاهو برای چیست بد نیست به یک نکته توجه کنیم. افزایش گرایش دنیای غرب به اسلام و افزایش جمعیت مسلمان به ویژه در اروپا، سردمداران غربی و بویژه صهیونیستی را برای یافتن راهی برای جلوگیری از این موج اسلام خواهی به فکر انداخته بود و این سر و صداها آن هم با عاملیت گروههای غرب ساخته و قدرت گیری افراط گرایی به اسم اسلام می‌تواند شک ما را درباره ریشه‌های کاملا مشکوک این غائله‌ها به یقین بدل کند. از طرفی، بخش اعظمی از جمعیت گسترده مسلمانان سراسر دنیا در آرامش زندگی می‌کنند و بنا بر توصیه و آموخته‌های دینی‌شان، دنبال صلح و آرامش هستند و معتقدند اسلام هرگز هیچ جنایتی را تایید نمی‌کند و پیروان خود را به چنین رفتارهایی ترغیب نمی‌کند.





وحشت در پاریس!

پس از سال‌های طولانی، حمله‌های اخیر در فرانسه، این کشور را در هاله‌ای از ترس و وحشت همگانی فرو برده و مقامات دولتی این کشور را نگران و متعجب کرد. حمله به دفتر هفته نامه طنز "شارلی ابدو" در فرانسه به همین آسانی‌ها ختم به خیر نشد و سه روز پر از وحشت را برای مردم و مقامات این کشور به دنبال داشت و موجب شد ماموران پلیس و نیروهای امنیتی در سراسر کشور به حالت آماده باش در بیایند و وضعیت فوق‌العاده اعلام شود و آن طور که مقامات مجری قانون در این کشور اعلام کرده‌اند، سلاح‌هایشان را برای مدتی به این طرف و آن طرف ببرند تا بتوانند چهره شهر را از حضور مهاجمان و تروریست‌ها پاک کنند زیرا پس از سال‌ها، سلول‌های زندان این کشور بار دیگر فعال شده است. از همان نخستین لحظه‌های پس از ورود افراد مسلح به دفتر هفته نامه، فعالیت نیروهای امنیتی برای دستگیری مجرمان آغاز شد.



صبح چهارشنبه، ۷ ژانویه (هفدهم دی) بر اساس گزارش روزنامه فرانسوی "لوموند"، حدود ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه به وقت محلی فرانسه، مردان مسلح با جلیقه ضد گلوله و در حالی که صورت خود را پوشانده بودند، از یکی از درهای ورودی ساختمانی که هفته نامه در آن واقع است، وارد شدند و از نگهبان سراغ مکان دفتر این هفته نامه را گرفتند سپس در ادامه نگهبان ورودی دفتر هفته نامه را با شلیک گلوله کشتند. در همین حال با یکی از کارتونیست‌های مجله روبرو شدند و از او خواستند رمز امنیتی در ورودی را وارد کند. کمی بعد، مردان مسلح شلیک کنان وارد دفتری شدند که جلسه هفتگی سردبیران آن بر گزار می‌شد. با ورود نیروهای پلیس به صحنه و محاصره ساختمان هفته نامه، مردان مسلح پس از تیراندازی از محل گریختند. در مجموع ۱۲ نفر در این حمله کشته شدند.

شب چهارشنبه: هزاران نفر از مردم در فرانسه چهارشنبه شب به خیابان‌ها ریختند و با روشن کردن شمع و در دست گرفتن قلم‌های نمادین و پلاکاردهایی که روی آن نوشته شده بود "من شارلی هستم"، با قربانیان این حمله همدردی کردند و خواستار آزادی بیان شدند. مقامات کشور فرانسه نیز اعلام کردند یک جوان هجده ساله به نام "حمید مراد" پس از دیدن اسم خود در بین اسامی منتشر شده در رسانه‌های اجتماعی به عنوان یکی از مظنونان این حمله، خود را پلیس معرفی کرد. نیروهای امنیتی در سراسر کشور فرانسه به حالت آماده باش در آمدند تا هم مظنونان حمله به دفتر هفته نامه را شناسایی و دستگیر کنند و هم از حمله‌های احتمالی پیشگیری کنند.

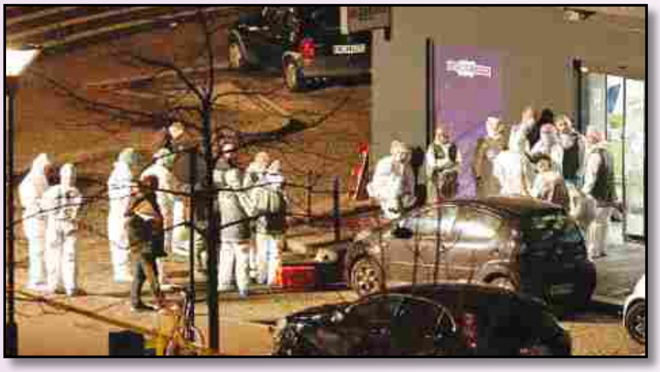
صبح پنجشنبه، ۸ ژانویه (هجدهم دی): تحقیقات و جست‌وجوهای پلیس برای یافتن مظنونان حمله به هفته نامه شارلی ابدو ادامه داشت. مردم به تجمع خود در خیابان‌ها و مراکز اصلی ادامه می‌دادند و در فرانسه به دلیل حادثه روز قبل عزای عمومی اعلام شده بود. در همین روز و در حومه‌ی پاریس به یک پلیس زن شلیک شد و او کمی بعد جان خود را از دست داد. در همین اثنا گزارش شد در شمال فرانسه دو نفر به یک پمپ بنزین حمله کرده‌اند و پس از سرقت مواد غذایی از فروشگاه آنجا و زدن بنزین از محل گریختند. پلیس به تصور اینکه این افراد همان مظنونان حمله به دفتر هفته نامه هستند، تعقیب و جست‌وجو را به محل جدید کشاندند.

صبح جمعه، ۹ ژانویه (نوزدهم دی): پلیس و نیروهای ویژه، ساختمانی را در شهر "دمارتن آن گوئل" محاصره کردند چون مظنونان کشتار در هفته نامه شارلی

ابدو پس از دو روز فرار و سرقت و عوض کردن ماشین‌های متعدد، سرانجام خود را به یک مرکز صنعتی در این منطقه رساندند و با ورود به یک کارگاه چاپ و نشر، یک نفر را گروگان گرفتند. یکی از اعضای پارلمان فرانسه در مصاحبه با شبکه تلویزیونی فرانسه اعلام کرد "مظنونین حمله به دفتر هفته نامه شارلی ابدو خود را برای آنچه که شهادت می‌خوانند، آماده کرده‌اند". عملیات در دمارتن از نخستین دقایق پس از بامداد روز جمعه آغاز شد. مدرسه‌های اطراف برای امنیت بیشتر تخلیه شدند و مغازه‌ها و فروشگاه‌ها را بستند و از مردم آن منطقه خواستند در خانه‌های خود بمانند و چراغ‌ها را خاموش کنند. هزاران نیروی پلیس، ده‌ها هلیکوپتر، خودروهای مجهز زرهی و حتی تانک به محل اعزام شدند و چهره این شهر را به یک منطقه جنگی تبدیل کردند. همچنین به دلیل اینکه محل گروگان گیری فاصله کمی با فرودگاه معروف "شارل دوگل" داشت، ساعت‌های ورود و خروج پروازهای این فرودگاه تغییر کرد. پس از ساعت‌ها دلهره، عملیات تعقیب و گریز پلیس با کشتن این دو نفر به پایان رسید و آخرین تصاویر از آزادی گروگان‌ها در تلویزیون محلی فرانسه پخش شد.

پلیس اعلام کرد دو برادر که عامل حمله روز چهارشنبه به دفتر مجله بودند، سرانجام از محل اختفای خود بیرون آمدند اما نتوانستند از محل بگریزند و کشته شدند. محاصره و تعقیب "شریف کواشی" و برادرش "سعید" از دفتر هفته نامه آغاز شد و به شمال شرق پاریس کشیده شد و نیروهای امنیتی را به دمارتن کشاندند. مقامات امنیتی فرانسه اعلام کردند شواهد متعددی وجود دارد که ثابت می کند بین حمله‌های اخیر در این کشور ارتباط وجود دارد.

در کش و قوس این ماجرا و در حالی که تلاش پلیس برای دستگیری مظنونان حمله به شارلی ابدو و ساختمانی در دمارتن ادامه داشت، نقطه عطف تازه‌ای در این بحران گشوده شد و گزارش رسید که یک مرد و زن مسلح وارد فروشگاهی یهودی در حومه پاریس شده‌اند و تعدادی را گروگان گرفته‌اند. این مرد سیاهپوست که "امدی کولیبالی" نام داشت، از مسئول فروشگاه درخواست می کند با یک شبکه رادیویی تماس تلفنی برقرار کند تا او بتواند به طور زنده حرف بزند و صدای خود را به گوش مسئولان برساند. این گروگان گیر در گفت‌وگوی رادیویی هدف خود را از این کار، خروج دو برادر از محاصره نیروهای پلیس اعلام کرد. کولیبالی کمی بعد در عملیات پلیس کشته شد اما قبل از مرگش چهار نفر را در فروشگاه به قتل رساند. بر اساس گزارش مقامات، ۱۵ نفر دیگر نجات یافتند. "حیات بومدین"، همدست این



سیاهپوست که بنا بر اطلاعات منتشر شده دوست دختر او نیز بوده، از محل گریخت و جست‌وجوی پلیس برای پیدا کردن ردی از او تا لحظه تهیه این گزارش به نتیجه نرسیده. گفته می‌شود این دو نفر مسئول کشته شدن زن پلیس در روز پنجشنبه بوده‌اند. جمعه شب القاعده مسئولیت حمله به دفتر هفته نامه شرلی ابدو را به عهده گرفت و گامی دیگر در جهت آلودن دامان پاک اسلام برداشت ولی گزارش‌های جهانی نشان می‌دهد مسلمانان جهان این عملیات را تقبیح کرده‌اند.

گروگان‌گیرها که بودند؟

دو مظنون اصلی حمله به دفتر هفته نامه شارلی ابدو که در عملیات تعقیب و جست‌وجوی پلیس کشته شدند، "شریف کواشی"، ۳۲ ساله و برادرش "سعید کواشی"، ۳۴ ساله، دو الجزایریِ شهروند فرانسه بودند که برای سرویس‌های امنیتی این کشور چهره ناشناخته‌ای نبودند. یکی از این دو برادر به دلیل ارتباط با گروه تروریستی القاعده مدتی در فرانسه زندانی بوده و در تابستان گذشته باز هم به سوریه سفر کرد. بنا بر گزارش‌های منابع فرانسوی، برادر دیگر هم برای آموزش‌های لازم به یمن سفر کرده بود. یک منبع فرانسوی نزدیک به سرویس‌های امنیتی فرانسه در گفت‌وگو با خبرنگار CNN عنوان کرد ماموران امنیتی در حال تحقیق روی شواهد و مدارکی هستند که نشان می‌دهد شریف کواشی در آگوست ۲۰۱۴ به سوریه سفر کرده و مجدداً به فرانسه بازگشته است. البته به طور دقیق مشخص نیست که او چه مدت در سوریه اقامت داشته. همچنین مشخص نیست که آیا برادرش هم به این کشور سفر کرده یا خیر. اما یک منبع آگاه آمریکایی اعلام کرده آمریکا از طریق سازمان‌های جاسوسی خود در فرانسه اطلاعاتی به دست آورده که نشان می‌دهد سعید کواشی در اواخر سال ۲۰۱۱ سفری به یمن داشته و این درست در همان زمانی است که القاعده در این کشور مشغول فعالیت بوده. یکی از مقامات رسمی فرانسوی تایید کرده که سعید کواشی مدتی در یمن اقامت داشته است. از طرفی نام هر دو برادر از سال‌ها پیش در لیست فهرست ممنوع پرواز به آمریکا ثبت شده بود و هر دو به عنوان مظنون در عملیات تروریستی در این کشور پرونده داشته‌اند. شریف کواشی از سال‌ها پیش به افراطی گری تمایل نشان داده و به این عملیات رو آورده بود. برادر بزرگ‌تر مثل برادر کوچک‌تر شناخته شده نبود و پرونده پر و پیمانی نداشت. مقامات فرانسه هنوز جزئیات حضور او را در یمن فاش نکرده‌اند اما گزارش‌های دیگر نشان می‌دهد که او آخرین بار اواخر ۲۰۱۱ به یمن رفته است ولی به نظر نمی‌رسد در دوران اقامت خود در یمن تحت نظر نیروهای امنیتی بوده زیرا بنا به گفته مقامات، نام این فرد در لیست نبوده. سعید کواشی نخستین بار در سال ۲۰۰۹ به کشور یمن سفر کرده و تا اواسط ۲۰۱۰ در این کشور اقامت داشته سپس برای مدت کوتاهی آنجا را ترک می کند و بار دیگر به این کشور باز می‌گردد. او در یمن مشغول آموختن گرامر زبان عربی شد و زیر نظر "عمر فاروق عبدالمطلب" ساختن بمب را می آموخت. آنها مدت کوتاهی هم با یکدیگر همخانه بودند تا اینکه در کریسمس ۲۰۰۹، تلاش عمر فاروق برای انفجار هواپیمایی بر فراز آسمان "دیترویت" ناکام می‌ماند و دستگیر و به حبس ابد محکوم می‌شود. او اکنون دوران حبس خود را در زندان فدرال سپری می کند. در گزارش روزنامه‌های فرانسه آمده است در سال ۲۰۰۵ و در پی دستگیری شریف، برادر بزرگ‌تر هم دستگیر می‌شود ولی کمی بعد آزادش می کنند. او بار دیگر در جریان تحقیقات ۲۰۱۰ توجه پلیس را به خود جلب کرد اما به دلیل نبودن مدارک کافی، باز هم آزاد شد.

مظنون دیگر این پرونده "امدی کالیبالی" نام دارد. آن طور که گفته می‌شود، او ۳۲ ساله و یکی از اعضای گروه تروریستی القاعده بوده است. او با دیگر مظنونِ این حمله‌های تروریستی، حیات بومدین ارتباط نزدیکی داشته و حتی با هم زندگی می کرده‌اند. همچنین گزارش‌ها نشان می‌دهند این زن در سال ۲۰۱۴ با همسر شریف کواشی حدود ۵۰۰ تماس تلفنی داشته است.

عملکرد ضعیف پلیس

گروگان گیری‌های اخیر در فرانسه علاوه بر اینکه موجب ترس و وحشت مردم این کشور شد، عملکرد ضعیف نیروهای امنیتی این کشور را نیز نشان داد و انتقاداتی را به دنبال داشت. برای مثال برادران کواشی پس از حمله به دفتر هفته نامه شارلی ابدو که در مرکز پاریس و یکی از نقاط مهم این کشور است، توانستند به راحتی از محل بگریزند. آنها بعد به یک پمپ بنزین حمله کردند و در جریان گریز، بارها خودروی خود را با یک ماشین دیگر عوض کردند و به راه خود ادامه دادند و به شهر دمارتن رسیدند. مسئله دیگر، عدم توجه نیروهای اطلاعاتی فرانسه به پرونده‌های این دو برادر بوده است. همان طور که گفته شد، آنها از سال‌ها پیش در لیست پرواز ممنوع آمریکا بوده‌اند. با این وجود بر اساس گزارش‌های موجود، مقامات اطلاعاتی از نظارت و کنترل شریف کواشی و از اوایل ۲۰۱۴ از نظارت بر سعید کواشی دست برداشته بودند و در این مورد بسیار ضعیف و بی‌احتیاط عمل کردند. از طرفی، بر اساس گفته‌های وزیر داخلی این کشور، این نگرانی در بین مقامات وجود دارد که راستگرایان افراطی فرانسه نسبت به مهاجران و مسلمانان این کشور موضع بگیرند و کارهایی انجام بدهند. همان طور که پس از حوادث اخیر به چند مسجد و مکان مذهبی در فرانسه حمله شده است.

می اندیشم پس هستم. هستم چون فکر می کنم و فکر می کنم چون شک می کنم
● رنه دکارت

مشکلی به نام همسر جوانتر

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی

سوال: دختری عقد کرده هستم که با همسرم ۵ سال اختلاف سنی دارم و حدود چهار ماه است که با هم عقد کرده‌ایم، ولی طی این مدت علاوه بر داشتن اختلاف‌های شدید مالی و اعتقادی سعی کرده‌ایم با هم کنار بیاییم در حالی که هم اطرافیان و هم مشاوران می‌گویند ادامه این روند درست نیست. بنابراین تقاضا دارم ما را از این برزخ نجات دهید آیا اختلاف سنی می‌تواند به عنوان یک مشکل مطرح شود یا نه؟ و اگر ما از ازدواج کنیم و این اختلاف‌ها ماندگار باشند چه اتفاقی برایمان می‌افتد؟ زیرا همین حالا هم نگران برخوردها و حرف و کنایه‌ها هستم؟ ممنون از پاسخگویی شما

مریم ـ ن ـ گلستان

اهمیت سن

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده قدیمی، برای ازدواج در اکثر موارد بهتر است سن مرد از زن بیشتر باشد ولی این اختلاف نباید از ۷ تا ۱۰ سال بیشتر باشد زیرا در این شرایط دو انسان با دو دنیای مختلف و در دو مرحله زندگی از هم قرار دارند و مسلما درک صحیحی از دنیای هم ندارند به طور مثال اگر مردی که ۳۵ سال دارد با خانمی که ۲۲ سال دارد ازدواج کند، این دو بعد از چند سال که از زندگی بگذرد تازه متوجه می‌شوند هر کدام نیازها و خواسته‌های متفاوتی با یکدیگر دارند، زن تازه می‌خواهد شور و هیجان جوانی را تجربه کند ولی مرد این دوره را سپری کرده و می‌خواهد در آرامش بیشتری زندگی کند و اینجاست که از هم فاصله می‌گیرند و هر کدام غرق در دنیای خود می‌شوند. اگر سن زن از مرد بیشتر باشد هم در اکثر موارد مشکل دیگری را به وجود می‌آورد زیرا زن‌ها زودتر از مردها به سن بلوغ می‌رسند، و زودتر از لحاظ بدنی این شرایط را بروز می‌دهند و تجربه ثابت کرده در این شرایط یک زن که از شوهر خود بزرگ‌تر است دائم در فکر خود شوهرش را از دست می‌دهد و همیشه به زن‌هایی که از او کوچک‌تر و زیباتر هستند حسادت می‌کند و همیشه آن‌ها را جلوی خود و در کنار شوهرش قرار می‌دهد و بعد مقایسه می‌کند و به این ترتیب هم روحیه خود را از دست می‌دهد و هم به خاطر شک و سوءظن خود ساخته نسبت به همسرش بدگمان می‌شود و مرد هم بعد از چند سال تازه متوجه می‌شود که نباید با زنی که از خودش بزرگ‌تر بوده ازدواج می‌کرده و این موضوع را دائم به همسرش گوشزد می‌کند در این جا از یکدیگر فاصله می‌گیرند و هر کدام در رویاهای خویش نیمه گمشده خود را می‌یابد و از انتخابی که داشته احساس ندامت و پشیمانی می‌کند، در این مورد زوج به سرعت از لحاظ روحی از یکدیگر فاصله می‌گیرند و طلاق عاطفی شکل می‌گیرد.

اما چرا این زوجها در کنار هم می‌مانند؟

زوج‌هایی که دچار مشکلات شده‌اند، ممکن است تا مدت‌ها به زندگی مشترک ادامه دهند و "طلاق عاطفی" را تجربه کنند. از جمله علل این ماندگاری موارد زیر هستند:

ترس از نگاه دیگران

یکی از علت‌های مهمی که در جامعه ما باعث می‌شود طلاق بعد از چند سال زندگی رخ دهد ترس از نگاه دیگران است.

سوال‌هایی که برای زن و مرد پیش می‌آید این است: "خانواده‌ام چه می‌گوید؟ دیگران چه می‌گویند؟ این انتخاب من بود و هیچ کس در آن دخالتی نداشته و باید تحمل کنم." گاهی هم والدین راه را برای برگشت فرزندان می‌بندند و آنقدر در زندگی می‌مانند تا اینکه کاملا به پایان خط برسند.

امکانات مالی

این موضوع در خانم‌هایی که استقلال مالی ندارند و از جانب خانواده تحت حمایت قرار نمی‌گیرند بیشتر دیده می‌شود. بعضی از آنها نمی‌توانند از همسرشان جدا شوند چون جایی برای ماندن ندارند و در بعضی مردان هم مهریه‌های بالا دلیل ماندگاری در زندگی زناشویی است.



آستانه تحمل

انسان‌ها آستانه مقاومت متفاوتی دارند. ممکن است زن و مردی با ۵۰۰ مشاجره و زن و مردی دیگر با ۵ هزار مشاجره به بن‌بست برسند. تکرار مشکل‌های رفتاری و تنش و فشارهای روانی به طور مداوم از آستانه مقاومت آنها می‌کاهد و به تدریج به مرحله‌ای می‌رسند که احساس فرسودگی کرده و اطمینان حاصل می‌کنند که ادامه زندگی محال است.

نقش‌های اجتماعی

بعضی افراد تحصیل کرده، مذهبی و سیاسی با سمت‌های مهم و مشکل‌های زناشویی غیر قابل حل ترجیح می‌دهند طلاق زیر یک سقف را تجربه کنند. مثلا یک استاد دانشگاه رشته روان‌شناسی که به مردم در مشکلاتشان کمک می‌کند از تفاوت‌های خود و همسرش چشم‌پوشی می‌کند و با مدارا از زندگی را ادامه می‌دهد زیرا با طلاق جایگاهش در میان عموم و جامعه تزلزل می‌یابد. این گروه از افراد سعی می‌کنند شیوه سازگاری را در پیش گیرند.

وجود فرزند

کم نیستند والدینی که ایثار می‌کنند تا فرزندان بزرگ شوند و به اصطلاح از آب و گل درآیند یا برای ادامه زندگی به توصیه دوستان و آشنایان فرزند دیگری می‌آورند در حالی که تولد فرزند در این روابط از هم پاشیده مشکل‌ها را بسیار پیچیده‌تر خواهد کرد. چون بزرگ شدن فرزندان یا تولد فرزندی دیگر شرط ماندگاری نیست.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حمیده اخوان



۱۰ راه عالی برای کنترل خشم

کنترل کردن خشم کار بسیار سختی است. اما اگر شما برای کنترل کردن عصبانیتتان آماده اید؟ با این ۱۰ نکته می توانید همه چیز را آرام کنید:

۱.قبل از اینکه چیزی بگویید فکر کنید. در زمان عصبانیت خیلی راحت ممکن است چیزهایی را به زبان بیاورید که بعداً از گفتن آنها حسابی پشیمان شوید. چند دقیقه مکث کرده، چیزی به زبان نیاورید و فکرتان را جمع کنید و بگذارید طرف مقابلتان هم همین کار را بکند.

۲.وقتی آرام تر شدید، عصبانیتتان را ابراز کنید. وقتی توانستید روشن و واضح فکر کنید، ناراحتی تان را به طریقی قاطع اما نه هجومی ابراز کنید. نگرانی ها و نیازهایتان را به روشنی و وضوح کامل بدون اینکه موجب ناراحتی طرف مقابل شوید، برای او شرح دهید.

۳.کمی ورزش کنید. فعالیت جسمی به خالی کردن استرس هایی که موجب عصبانیت می شود کمک می کند.

٤.به خودتان استراحت دهید. چند دقیقه زمان آرام و بی سروصدا به شما کمک خواهد کرد احساس بهتری پیدا کرده و برای کنار آمدن با مشکلات پیش رو آماده تر شوید.

۵.راهکارهای ممکن را بررسی کنید. به جای اینکه روی چیزی که دیوانه تان کرده تمرکز کنید، سعی کنید مشکل را حل کنید. مثلاً اگر اتاق نامرتب فرزندتان عصبانیتان کرده است، در آن را ببندید.

۶.از ضمیر "من" استفاده کنید. سعی کنید تا جایی که می توانید به طرف مقابل احترام بگذارید. مثلاً به جای "تو هیچوقت در کارهای خانه کمک نمی کنی" بگویید، "من ناراحت شدم که بدون اینکه به من برای جمع کردن میز شام کمک کنی گذاشتی رفتی."

۷.کینه به دل نگیرید. اگر بتوانید کسی که اذیتتان کرده است را ببخشید، هر دو شما می توانید از آن موقعیت درس بگیرید. منطقی نیست که از همه آدمها توقع داشته باشید در همه شرایط همانطوری رفتار کنند که شما دوست دارید.

۸.برای خالی کردن فشار، شوخ طبعی کنید. شوخی و خنده به مقابله با فشار عصبی کمک می کند. از شوخ طبعی برای مواجهه با چیزی که عصبانیتان کرده است و انتظارات و توقعات غیرواقع بینانه ای که داشته اید استفاده کنید. البته از طعنه و ریشخند دوری کنید زیرا ممکن است موجب جریحه دار شدن احساسات دیگران شده و همه چیز را بدتر کند.

۹.مهارت های تمدد اعصاب را تمرین کنید. تمرینات تنفس عمیق، تجسم یک تصویر آرامش بخش یا تکرار کلمه یا عبارتی که آرامتان می کند، بسیار به دردتان خواهد خورد.

۱۰.بدانید چه زمان نیاز به کمک دارید. یادگرفتن کنترل عصبانیت برای همه آدمها سخت است. اگر به نظرتان عصبانیت شما شدیداً خارج از کنترل است حتماً از متخصص کمک بگیرید.

جادوی طناب زدن

طناب زدن، یکی از ساده ترین، آسان ترین و بی هزینه ترین ورزش هاست که هر زمان و هر جا حتی در منزل می توان به راحتی آن را انجام داد. طناب زدن به مدت ۴۵ دقیقه، باعث سوختن ۴۵۰ کالری می شود. طناب زدن به مدت ۱۰ دقیقه مساوی با دویدن حدود یک کیلومتر و نیم است!



سفت شدن عضله ها: طناب زدن منظم، عضله پاها، عضلات بالای بدن، شانه ها و دست ها را قوی می کند.

سلامت قلب: با طناب زدن تنفس بهبود پیدا می کند، قلب قوی تر می شود و خون بیشتری پمپاژ می کند در نتیجه اکسیژن و مواد مغذی بیشتری به بافت ها می رسد.

ایجاد تعادل و هماهنگی اعضای بدن: طناب زدن منظم، در افزایش انعطاف پذیری بدن موثر است، به تعادل و هماهنگی اعضای بدن کمک می کند. به علت این که هر دو طرف مغز هنگام طناب زدن فعال می ماند، تمرکز افزایش می یابد.

دوست واقعی کسی است که تو نگاه کند ولی احساس تو را درک کند ● گابریل گارسیا مارکز

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۳۴)

مجلس شورای ملی و دولت‌های دهه ۱۳۲۰

همانطور که آمد، دولت‌های منصوب از طرف محمدرضا پهلوی در سال‌های دهه ۱۳۲۰ شمسی عمدتاً از رجال سیاسی معمّر و سال خورده بودند که مجلس شورای ملی در انتخاب آنها نقش فعال داشت و شاه جز در مواردی نادر، در انتخاب آنها نقش جدی نداشت. التهاب ناشی از تحولات سیاسی و اجتماعی در حدی بود که شاه قادر به مقابله با این اوضاع و کنترل بحران نبود، و شدت استبداد دوران سلطنت رضاشاه به حدی بود که اینک موجب بروز عصیان‌هایی وسیع در میان نخبگان سیاسی و اجتماعی شده و مردم نیز به شدت از این شرایط تاثیر می‌پذیرفتند.

لذا عمر دولت‌ها عمدتاً کوتاه بود و در پی بروز بحران‌های فزاینده از صحنه سیاسی حذف می‌شدند و دولتمرد دیگری جایگزین می‌شد.

این مسئله در سال‌های ۲۵ـ ۱۳۲۴ با وقوع بحران آذربایجان و تلاش کمونیست‌های طرفدار شوروی برای تجزیه این استان حساس از ایران وارد مرحله جدیدی شد. از طرف دیگر با بروز تحولات مربوط به ملی شدن صنایع نفت ایران و گسترش جنبش ضداستعماری مردم، سیر وقایع و حوادث وارد حوزه انقلابی گشته و تشدید شد. البته شاه و دربار نیز قادر به مقابله با جنبش‌های اجتماعی نبوده و سعی می‌کرد تا به نوعی با آن کنار بیاید، تا فرصت مناسب برای تحکیم پایه‌های قدرت و سلطنت فراهم شود.

انجام پاره‌ای اصلاحات

محمدعلی فروغی از شهریور ۱۳۲۰ تا اسفند همان سال رئیس دولت بود.

وی ضمن فراهم آوردن مقدمات استعفا و خروج رضاشاه از ایران و مذاکره با متفقین، اقدام به آزادی زندانیان سیاسی و افزایش آزادی‌های اجتماعی کرد تا زمینه برای کاهش التهاب‌های عمومی فراهم شود.

در دوران نخست وزیری علی سهیلی که از اسفند ۱۳۲۰ تا مرداد ۱۳۲۱ طول کشید، انتخابات دوره سیزدهم مجلس شورای ملی انجام شد.

احزاب جدید

در این زمان حزب توده توسط بقایای گروه ۵۳ نفر که در زمان پهلوی اول زندانی بودند و در وقایع شهریور ۱۳۲۰ آزاد شدند، تشکیل شد که از سیاست‌های اتحاد جماهیر شوروی در ایران به طور کامل حمایت می‌کرد.

همچنین سید ضیاءالدین طباطبایی عامل کودتای ۱۲۹۹ با بازگشت از خارج، حزب اراده ملی را تشکیل داد.

این حزب از سیاست‌های دولت انگلیس در ایران به طور عمومی حمایت می‌کرد.

در دوران نخست وزیری احمد قوام (مرداد تا بهمن ۱۳۲۱) زمینه برای ورود هیأت‌های مستشاری اقتصادی و نظامی آمریکا به ایران مساعد شد. به علت حضور متفقین و نایاب شدن ارزاق عمومی، در ۱۷ آذر ۱۳۲۱ مردم تهران دست به تظاهرات زدند که حکومت نظامی اعلام شد. در کابینه دوم علی سهیلی (بهمن ۲۱ تا فروردین ۱۳۲۲) کنفرانس سران متفقین در تهران تشکیل شد. همچنین حکومت نظامی در تهران لغو شد.

اعتبارنامه سید جعفر جوادزاده معروف به پیشه وری در مجلس شورای ملی رد شد. علت اصلی، سوابق کمونیستی وی و تلاش برای فعالیت‌های تجزیه طلبانه در استان آذربایجان بود.



تصویر محمدرضا پهلوی و محمدعلی فروغی

انتخاب دکتر مصدق از طرف مردم

کابینه محمد ساعد مراغه‌ای (فروردین تا آذر ۱۳۲۳) با انتخابات دوره چهاردهم مجلس شورای ملی مقارن بود. در این مجلس دکتر مصدق از سوی مردم تهران به وکالت انتخاب شد که در سخنرانی معروف خود، نظریه "موازنه منفی" ـ عدم واگذاری امتیاز جدید نفتی به خارجیان ـ را مطرح کرد که زمینه ساز جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران در سال‌های بعد گردید.

در مقابل حزب توده از سیاست "موازنه مثبت" حمایت می‌کرد و طرفدار واگذاری امتیاز نفت شمال به شوروی به عنوان حفظ موازنه در برابر واگذاری امتیاز نفت جنوب به انگلیس بود. در پی سفر کافتاراده ـ معاون کمیساریای وزارت امور خارجه شوروی به تهران، این حزب با راه اندازی تظاهرات در میدان بهارستان و با حمایت سربازان مسلح ارتش روس، از لزوم واگذاری امتیاز نفت شمال به مسکو حمایت کرد.

(سیاست موازنه منفی ـ حسین کی استوان ـ ج ۱ ـ ص ۱۸۴)

شکست ماموریت کافتاراده

کابینه مرتضی قلی بیات (سهام السلطان) ـ آذر ۱۳۲۳ تا اردیبهشت ۱۳۲۴ ـ مقارن با پایان جنگ دوم جهانی بود. دانشجویان دانشگاه تهران به حمایت از مواضع دکتر مصدق تظاهرات کردند و در نهایت ماموریت کافتاراده در تهران با شکست مواجه شد و در نهایت حکومت نظامی اعلام گردید.

پس از آن ابراهیم حکیمی (حکیم الملک) به مدت یک ماه نخست وزیر بود که نتوانست نظر مجلس را به سوی خود جلب کند و لذا محسن صدر (صدر الاشراف) مدت ۶ ماه به نخست وزیری رسید.

دکتر مصدق و نمایندگان اقلیت در کل با صدارت وی موافق نبودند.

در این مقطع کنفرانس پوتسدام توسط سران متفقین تشکیل شد. ایران نیز طی یادداشتی درخواست کرد که طبق توافق ۱۳۲۰ و با پایان یافتن جنگ دوم جهانی، نیروهای نظامی متفقین هر چه سریعتر خاک ایران را تخلیه کنند.

خودداری ارتش سرخ از ترک خاک ایران

از آبان ۱۳۲۴ تا بهمن همین سال، ابراهیم حکیمی برای دومین بار نخست وزیر شد. در این دوره نیروهای نظامی آمریکا ایران را ترک کردند.

ولی ارتش شوروی از تخلیه ایران خودداری کرد و پیشه وری رهبر فرقه دموکرات در آذربایجان و قاضی محمد در کردستان شورش کرده و اعلام خود مختاری کردند. دولت ایران به سازمان ملل شکایت کرد و حکومت کمونیستی شوروی را مسبب این وقایع اعلام کرد.

برنامه ریزی برای حل بحران آذربایجان

از بهمن ۱۳۲۴ تا آذر ۱۳۲۶ قوام السلطنه نخست وزیر شد که برنامه ریزی برای رفع بحران‌های کردستان و آذربایجان و خروج ارتش سرخ شوروی از ایران، جزء اصلی برنامه وی بود. در این مقطع که با دوره پانزدهم قانونگذاری مقارن بود، نیروهای نظامی انگلیس از ایران خارج شدند.

در پی سفر قوام به مسکو و انجام چند دور مذاکرات با استالین و وارد ساختن تاکتیکی سه تن از سران حزب توده به کابینه و موافقت ضمنی با واگذاری امتیاز نفت شمال به شوروی به شرط تصویب مجلس شورای ملی، ضمن جلب نظر استالین زمینه برای خروج ارتش سرخ از ایران فراهم شد.

با تحقق این امر، دولت‌های خودمختار آذربایجان و کردستان سقوط کرده، ارتش ایران وارد این دو استان شد، و سران فرقه دمکرات به اتحاد شوروی پناهنده شدند.

قوام برای منسجم کردن فعالیت‌های سیاسی خود و کسب اقتدار کامل اقدام به تشکیل حزب دمکرات ایران کرد، که به طور موقت رشد سیاسی داشت. ولی با بروز تحولات سیاسی مربوط به ملی شدن نفت ایران در سال‌های ۳۱ـ۱۳۲۶، دچار ضعف و تجزیه شد و نتوانست در سپهر سیاسی ایران ایفای نقش موثر نماید.



قزوین در اشغال ارتش سرخ

ترور کسروی و محمد مسعود

از دی ماه ۱۳۲۶ تا فروردین ۱۳۲۷ ابراهیم حکیمی برای سومین بار به نخست وزیری رسید. ترور احمد کسروی توسط فداییان اسلام و ترور محمد مسعود روزنامه نگار و مدیر مسئول روزنامه جنجالی مرد امروز توسط عوامل دربار و حزب توده از جمله وقایع مهم این مقطع بود.

از تیر ماه ۱۳۲۷ که جنبش ملی شدن نفت وارد مراحل جدی‌تر شده بود، تا آبان همان سال عبدالحسین هژیر به نخست وزیری رسید. دکتر مصدق، آیت ا... کاشانی و فداییان اسلام، وی را وابسته به دربار و انگلیس می‌دانستند و با نخست وزیری وی مخالفت کردند. به همین جهت چند تظاهرات مردمی در این مقطع در حمایت از ملی شدن نفت برپا شد.

پس از هژیر، ساعد مراغه‌ای برای دومین بار دولت تشکیل داد که تا فروردین ۱۳۲۹ ادامه یافت.

سوءقصد به شاه

در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ در دانشگاه تهران به شاه سوءقصد شد که منجر به زخمی شدن وی گردید. به دلیل وابستگی ناصر فخرایی (ضارب) به حزب توده، این حزب منحل شد و سران آن یا فراری و یا دستگیر شدند.

همچنین با اوج گیری نهضت ملی، هژیر وزیر دربار توسط سید حسین امامی از اعضای فداییان اسلام ترور شد و به قتل رسید. آیت ا... کاشانی نیز دستگیر شد و به لبنان تبعید گردید.

تشکیل مجلس موسسان و جبهه ملی

مجلس موسسان برای اصلاح چند اصل قانون اساسی در سال ۱۳۲۸ تشکیل شد. بر اساس مصوبات این مجلس، اختیارات شاه در امور کشور افزایش یافت. از جمله حق انحلال مجلس شورای ملی و مجلس سنا به وی واگذار شد. اولین دوره مجلس سنا (مجلس بزرگان و شیوخ) در این دوره تشکیل گردید.

از طرف دیگر با تحصن دکتر مصدق و گروهی از رجال ملی در دربار در اعتراض به انتخابات دوره شانزدهم، زمینه برای تشکیل "جبهه ملی" فراهم شد.

با آغاز دوره شانزدهم که دکتر مصدق و گروهی از ملیّون از طرف مردم تهران به نمایندگی مجلس شورا انتخاب شدند، کابینه علی منصور (منصورالملک) نیز به مجلس معرفی شد که عمر سیاسی آن بیش از چهار ماه به طول نینجامید.

همچنین آیت ا... کاشانی در میان استقبال پرشور مردم تهران و پس از حدود یک سال تبعید به ایران بازگشت و بدین ترتیب روند نهضت ملی تسریع شد.

ترور سرلشکر رزم آرا

با اوج گیری نهضت ملی شدن نفت، شاه سرلشکر رزم آرا را در تیر ماه ۱۳۲۹ به نخست وزیری منصوب کرد تا بلکه به کمک وی، با مهار و کنترل نهضت ضداستعماری مردم، بحران و مسئله نفت را حل کند.

در نهایت با ترور رزم آرا در ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ توسط خلیل طهماسبی از اعضای فداییان اسلام، زمینه برای ملی شدن نفت ایران مساعد گردید و نهضت مردم بسیار گسترده شد.

در دوران نخست وزیری رزم آرا، فرار بزرگ سران حزب توده از زندان قصر صورت گرفت که آگاهان سیاسی این مسئله را در چهارچوب برنامه‌های سیاسی وی برای نزدیک شدن به شوروی و قدرت‌های بزرگ جهت حل بحران نفت ارزیابی کردند.



تصویر تظاهرات روز ۳۰ تیر ۱۳۳۱

نخست وزیری دکتر مصدق

پس از ترور رزم آرا، مدت سه ماه حسین علاء از رجال مورد اعتماد شاه نخست وزیر شد. هدف این بود که با توجه به رابطه نزدیک علاء به آمریکا و انگلیس زمینه برای حل بحران فراهم شود.

اما امواج توفنده نهضت مردم ایران، سرانجام با پیروزی بزرگ ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ و ملی شدن صنایع نفت در سراسر ایران، زمینه برای نخست وزیری دکتر مصدق در اردیبهشت ۱۳۳۰ مساعد کرد.

(سی و هفت سال ـ احمد سمیعی ـ نشر شباویز ـ ۱۳۶۶)

دکتر مصدق که از رجال ملی و مورد اعتماد نخبگان سیاسی و دینی و از جمله آیت ا... سیدابوالقاسم کاشانی بود، هدف از پذیرش نخست وزیری را تحقق کامل برنامه ملی شدن نفت ایران اعلام کرد.

نخست وزیری وی در دو مرحله تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ادامه یافت. در این روز با کودتای قدرت‌های بزرگ علیه دولت وی و در واقع علیه نهضت ملی، از قدرت ساقط شد و دستگیر، زندانی و تبعید گردید.



دکتر محمد مصدق

قیام ۳۰ تیر ۱۳۳۱

البته در فاصله روزهای ۲۵ تا ۳۰ تیر ۱۳۳۱ برای سومین بار در دهه ۲۰، قوام السلطنه نخست وزیر بود که با قیام مردم تهران به رهبری آیت ا... کاشانی در روز ۳۰ تیر، از قدرت ساقط شد و بار دیگر دکتر مصدق به نخست وزیری رسید.

وی با استناد به اصول قانون اساسی مشروطیت که "شاه باید سلطنت کند و نه حکومت"، خواستار تفویض و انتقال پست وزارت جنگ از شاه به نخست وزیر بود که این مسئله با مخالفت جدی محمدرضا پهلوی مواجه شد و همین مسئله زمینه ساز تحولات روزهای آخر تیر ۱۳۳۱ و قیام ملی ۳۰ تیر گردید.

بدین ترتیب از فاصله شهریور ۱۳۲۰ تا مرداد ۱۳۳۲ دولت‌های ناپایدار عمدتاً قدرت را در دست داشتند و جامعه ایران در تب و تاب اصلاحات و قیام‌های ضداستبدادی و ضداستعماری بود و دولت ملی دکتر مصدق نقطه عطف این فاصله زمانی دوازده ساله به شمار می‌رفت.

عظمت بشر در آن است که پل است نه مقصد

● نیچه



سوژه

کیانا نصرت‌زاده

رازی که در خانواده برملا شد

همه چیز از روزی شروع شد که ما صاحب یک خاله جدید شدیم! یک زن سی ساله خواهر ناتنی مادرم بود که تا آن روز هیچ خبری از او نداشتیم. پدر بزرگم خدابیامرز حدود بیست سال پیش در سن هشتاد سالگی فوت کرده بود. چیز زیادی از او یادم نمی‌آید ولی مادرم همیشه می‌گوید مرد زحمت کشی بود و هیچ وقت نگذاشت آب تو دل زن و بچه‌هایش تکان بخورد. اما مادربزرگم همیشه از او بد می‌گفت. فکر می‌کرد بی‌درایتی و بی‌فکری‌های او همیشه زندگی بچه‌هایش را عقب انداخته...

پدربزرگم یک مغازه آجیل فروشی داشت که بعدها افتاد توی طرح توسعه شهری و شهرداری آن را خرید... هیچ کس نفهمید آن پول چقدر بود و چطور خرج شد. فقط می‌دانیم که پدربزرگ ده سال آخر عمرش را با همین پول گذراند و بعد از فوتش هر چه گشتند که شماره حسابی یا بانکی را پیدا کنند که پول‌ها آنجا باشد، پیدا نشد که نشد. از آنجایی که پدربزرگم مرد دست و دلبازی بود، همه فکر می‌کردند تا ریال آخر را خرج کرده. مادربزرگم به عمه‌های مادرم شک داشت و می‌گفت این خواهرها خیلی به برادرشان نزدیک بودند. خلاصه کسی دنبال این پول را نگرفت و قضیه به فراموشی پیوست. وضع مالی دایی‌هایم خیلی خوب بود و مادربزرگم در رفاه کامل زندگی می‌کرد برای همین احتیاجی به چندرغاز ارثیه نبود.

اما بعد از سی سال، ناگهان سر و کله زنی زیبا از اهالی شاهرود پیدا شد. گفت با کلی پرس و جو نشانی ما را پیدا کرده. می‌خواست خواهر و برادرهای گم شده‌اش را پیدا کند. ترسیده بود. صدایش می‌لرزید. می‌توانستم احساسش را درک کنم. مادر به دایی نادر و دایی ناصر تلفن کرد ولی ترجیح داد فعلاً به مادربزرگ چیزی نگوییم. حالا همه داشتند او را بازخواست می‌کردند. من هم قید دانشگاه رفتن را زده بودم. به خاله جدیدم خیره مانده بودم و می‌خواستم ببینم پایان این داستان چه خواهد بود.

از کل داستانی که مقداری از آن را خاله جان می‌گفت و بقیه‌اش را دایی نادر و یک جاهایی هم مادر پازل‌ها را کنار هم می‌گذاشت، فهمیدیم پدربزرگ من در سفری که به شاهرود می‌رود تا در مراسم ختم برادرش شرکت کند، با زنی زیبا، جوان و تنها آشنا می‌شود. این زن سخت مریض بوده و پدربزرگم او را دور از چشم بقیه به تهران آورد و برد بیمارستان و شش ماه خرج زندگی او را داد تا درمان شود. دایی نادر یک چیزهایی یادش بود. می‌گفت تازه تخصصش را گرفته بود که یک روز پدرش به او اصرار می‌کند که به بیمارستان بیاید و زن جوانی را معاینه کند. دایی نادر می‌گفت حتی یک درصد هم شک نکردم این زن رابطه‌ای با پدرم داشته باشد. خیلی جوان بود و لهجه غلیظی داشت. دایی نادر دیگر چیزی از آن زن به خاطر نداشت. خاله می‌گفت مادرش تعریف کرده که بعد از شش ماه سلامتی‌اش را به دست می‌آورد و آن پیرمرد او را به عقد خودش درمی‌آورد. می‌گفت سن و سال اصلاً مهم نبود. یک دل نه صد دل عاشق هم شده بودند. خانه‌ای در شرق تهران برای او اجاره کرده بود. مادرم یادش آمد که یک بار برای دیدن یکی از بستگان رفته بود و پدرش را در خیابان‌های آن طرف شهر دیده بود. گفت پدرم یکه خورد ولی سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت برای دیدن یکی از دوستان قدیمی‌اش آمده اینجا!

چهار سال آنجا بودند. خاله همان سال اول به دنیا آمده بود. درست یکی دو سال قبل از تولد من! اما بعد از چهار سال پدربزرگم آنها را برمی‌گرداند شاهرود. آنجا چند مغازه می‌خرد. یکی را می‌دهد به همسر جوانش و بقیه را اجاره می‌دهد و هر ماه از اجاره آنها امورات همسر اولش یعنی مادر بزرگ مرا می‌گذراند.

خاله تعریف می‌کرد که سال‌های آخر عمر پدربزرگم، آنها بیشتر تنها بودند و پدرش سالی یک بار بیشتر به آنها سر نمی‌زده. یک وقت‌هایی برای دختر کوچکش تعریف می‌کرده که دو برادر دکتر دارد و یک خواهر مهربان. برایش تعریف می‌کرده که الان هم خاله‌ی دو بچه است و هم عمه سه چهار تا بچه که از خودش بزرگ‌ترند. همه دوران زندگی‌اش با رویای دیدار خانواده‌اش گذشته بود اما مادرش او را قسم داده بود که هرگز این کار را نکند.

حالا بعد از این همه سال وقتی از مادرش در آستانه مرگ اجازه گرفت، آمد سراغ خواهر و برادرهای ناتنی‌اش. حالا مانده بودیم که چطور موضوع را به مادربزرگم بگوییم. دایی ناصر رفت و او را آورد خانه ما. به محض دیدن خاله‌ام، زانو خم کرد و روی مبل افتاد و گفت: "شبنم..."

همه شوکه شدیم. مادربزرگ او را از چشم‌هایش شناخت. می‌گفت با مادرش مثل سیبی است که از وسط نصف کرده باشند... تازه فهمیدیم مادربزرگ از همه چیز باخبر بوده. این همه سال این راز را نگه داشته بود. گفت وقتی دیده پدربزرگمان در پیری گرفتار عشق جوانی شده، با این ازدواج موافقت کرده به شرطی که هرگز بچه‌ها از این ماجرا خبردار نشوند. حالا آنقدر عمر کرده بود که چنین روزی را ببینند.

برخلاف تصورمان، خاله را در آغوش گرفت و از او حلالیت طلبید. گفت که سال‌های آخر عمر نمی‌گذاشت پدربزرگم به شاهرود برود. نمی‌گذاشت با همسر جوانش زندگی کند و دست آخر هم فوت کرد در حالی که دلش برای دختر کوچکش خیلی تنگ شده بود. این هم رازی بود که در خانواده ما برملا شد و حالا ما خانواده بزرگ‌تری شده‌ایم....



داود غرانوش

گفت و گو با پله نورد برج میلاد در سال ۹۱

داود بادامکی: در ۶۰ سالگی نشان دادم هنوز جوانم

بیشتر از ۱۷۰۰ پله برج میلاد را در کمتر از ۱۶ دقیقه بالا رفتم

مطلب این شماره را اختصاص می دهیم، به مادر ورزش ها، یعنی دو و میدانی و آن هم از نوع استقامتش که بالای ۳ هزار متر دونده های پرقدرت در کشورمان فراوانند و جویای نام و پیشکسوت و... البته این داستان یک پله نورد است بخوانید:

عاشق دو میدانی

داود بادامکی هستم و ۶۱ ساله، یعنی سال ۱۳۳۲ متولد شده‌ام. رشته اختصاصی‌ام دوومیدانی است و سال‌هاست در این رشته و آن هم دوی استقامت فعالیت دارم و عنوان‌های بسیاری را کسب کرده‌ام و در کنارش آمادگی جسمانی هم کار می کنم.

پس از گرفتن مدرک تحصیلی دبستان، از همان زمان نونهالی عاشق ورزش دوومیدانی بودم و اکنون بیش از ۴۵ سال است که در این رشته فعالیت دارم و جدیداً هم به ورزش پله نوردی و کوهنوردی نیز کشیده شده‌ام.

پله نوردی

البته پله نوردی را از سال‌ها قبل آغاز کردم اما مهمترینش پله نوردی برج میلاد بود که در سال ۹۱ آن را انجام دادم و رکورد ۱۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه را زدم، البته ناگفته نماند که افراد دیگری هم هستند که رکورد پله نوردی را در زمان کمتری در اختیار دارند، اما هیچکدام از آنان به ۶۰ سالگی نرسیده‌اند و فقط من بوده‌ام که با این سن بالا آنقدر انگیزه داشته‌ام که ۱۷۰۰ پله یا بیشتر را پشت سر هم دویدم تا به آن بالا رسیدم.

حدنصاب من رکورد آن

البته مسابقه‌ای که در اسفند ماه سال ۹۱ انجام شد، مسابقات رکوردی بود که توسط فدراسیون ورزش‌های همگانی برگزار شد و رکورد پیشین را آقای عبداله محمودی از دوندگان خوب ما با زمان ۱۵/۵ دقیقه ۱۷۰۰ پله را در نوردیده بود اما من توانستم این حد نصاب را به ۱۵ دقیقه و ۲ ثانیه در رده سنی ۶۱ سال به بالا در رشته پیشکسوتان برسانم.



۴ فرزند دارم

با اینکه من ۴ فرزند ۲ دختر و ۲ پسر دارم، اما می‌خواستم به هم سن و سال‌های خودم نشان دهم که با ۶۰ سال سن هم می‌شود پله‌ها را بالا رفت و رکورد زد. البته برخی ۳ پله بالا می‌روند اما من پله پله بالا می‌رفتم تا خسته نشوم و نفر ناظر نیز همراهم بود و لذت هم بردم. پس از پایان پله نوردی که بسیاری فکر می کردند من خسته‌ام و گفتند خستگی در کن اما من شروع کردم به نرمش کردن و گفتم اگر بیش از این هم پله بود، بالا می‌رفتم. خلاصه در پایان پله نوردی، جایزه من یک مدال و حکم بود اما برای ثبت نام شرکت در این مسابقه ۵۰ هزار تومان پرداخت کردم!

کلام پایانی

کلام پایانی‌ام این است وقتی از پایین برج میلاد به بالا نگاه می کنید با عظمت است، اما وقتی آسمان را از آن بالا نگاه می کنید احساس می کنید به خدا نزدیک‌تر شده‌اید.

با خودم عهد کردم که برج را پله به پله بروم بالا که رفتم و الان هم مربی دوومیدانی و داور درجه یک فدراسیون و مسابقات دوومیدانی کشورمان هستم.

هیچ چیز به اندازه مسئولیت در دنیا باعث پیشرفت انسان نمی شود

فرانک گرین

عباس مقدس زاده:

خدایا کمکم کن خوب ببینم و قضاوت کنم



گاهی هم باید گریزی زد به ورزش‌های دیگر، همه‌اش که فوتبال نمی‌شود. باید به دیگر ورزش‌ها هم پرداخت و این شماره داستان زندگی یک پیشکسوت "بسکتی" را مرور می کنیم که بیشترین فعالیتش داوری بود.

اصلیتش قمی بود

عباس مقدس زاده، متولد سال ۱۳۱۸ شهرستان قم بود و معلم بازنشسته ورزش و دارای مدرک تحصیلی. عباس از سال ۱۳۳۵ ـ همان وقتی که در باشگاه تهران جوان بود کار داوری و قضاوت مسابقات ورزشی را بر عهده گرفت و نخستین قضاوت وی نیز در فوتبال بود و با داوری او بازی تهران جوان ـ نیروی هوایی آغاز شد. سال ۱۳۴۲ به عنوان داور رسمی کار قضاوت او شروع شد و ۲۸ سال شغل داوری را بر عهده داشت.

او جزو نوادر ورزش ایران بود

عباس مقدس زاده طی مدت ۲۸ سال در کنار فوتبال در رشته‌های والیبال، و بستکبال هم قضاوت انجام می‌داد و او از این نظر جزو نوادر بود که همزمان در سه رشته نامبرده در بالاترین سطح قضاوت می‌کرد.

وقتی مقدس زاده با آن لباس سیاه داوری وارد زمین می‌شد، تماشاگر و همه بینندگان و شنوندگان یقین داشتند که کمترین عیب را او می بیند و با شجاعت از قوانین داوری و اجرای دقیق آن واهمه‌ای ندارد.

فقط ۱۳ بازیکن داشت

عباس وقتی دیپلم گرفت، عازم گرگان شد و پس از یک سال به قم بازگشت و شروع کارش با ورزش آموزشگاه‌ها بود و تیم آموزشگاه‌های قم را راه اندازی کرد و تمام سرمایه فوتبال او ۱۳ بازیکن بود. او با این تعداد بازیکن حتی قهرمان استان نیز شد وی ۱۳ ساله هم بود که به تهران آمد.

۳ قضاوت در طول هفته

مقدس زاده در طول هفته ۳ قضاوت انجام می‌داد: فوتبال، بسکتبال و والیبال.

بیشترین قضاوت او در فوتبال بود و آن هم به دلیل آمادگی بدنی، مطالعه و آشنایی با مسائل گوناگون ورزش بود. در سفری با تیم استقلال به کشور یوگسلاوی سابق جهت شرکت در یک تورنمنت، مقدس زاده نیز همراه کاروان بود و قضاوت دیدار دینا موزاگراب با دنیا مسکو بر عهده وی گذاشته شد. در پایان بازی خبرنگاران به بهترین‌ها ستاره می‌دادند که قضاوت مقدس ۸ ستاره و بالاترین بود.



ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

انگار مادرها علم غیب دارند



مادرم به این و آن سپرده بود که برایم یک دختر خوب پیدا کنند. نمی‌دانستم چطور باید حرف دلم را بزنم ولی انگار مادرها علم غیب دارند

بهم جواب رد داد. آن هم با عصبانیت و توهین و داد و فریاد. به من گفت اگر یک بار دیگر سر راهش بایستم، آبرویم را می‌برد. گفتم: "من که حرف بدی نزدم؟ می‌خواهم به خواستگاری‌ات بیایم."

با کیفش مراهل داد عقب و راهش را کشید و رفت.

لیلا با من غریبه نبود. دختر خاله‌ام بود. کسی که ده سال در خانه ما زندگی کرده بود. همه آن سال‌ها برایش پسر خاله‌ای بودم که دوستم داشت. به من احترام می‌گذاشت و روی حرفم حرف نمی‌زد. بعد همه چیز به هم ریخت. سر و کله پدرش پیدا شد. گفت می‌خواهد دست زن و بچه‌اش را بگیرد و از خانه ما برود. پدرم گفت نه. مادرم گفت نه.... اما نمی‌دانم چه شد که خاله جان ساکش را جمع کرد و با آن مرد رفت. پدرم گفت: "دختر عمو، اگر الان بروی دیگر نمی‌توانی به این خانه برگردی."

مادرم التماس کرد ولی خاله جان و لیلا همراه آن مرد رفتند و از آن روز من و لیلا شدیم دو غریبه؛ غریبه‌هایی که حتی جرات نمی‌کردیم توی چشم همدیگر نگاه کنیم.

سرنوشت بازی عجیبی با ما داشت. لیلا فقط چهار سالش بود که پدرش آنها را اول کرد و رفت. پدر و مادرم یک اتاق را در طبقه بالا خالی کردند و به آنها دادند. من ده ساله بودم. یادم است که پدرم به خاله جان گفت: "غریبه که نیستی. دختر عمویم هستی. خواهر زنمی. مثل خواهر خودم از تو و بچه‌ات نگهداری می‌کنم."

این کار را هم کرد. سر هفته پول توجیبی من و لیلا را می‌داد. مادرم هم سر ماه یک پولی به خاله جان می‌داد. سر یک سفره می‌نشستیم و همه با هم سفر می‌رفتیم. خلاصه شده بودیم یک خانواده. تا اینکه بعد از ده سال سر و کله آن مرد پیدا شد.

رفتند ولی نه خیلی دور. چند خیابان آن طرف‌تر. یک وقت‌هایی او را می‌دیدم که سرش پایین است و به مدرسه می‌رود. می‌دیدم که چه تند تند دارد بزرگ می‌شود و وقتی برای اولین بار مادر گفت می‌خواهد برای من آستین بالا بزند و زن بگیرد، توی دلم گفتم لیلا.

اما چند سالی گذشته بود و نمی‌دانستم لیلا هنوز مرا دوست دارد یا نه. هنوز روی اسمم قسم می‌خورد یا

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان رویاهای عجیب و غریب



مهران دیگر آن مرد ساده و راحتی نبود که من انتخاب کرده بودم برای همین من هم روز به روز زنی سرد و بی‌روح می‌شدم

دلش می‌خواست ازدواج با من سکوی پرتابی باشد و او را به همه چیز برساند. به او گفته بودم این یک توهم است. اما نه خانواده من باور داشت، نه او. همه فکر می‌کردند حالا دیگر دو دانشجوی برتر رشته پزشکی با هم ازدواج خواهند کرد و با توجه به سابقه خانواده من، همه چیز به مامی رسد و پدرم با خیال راحت بازنشسته می‌شود. اما نه من این را می‌خواستم و نه امکانش وجود داشت...

با مهران در دانشگاه آشنا شدم. او بعد از تمام شدن خدمت سربازی‌اش تصمیم گرفت تا در رشته پزشکی ادامه تحصیل بدهد. داستانش را بارها و بارها برایم تعریف کرده بود که این یک اتفاق بزرگ در زندگی‌اش بود. من برخلاف او پزشکی را به عنوان حرفه خانوادگی انتخاب کردم. پدرم و پدربزرگم و حتی پدرِ پدربزرگم همگی پزشک بودند. اما در نسل ما، بچه‌های عمویم هیچکدام دنبال رشته پزشکی نرفتند. برادر من هم در ۲۱ سالگی تصمیم گرفت ادامه تحصیل را رها کرده و زندگی هنرمندانه‌ای را برای خودش انتخاب کند. تنها امید خانواده من بودم که بعد از پدر و عمویم کلینیک تخصصی را اداره کنم.

من دلم نمی‌خواست در رشته‌های جراحی ادامه تحصیل بدهم و به شدت به بخش تحقیقات علاقه داشتم، ولی برخلاف من، مهران عاشق جراحی بود. تصور اینکه بتواند داماد خانواده ما شود و در یکی از بهترین بیمارستان‌ها، جراحی کند و در یک کلینیک شیک و مرتب مریض‌هایش را ویزیت کند، برایش مثل یک رویا بود.

من مهران را دوست داشتم. ساده بود و خوشحال. چیزی که در خانواده ما از سال‌ها پیش از بین رفته بود. با مهران می‌شد به سادگی زندگی کرد و از هر چیزی لذت برد برای همین با کمال میل به پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت دادم. به او گفتم اگر یک روز مثل پدرم شود یا مثل بقیه فامیل، دیگر دوستش نخواهم داشت. به این حرفم خیلی خندید و به نظرش عجیب بود، چون بیشتر دخترها دلشان می‌خواهد شوهرهایشان شبیه پدرهایشان باشد. اما نمی‌دانست فضای سنگین و پر دک و پز زندگی ما چقدر خفقان‌آور است.

درست وقتی هر دو منتظر جواب امتحان تخصص بودیم، ازدواج کردیم. یک ماه بعد، خبر قبولی مهران مثل بمب ترکید. در همان رشته پدرم قبول شده بود و دیگر مثل بقیه دانشجوها لازم نبود سال‌ها زحمت بکشد تا پایش به یکی از بیمارستان‌های بزرگ شهر باز شود. من قبول نشدم. اتفاقاً خیلی هم ناراحت نبودم چون اهداف دیگری داشتم. مهران با جدیت درس می‌خواند. پدرم هفته‌ای یکی دو بار او را با خودش می‌برد به اتاق عمل و سعی می‌کرد تجربیاتش را به او منتقل کند.

من اما همیشه به مهران گوشزد می‌کردم که ما باید زندگی‌مان را خودمان بسازیم. به او یادآوری می‌کردم که این کلینیک و سهم بیمارستان کلی وارث دارد. از بچه‌های عمه‌ها گرفته تا خواهر و برادر خودم و

نه. اگر مطمئن می‌شدم که بارقه‌ای از آن علاقه وجود دارد، به پای مادر و پدرم می‌افتادم و می‌گفتم اول و آخر فقط لیلا را می‌خواهم.

اما او نگذاشت حرفم تمام شود و مرا پس زد. نمی‌دانستم چه بگویم.

مادرم به این و آن سپرده بود که برایم یک دختر خوب پیدا کنند. نمی‌دانستم چطور باید حرف دلم را بزنم ولی انگار مادرها علم غیب دارند و می‌فهمند بچه‌هایشان چیزی را مخفی می‌کنند. مادر آنقدر پرسید که بالاخره حرف دلم را گفتم... مادر خوب گوش داد. دست آخر گفتم که توی خیابان جلویش را گرفتم و...

مادر عصبانی شد. سرم داد کشید که این رسمش نیست و...

همان شب پدر هم از ماجرا باخبر شد. صدای پدرم را می‌شنیدم که می‌گفت نمی‌خواهد دختر آن مرد بی‌عاطفه عروسش شود... قلبم به درد آمد. پدر لیلا مرد لاابالی بود. ده سال رفته بود پی عیش و نوشش بعد آمد سراغ زن و بچه‌اش و آنها هم بی‌هیچ سوالی دنبالش راه افتاده بودند. اما وقتی صدای مادر را شنیدم که گفت: "خب چه می‌کرد؟ دخترش بزرگ شده بود. پسر ما هم داشت مرد می‌شد. در و همسایه متلک می‌گفتند. همان موقع هم آبجی‌ام فهمیده بود که این پسر دلش پیش دخترش است. فکر می‌کنی دلش می‌خواست برود با آن مردک همیشه مست زندگی کند؟ برای آبروی ما و آبروی خودش این کار را کرد."

آن شب دنیا روی سرم خراب شد. تازه فهمیدم حضور من در خانه باعث شده بود که خاله جان دست دخترش را بگیرد و به زندگی مجدد با آن مرد تن بدهد. حال بدی داشتم. احساس گناه می‌کردم. چه ساده‌لوحانه به خودم اجازه داده بودم دلبسته دختر خاله میهمانم در خانه بشوم.

هفته بعد، یک شب که از سر کار برگشتم خانه، مادر گفت آماده شوم چون می‌خواهیم برویم خواستگاری.

بله، رفتیم خواستگاری لیلا. خجالت‌زده بودم. خاله حرف نمی‌زد. پدرش شرط و شروط داشت. دست آخر هم خواستند وقت بدهیم تا لیلا فکرهایش را بکند.

این وصلت یک سال بعد انجام شد. حالا ۲۷ سال از ازدواج ما می‌گذرد. هنوز وقتی لیلا از زندگی سختی که کنار پدرش داشته حرف می‌زند، احساس گناه می‌آید سراغم. حس می‌کنم باید همه عمر به او خوشبختی ارزانی کنم. احساس می‌کنم حتی عاشقی هم گاهی تاوان سنگینی برای بعضی‌ها دارد. چیزی که همیشه به بچه‌هایم می‌گویم و از آنها می‌خواهم که مراقب باشند حتی محبت و مهربانی‌هایشان کسی را آزار ندهد.

■

عموزاده‌ها... درست بود که کسی رشته پزشکی نخوانده بود ولی به هر حال آنها هم صاحبان این ثروت بودند. مهران اما انگار گوشش حرف‌های مرا نمی‌شنید. باور نمی‌کرد که من خیلی جدی هستم.

سال آخر دوره تخصصی‌اش بود که اولین سیلی‌های زندگی واقعی را خورد. وقتی عمویم تصمیم گرفت بازنشسته شود و سهم خودش را به یک غریبه فروخت و از کشور مهاجرت کرد، تازه فهمید که سهم پدر من در این تقسیم‌ها کم و کمتر خواهد شد و در این خانواده هیچکس به کس دیگری رحم نخواهد کرد. او که خودش را تنها پزشک نسل آینده می‌دانست و صاحب همه چیز، ناگهان متوجه شد شرکای جدیدی در راهند.

شش سال از ازدواج ما می‌گذشت و صاحب یک دختر شده بودیم. رابطه‌مان خیلی گرم نبود. مهران به سرعت باد به سمت تجملات و تشریفات و خودبزرگ‌بینی می‌رفت... از این نوع زندگی لذت می‌برد و دیگر آن مرد ساده و راحتی نبود که من انتخاب کرده بودم. برای همین من هم روز به روز زنی سرد و بی‌روح می‌شدم. همه وقتم را با بچه‌ام می‌گذراندم و هیچ نوع موفقیتی در مهران، مرا خوشحال نمی‌کرد.

فارغ‌التحصیل که شد، مدت کوتاهی به شهرستان رفتیم بعد به عنوان دستیار پدرم در تهران مشغول به کار شد. خیلی سعی کردم راضی‌اش کنم که در شهرستان بمانیم و وقتی به تهران برگردیم که خودش حق امتیاز مطب داشته باشد ولی قبول نکرد.

غافل بود از اتفاق‌هایی که در انتظارش است... ده سال در کلینیک و بیمارستان کار کرد و هرگز نتوانست به عنوان یک پزشک مستقل کار کند. درست بعد از ده سال، پسر برادرم در ۱۶ سالگی به عنوان یکی از نوابغ، وارد دانشگاه پزشکی خیلی معتبری در آمریکا شد. این خبر مثل بمب در خانواده ما پیچید. یکی پیدا شده که فامیل پدری ما را زنده نگه می‌داشت. پدرم که حسابی پیر شده بود، در یک اقدام سریع تصمیم گرفت سهم شرکای غریبه را بخرد و به نام نوه پسری‌اش بکند. سهم خودش هم قرار شد بعد از مرگش به او برسد. این خبر تازه به مهران فهماند که دست‌هایش از هر وقت دیگری خالی‌تر است.

پدرم بازنشسته شده بود و مهران دیگر نمی‌توانست زیر سایه او کار کند. در تهران مجوز مطب نداشت و بعد از این همه سال و عادت به یک زندگی پر از تجملات باید برمی‌گشت شهرستان و امتیاز جمع می‌کرد و سال‌ها سخت کار می‌کرد. درست زمانی که همه دوستانش یکی یکی به تهران برمی‌گشتند، او باید تازه این راه طولانی را شروع می‌کرد. دختر من در مدرسه تیزهوشان مشغول به تحصیل بود و من حاضر نبودم این امکان را از دست بدهم برای همین با او همراهی نکردم.

جدایی ما به همین سادگی شروع شد. دیگر برای هم هیچ ارزشی نداشتیم. خبردار شدم در شهرستان با زن جوانی آشنا شده است. به او حق دادم. به خودم هم حق دادم که دیگر در این زندگی نمانم و زیر نقطه پایان این داستان را امضا کنم.

■

شکوفه های زندگی

هومهر میرالی



تولدت مبارک



محمدحسن اعلایی



محمدحسین اعلایی



میثاق زیده‌سرایی



مهدیس زیده‌سرایی



محمدرهام طهماسبی



امیرطاها کریمی



یاسین ایمانی



اسماء سعادتی



نیکا سجادی



ماهان نظری



یانا قدیری



سیده‌زهراد علوی

آن که در آموختن جهد نمی کند، هر گز نباید در بین دانایان لب به گفتار بگشاید

بزرگمهر

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

سنگ قبر سخنگو

سابق بر این با عروسک سخنگوی صمد بهرنگی در دوران نوجوانی آشنا شده بودیم و بعدها هم با خود این عروسک‌های حرف بزن که وارد بازار اسباب بازی بچه‌ها شدند و هنوز هم دارند می‌شوند؛ اما این چیز سخنگویی که الآن شنیدیم درست شده، دود از کله ما به هوا بلند کرد: سنگ قبر سخنگو!

خدا بگویم این چینی‌های جلب را چه کار کند!... هر چه می‌کشیم، از هوش و نبوغ بازاریاب آنها در جهان سیاست و اقتصاد می‌کشیم. نه که جمعیت میلیاردی شان اگر بیکار و گشنه باشند، بالاجبار و بدون تعارف، همدیگر را می‌خورند؛ فلذا به هر راهی برای کسب درآمد فکر می‌کنند. حتی اگر لازم باشد، برای این کار، در فرهنگ و زندگی جوامع هم نفوذ و رسوخ می‌کنند تا باورهای آنها را بهتر و بیشتر بشناسند و متناسب با سایز و سلیقه آنان، دست به ابتکارات و اختراعات گوناگون بزنند.

به عنوان مثال، وقتی که فهمیدند ما ایرانی‌ها به سنت پسندیده زیارت اهل قبور اعتقاد داریم و هر جمعه می‌رویم فاتحه آنها را می‌خوانیم، دست به ساخت یک دستگاهی زدند که به سنگ قبر متصل و در آن جاسازی می‌شود تا شب‌ها برای متوفای داخل قبر، قرآن بخواند! باطری آن هم در طول روز با نور خورشید شارژ می‌شود. حالا شما ببینید چه صحنه‌ای می‌شود قبرستان در شب؛ وقتی که از هر قبری صدایی بلند می‌شود. قبرستان گویا!

این وسط، چینی‌های دستپاچه، دقت نکردند که اگر ما بر سر قبور اموات خود قرآن می‌خوانیم، برای آن است که شخص زنده که دارد آیات را تلاوت می‌کند، در معانی عمیق و آموزنده آن اندیشه و تدبر کند و در کنار آن، ثوابی هم به متوفی برسد. چیزی که آنها اختراع کردند، به خاطر نشناختن فلسفه قرآن خواندن ماست. به حساب خودشان، خواستند که از برخی باورهای سطحی عده‌ای از عوام مردم که ممکن است به این هدف و فلسفه زیبای قرآن خواندن توجه نداشته باشند، سوءاستفاده کنند تا به منافع اقتصادی خود برسند. و این البته که جای تأسف دارد.

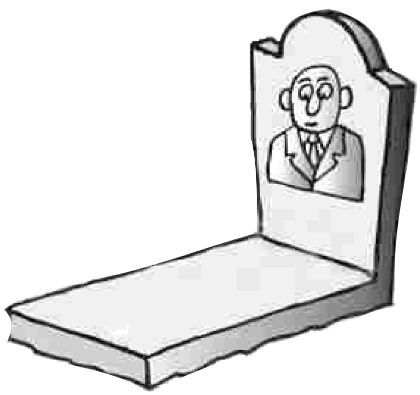
ـای برادران چینی!.... چینگ چانگ چونگ.... یعنی متأسفم برایتان!

بسته پیشنهادی: از آنجا که نظر اکثر کارشناسان مذهبی و ایضاً حقیر بزرگوار، بر این است که این اختراع سنگ قبر چینی‌ها منطبق بر فلسفه اصلی قرائت قرآن مجید در کنار اهل قبور نیست (وخواهش می‌کنیم که نمایندگانی از کشور ما بروند به چین و به آنها قضیه را حالی کنند)؛ لهذا پیشنهادهایی اقتصادی و متناسب با رعایت هنجارهای فرهنگ ایران برای آنها دارم که پولش هم عاید جیب نجیب آنها گردد:

۱ـ اختراعات و احترامات: قبل از هر اختراعی، حتماً هنجارهای فرهنگی و اعتقادی محل مصرف آن چیز را به طور عمیق بررسی و بازبینی کنید و نه عبوری و سطحی و فقط با چشمان باریک بین خودتان که ممکن است نتوانید همه جنبه‌های یک مسأله را ببینید. داشتن چشم‌های بادامی کشیده، گاهی این مشکلات و عوارض جانبی را دارد. همچنان که در سر چهارراه‌هایتان شایع است که گفتند لبخند نزنید، چون ممکن است موجب تصادف شود. اختراعات شما باید با احترامات فائقه نسبت به باورهای مردم همراه باشد. کاری نکنید که یک کاری بکنیم. مثلاً جنس چینی نخریم!

۲ـ سخنگوی درست: به عوض این اختراع که به درد آدمهای تنبل و ناآگاه از فلسفه معنوی و علمی تلاوت قرآن در آرامگاه در گذشتگان می‌خورد؛ یک سنگ قبر سخنگویی درست کنند که وقتی فاتحه یک مرحومی را می‌خوانیم و با انگشت خود ـ شاید به نشان لایک زدن! ـ به سنگ قبر می‌زنیم؛ صدایی از سنگ قبر بلند شود که: "ممنون بابت فاتحه" یا: "خوش آمدید، صفا آوردید"؛ یا: "ای دیده، اگر کور نئی، گور ببین" یا: "ان شاءالله جبران کنیم" یا: "به گور بابات خوش آمدی..." یا...... امثال این عبارات و جملات خوب که باعث تحبیب قلوب و ارتباط و اتصال بیشتر زندگان و مردگان می‌شود

۳ـ نصب وایفا: چون عده‌ای خیلی به اینترنت متصل هستند و وقتی به قبرستان می‌روند، نمی‌خواهند اتصال آنها قطع شود، اگر سنگ قبری ساخته شود که مجهز به "وایفا" باشد؛ بی‌شک از آن استقبال شدیدی خواهد شد و به خصوص نسل جوان، تمایل بیشتری به رفتن به گورستان و زیارت اهل قبور پیدا می‌کنند. مثلاً همانجا کنار قبر عکس می‌گیرد و می‌فرستد روی اینترنت که: "من و مرحوم خلد آشیان...."



فیلترینگ تسهیلات

وقتی می‌گوییم گاهی مواقع فیلترینگ چیز خوبی است، شما بعضاً هی به اصطلاح "ان قلت" بیاورید و مته لای خشخاش بگذارید که چه؟... که این خوب نیست و فلان است و بهمان است و نمی‌دانم از این حرفها؛ که البته هیچ وقت هم باعث دلسردی و عقب نشینی ما نشده است. مواضع سیاسی آدم که بلاتشبیه مثل موضع آمپول زنی‌اش نیست که گاهی شلش کند.

انگار که حتماً و حکماً یک نفر بالادست ما که برای خودش شخصیتی است و وقتی می‌خواهد حرفی بزند، کلّ خبرنگاران مملکت در قالب یک نشست مطبوعاتی، می‌ریزند دور و برش، باید حرف ما را بزند تا همه قبول کنند که حرف درستی می‌باشد. (بعضی‌ها دارند چپ چپ نگاه می‌کنند. لابد به خاطر استعمال فعل نتراشیده می‌باشد، می‌باشد. خب اصلاح می‌کنیم. باید نرسیده به پرانتز می‌گفتیم حرف درستی است.)

خبر وارده: "رئیس کل بانک مرکزی با تأکید بر این که باید متقاضیان تسهیلات بانکی فیلتر شوند، گفت: اگر قرار باشد که پرداخت نکردن تسهیلات به فعالان اقتصادی به معنای کمبود نقدینگی و محدودیت منابع مالی قلمداد شود، این امر مشکلاتی را برای نظام بانکی به وجود خواهد آورد." ـ به نقل از جراید فاقد تسهیلات

بسته پیشنهادی: از آنجا که صاحب این یک قلم، فاقد هرگونه تسهیلات بانکی است، مگر در حدّ کار با دستگاه خودپرداز بانک‌ها، فلذا با اعتماد به نفس تمام و به ضرس قاطع ــ و بلکه هم شدیدتر و صدادارتر ـ از طرح فیلترینگ تسهیلات بانکی حمایت محکم می‌کنیم و رهنمودهای ارزنده خود را بیان می‌فرماییم. تحویل بگیرید:

۱ـ مقدمه اصلاح: به طرح فیلترینگ تسهیلات بانکی به چشم آغاز اصلاح نظام بانکی نگریسته شود که دولت محترم مدتهاست بر ضرورت اجرای آن تأکید و تکرار دارد. از داخل همین تسهیلات است لابد که اختلاس و پولشویی و صدتا کوفت و زهرمار دیگر در می‌آید. خوشبختانه، این طرح از مدتهاست که در خصوص مثلاً وام ازدواج انجام می‌شود و خوب جواب داده. جوانان به راحتی نمی‌توانند وام ازدواج بگیرند؛ کانّه وامشان فیلتر شده! قطعاً در مورد قطع تسهیلات بنگاه‌های اقتصادی و تجاری کلان هم جواب خواهد داد. نداد، حتماً یک کسی جواب خواهد داد که چرا جواب نداد.

۲ـ توقیف فیلترشکن: بعضی از آشنایان با بوروکراسی نظام بانکی و دالان‌ها و دهلیزهای سایه روشن آن ممکن است که با گرفتن یاری سبز از فامیل‌های مستقر و گاه مستتر خود در انواع بانک‌های خصوصی و دولتی، به ضرب فیلترشکن آشنا و هزار فامیل هم که شده، علیرغم اجرای طرح فیلترینگ، باز هم کما فی السابق به تسهیلات مورد نظر خود دست یابند. همان تسهیلاتی که بعضی از جوانان ما لنگ ۵ یا ۱۰ میلیون آنند و به چای چک کشیدن، آه می‌کشند. فلذا ترتیباتی اتخاذ شود از سوی بانک مرکزی که جلو این فیلترشکن‌های آشنا گرفته شود و از کار بیفتند.

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

خدای من!
زبس بی تاب آن زلف پریشانم، نمی‌دانم، حبابم، موج سرگردان توفانم؟ نمی‌دانم. ستاره می‌شمارم سال‌های انتظارم را، هزار و سیصد و چندین و چندانم، نمی‌دانم!
افسون یوسفی

*حسین پناهی: آدمای زنده به گل و محبت نیاز دارند و مرده‌ها به فاتحه، ولی ما گاهی بر عکس عمل می کنیم، برای مرده‌ها گل می‌بریم و خیلی راحت فاتحه زند گی بعضی‌ها رو می خونیم
آویشن

*صبورانه در انتظار زمان بمان، هر چیزی در زمان خود رخ می‌دهد، باغبان اگر باغش را غرق آب هم کند درختان خارج از فصل میوه نمی‌دهد
محمود صادقی ـ گیوی

*یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
دادا

*جهان هر کسی به اندازه وسعت دید اوست، پس زیبا بیندیش
متین

*بسا قفلی که بندش ناپدیداست، چو وابینی نه قفل است آن کلید است
قطره اشک

*ناله پنداشت که در سینه ما جا تنگ است / رفت و بر گشت سراسیمه که دنیا تنگ است
مریم همایونی

*می گویند انسان‌های خوب به بهشت می روند، اما من می گویم: انسان‌های خوب هر کجا که باشند همانجا بهشت است
محمدسلمان سیفی

*قصه اصحاب کهف دیگر تکرار نخواهد شد، اینجا یک شب که بخوابی تو را از یاد می‌برند
اصغر فراهانی ـ شهریار

*دلم "آرامش" وارانه می‌خواهد... "شما را" بی‌بهانه بی‌بهانه
محمدجواد پوربافرانی ـ بافران

*ملک سلیمان مطلب، کان به جاست / ملک به جا هست، سلیمان کجاست؟ / صحبت دنیا چه تمنی کند / با که وفا کرد که با ما کند؟
انتظار

*لایق پرستش است کسی که در این بی‌مهری‌ها، بی‌چشمداشت محبت می کند
سدرا... اینده - کازرون

*خدایا نرسانی زمانی را که برای زند گی همه چیز داشته باشیم جز زمان
شکرا... قیطاسی

*سختی‌ها محبت‌های الهی هستند، زیرا انسان، پشت درهای بسته به فکر ساختن کلید می‌افتد
شاهد آرام

*قله‌ای که چند بار فتح شود، بی‌شک روزی تفریحگاه عمومی خواهد شد، مواظب دلت باش
الی تالش

*در شکست شیشه دل، احتیاج سنگ نیست، این شقایق را نگاهی گرم پرپر می کند
پریش شهرضایی

*اگر می خواهیم حرف‌هایمان بر "انسان"ها تاثیر بگذارد، باید ابتدا "انسان" شویم
محمد نیلچی ـ اراک

*همیشه زخم‌ها خوب می‌شوند، اما خوب با مثل روز اول شدن خیلی فرق دارد
فریبا میرزاده - رشت

*آخر چقدر ناز که آوای ناز تو / مخمل‌تر از الهه ناز بنان شده
زینب حسنوند

*دو دسته از آدم‌ها را هیچگاه از یاد نبرید: یک آنها که در سختی‌ها شما را یاری کردند، دو آنها که در سختی‌ها شما را رها کردند
حیدر سیستانی ـ درگز

*به خاطر داشته باش هر گاه به قله رسیدی، همزمان در کنار دره‌ای عمیق ایستاده‌ای
حسین زارع نژاد

*آن که بی‌باده کند جان مرامست کجاست؟!
آروین

*آدم‌های خالص را دوست دارم، همان‌هایی که بدی هیچکس را باور ندارند، همانهایی که برای همه کس لبخند دارند، همانهایی که بوی ناب آدم می‌دهند و من باور دارم که تو از همانهایی
موسوی ـ شوشتر

*عازم یک سفرم، سفری دور به جایی نزدیک، سفری از خود من تا خود من، مدتی هست نگاهم به خداست و امیدم به خداوندی او
فاطمه بهداروند ـ شوشتر

*دقت کرده‌ایم؟ انسان قیمت همه چیز را می داند ولی ارزش هیچ چیز را نمی‌داند
محمد نیلچی

*چه فرقی می کند، پنج سالگی، یا همین چند سالگی، هنوز هم کافیست دست خدا را رها کنیم تا گم شویم
صادق بوستانی

*هر چند که دلتنگ تر از تنگ بلورم / با کوه غمت سنگ تر از سنگ صبورم
مژگان محرابی ـ بابل

*خیلی دلتنگت شده ام، اما نمی‌دانم خیلی را چگونه بنویسم که خیلی خوانده شود
شهریار

*گرچه می‌دانم نمی آیی ولی هر دم ز شوق / سوی در می آیم و هر سو نگاهی می کنم
نسرین رفیعی ـ اراک

*می دانی هر چیزی که از دست می‌رود چه روزی بازمی گردد؟ درست زمانی که یاد گرفته ایم، چطور بدون آن زند گی کنیم
شولستان جاوید

*بر سر مزرعه سبز فلک باغبانی به مترسک می گفت: دل تو چوبین است، و ندانست که حرفش دل چوبین شکند
شکلات تلخ

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

نازنینی گفته "سلام می‌خواستم بگم من چند بار بهتون نوشته‌هامو فرستادم شما ننوشتین، در حالی که هیچ مشکلی هم از نظر تکراری بودن نداشتن، در ضمن نوشته‌هاتون خیلی تکراری‌ان و واقعاً ارزش خوندن ندارن." قربونت برم لطفاً همون نوشته‌ها که برام فرستادی و تکراری نبودن رو تو موبایلت دقیق نگاه کن اسم فرستنده دارن؟ اگه دارن تو حتماً درست می گی و اگه ندارن (مثل همین گلایه‌ات) تو یقیناً درست می گی! این صفحه چاپ می‌شه تا شما قضاوت کنید، ما که حق قضاوت نداریم!

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

سولماز ـ کرج: مرا صد بار از خود برانی دوستتدارم، به زندان جنایت هم کشانی دوستتدارم

یاسمن قیطاسی: یاد بچگی‌ها بخیر، فکر می کردم تنهایی یعنی کسی خونه نباشه

نادر ـ تیغن: برخیز و مخور غم جهان گذران، خوش باش و دمی به شادمانی گذران، در طبع جهان اگر وفایی بودی، نوبت به تو خود نیامدی از دگران

نوئینی ـ همدان: هر وقت به یه در بزرگ رسیدی نترس، چون اگر قرار بود باز نشه جاش دیوار می‌ساختن!

بربادرفته: تنهایی آزاردهنده است واحساس تنهایی کشنده

ندا: من بلد نیستم از عاطفه خالی باشم، بگذارید که مجنون و خیالی باشم، تو به نو بودن خود فکر کن و راحت باش، دوست دارم که قدیمی و خیالی باشم

مجتبی اسدزاده ـ مراغه: تنها کسی که لبخند مرا می‌خواست عکاس بود...

النا: اگر روزگار کمرت را خم کرد بدان که این ابتدای ایستادن است

محدثه ترکاشوند: گاهی می‌رویم تا برسیم. کجایش را نمی‌دانم. فقط می رویم تا برسیم. بی خبر از آنکه همیشه رفتن راه رسیدن نیست. گاه برای رسیدن باید نرفت. باید ایستاد و نگریست، باید دید، شاید رسیده‌ای و ادامه دادن فقط دورت می کند، باید ایستاد و نگریست به مسیر طی شده. گاه رسیده‌ای و نمی‌دانی و گاه در ابتدای راهی و گمان می کنی که رسیده ای

الهه شرقی: در نگاهم اگر نیستی، در خیالم سرشاری، این قانون دوست داشتن است

محمدعلی باقری ـ قم: میهمان داریم، پاییز آمده، خوبیت ندارد برگرد

هانی املش: به بالهایی نیازمندم، بالهای عشق و نه بالهای عقل...

مونا زاهدی ـ دلند: ای کاش بعضی از آدم‌ها به جای ارتفاع از پستی می‌ترسیدند

فریبا میرزاده ـ رشت: روزی مجنون از روی سجاده شخصی می گذشت، گفت: رشته پیوندم را با خدا گسستی. مجنون گفت: عاشق بنده‌ای هستم و تو را ندیدم تو عاشق خدایی و مرا دیدی!؟

سدرا... اینده ـ کازرون: کاش دستانم آنقدر بزرگ بود که می‌توانستم چرخ فلک دنیا را به کامت بچرخانم

کورش آریا ـ اراک: شاید اون جوری که باید قدرت و من ندونستم / حرفهایی بود توی قلبم من نگفتم نتونستم

گیتی ـ تویسرکان: چشم‌ها را شستم، تو همان بودی که باید دوست داشت

امین: به سلامتی خودمون که توی پلک زدنامون یاد اونایی هستیم که نیستن باهامون

سعی نکنیم بهتر باید از دیگران باشیم، بکوشیم نسبت به خودمان بهترین باشیم
● مارکوس گاروی

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

روزی خوش برای خانم معلم بازنشسته

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

"عصمت ذاکری" با نوشتن "روزی خوش برای خانم معلم بازنشسته" قریحه قوی و ذهن خلاق خود را برای بازآفرینی چندین سویه واقعیت سرشار از سایه روشن زندگی، به کار بسته است. داستان گیرا و خواندنی "روزی خوش برای خانم معلم بازنشسته" به لطف اندیشه تخیلی شده نویسنده‌اش، بر پایه یک پیرنگ (طرح) سنجیده شکل و ساختی تحسین برانگیز یافته است.

عصمت ذاکری ـ اصفهان

در روز اول سال تحصیلی، خانم صبوری معلّم کلاس پنجم دبستان وارد کلاس شد و پس از صحبت‌هاي اولیه، مطابق معمول به دانش آموزان گفت که همه آن‌ها را به یک اندازه دوست دارد و فرقي بين آنها قائل نیست. البته او دروغ می گفت و چنین چیزي امکان نداشت. مخصوصاً این که پسر کوچکي در ردیف جلوي کلاس روي صندلي لم داده بود به نام مراد ویسی که خانم معلم چندان دل خوشي از او نداشت. مراد سال قبل نیز دانش آموز همین کلاس بود. همیشه لباس‌هاي کثیف به تن داشت، با بچه‌هاي دیگر نمی‌جوشید و به درسهایش هم نمی‌رسید. او واقعاً دانش آموز نامرتبي بود و خانم صبوری از دست او بسیار ناراضي بود و سال قبل سرانجام به او نمره قبولي نداده و او را رفوزه کرده بود... روزها و هفته‌ها سپری می‌شد.

حالا که مراد دوباره در کلاس پنجم حضور یافته بود، خانم معلم یکباره تصمیم گرفت به پرونده تحصیلي سال‌هاي قبل او نگاهي بیندازد تا شاید به علّت آشفتگی و درس نخواندن او پي ببرد و بتواند کمکش کند.

معلّم کلاس اول مراد در پرونده‌اش نوشته بود: مراد ویسی دانش آموز باهوش، شاد و با استعدادي است. تکالیفش را خیلي خوب انجام می‌دهد و رفتار خوبي دارد. "رضایت کامل".

معلّم کلاس دوم او در پرونده‌اش نوشته بود: مراد ویسی دانش آموز فوق العاده اي است. همکلاسی‌هایش دوستش دارند ولي او به خاطر بیماري درمان ناپذیر مادرش که در خانه بستري است کمی دچار مشکل روحي شده است.

معلّم کلاس سوم او در پرونده‌اش نوشته بود: مرگ مادر براي مراد ویسی بسیار گران تمام شده است. او تمام تلاشش را براي درس خواندن می کند ولي به نظر می‌رسد پدرش به درس و مشق او علاقه‌اي ندارد. اگر شرایط محیطي مراد در خانه تغییر نکند او به زودي با مشکل بزرگی روبرو خواهد شد.

معلّم کلاس چهارم در پرونده‌اش نوشته بود: مراد ویسی تقریباً درس خواندن را رها کرده و علاقه اي به مدرسه نشان نمی‌دهد. دوستان زیادي ندارد و گاهي در کلاس خوابش می‌برد.

خانم صبوری پس از مطالعه پرونده‌هاي درسی مراد به مشکل او پي برد و از این که دیر به فکر افتاده بود خود را سرزنش کرد. تصادفاً فرداي آن روز، روز معلّم بود و همه دانش آموزان هدایایي براي او آوردند. هدایاي بچه‌ها همه در کاغذ کادوهاي زیبا و نوارهاي رنگارنگ پیچیده شده بود، بجز هدیه مراد که داخل یک کاغذ معمولي و به شکل نامناسبي بسته بندي شده بود. خانم صبوری هدیه‌ها را سر کلاس باز کرد. وقتي بسته مراد را باز کرد همه دیدند که یک دستبند نقره کهنه که چند نگینش افتاده بود و یک شیشه عطر که سه چهارمش مصرف شده بود، در داخل آن بود. این اتفاق باعث خنده بچه‌هاي کلاس شد امّا خانم صبوری فوراً خنده بچه‌ها را قطع کرد و شروع به تعریف از زیبایي دستبند کرد. سپس آن را همانجا به دست کرد و مقداري از آن عطر را نیز به خود زد. مراد آن روز بعد از تمام شدن ساعت درس، مدتي بیرون مدرسه صبر کرد تا خانم معلم از مدرسه خارج شد. مراد پیش او رفت و با

دانه‌های برف روی جلد مشکی کتاب

"دانه‌های برف روی جلد مشکی کتاب" نوشته "مریم غلامی" داستانی است گیرا و به یادماندنی که درخشش آن بازمی گردد به کاربرد ماهرانه سه عنصر مهم داستان: نظرگاه، انگیزه روایت، ایجاد لحن. ایجاز آن نیز بر ارزش هنری‌اش افزوده است. از "مریم غلامی" نویسنده خوش قریحه پوزش می‌طلبیم که داستان ارزشمندش با تأخیری ناخواسته چاپ می‌شود.

مریم غلامی ـ تهران

پیرمرد کنار جوی آب انگار به خواب رفته بود. کتابی کنار دست مشت کرده‌اش روی برف‌ها افتاده بود. دانه‌های ریز برف جلد مشکی کتاب را پوشانده بود. لب‌های پیرمرد کبود شده و چشمانش رو به آسمان ابری باز مانده بود. عابرینی دور سر پیرمرد جمع شده بودند. نگاهش می‌کردند و با هم حرف می‌زدند. یکی کتاب را از روی زمین برداشت و تکانش داد و روی آن دست کشید و جلد کتاب خیس شد. بلند نام کتاب را خواند: " فراموش شدگان". بعد پایین کتاب را نگاه کرد و باز با صدای بلند نام نویسنده‌اش را گفت: "پرویز سعادت ". یکی گفت: شاید می‌خواسته کتاب را بفروشه پیرمرد بیچاره! همه سرشان را تکان دادند. یکی دولا شد و روی صورت پیرمرد خم شد و دست کشید روی صورتش، از بالا به پایین. چشمان پیرمرد بسته شد. یکی خودش را جلو کشید و گفت: توی همین محل زندگی می کرد. بارها دیدمش. بعد با دست به کوچه روبه‌رو اشاره کرد و گفت: انتهای همین کوچه یک خانه قدیمیه با در چوبی، پیرمرد آن جا زندگی می کرد. یکی دیگر گفت: پس کسی برود و خانواده‌اش را خبر کند. چند نفری رفتند و بعد از چند دقیقه برگشتند و گفتند: کسی توی خانه نبود. از روی زمین بلندش کردند. روی دست‌هایشان بالا بردند. پیرمرد لاغر بود و استخوانی. یک کت چهارخانه قهوه‌ای به تن داشت با شلوار اتوکشیده و تمیز. یکی هم کتاب را در دست گرفت و پشت عابرین راه افتاد. پیرمرد را نزدیک خانه‌اش روی زمین گذاشتند. همگی تصمیم گرفتند چند دقیقه‌ای صبر کنند تا شاید کسی از اعضای خانواده‌اش بیاید. عابرین یکی یکی زیاد می‌شدند. با هم حرف می‌زدند. همه دور پیرمرد حلقه زده بودند. همسایه‌های خانه روبرویی با سر و صدای جمعیت سرهایشان را از پنجره بیرون آورده بودند. مردی از در خانه روبرویی بیرون زد و دستی روی سبیل پرپشتش کشید و جلو آمد. همه را کنار زد و به پیرمرد

لحنی غمزده گفت: خانم، شما امروز بوی مادرم را می‌دادید!

خانم صبوری دستی بر موهای کوتاه مراد کشید و بعد از خداحافظی، داخل ماشینش رفت و برای دقایقی طولانی آرام و بی‌صدا گریه کرد. از آن روز به بعد، او آدم دیگری شد و در کنار تدریس، خواندن، نوشتن، ریاضیات و علوم، به آموزش "زندگی" و "عشق به همنوع" به بچه‌ها پرداخت و البته توجه ویژه‌ای نیز به مراد می‌کرد.

پس از مدتی، ذهن مراد ویسی دوباره زنده شد. هر چه خانم معلم او را بیشتر تشویق می‌کرد او هم سریعتر پاسخ می‌داد. به سرعت او یکی از باهوش‌ترین بچه‌های کلاس شد و خانم صبوری با وجودی که به دروغ گفته بود که همه را به یک اندازه دوست دارد، امّا حالا مراد محبوبترین دانش آموزش شده بود.

×××

یکسال بعد، خانم صبوری یادداشتی از مراد دریافت کرد که در آن نوشته بود: خانم، شما بهترین معلّمی هستید که من در عمرم داشته‌ام.

شش سال بعد، یادداشت دیگری از مراد ویسی به خانم صبوری رسید. او نوشته بود که دبیرستان را تمام کرده و شاگرد سوم شده است. و باز هم افزوده بود که شما همچنان بهترین معلمی هستید که در تمام عمرم داشته‌ام.

چند سال بعد از آن، خانم صبوری نامه دیگری دریافت کرد که در آن مراد برای او نوشته بود با وجودی که روزگار سختی داشته است امّا دانشکده را رها نکرده و به زودی از دانشگاه با رتبه عالی فارغ التحصیل می‌شود. باز هم تأکید کرده بود که خانم صبوری بهترین معلم دوران زندگیش بوده است.

چند سال دیگر هم گذشت و مدتی بعد از آن که خانم صبوری بازنشسته شده بود، نامه‌ای دیگر رسید. این بار مراد توضیح داده بود که پس از دریافت دکترای پزشکی تصمیم گرفته به تحصیل ادامه دهد و این کار را کرده است. باز هم خانم صبوری را محبوبترین و بهترین معلم دوران عمرش خطاب کرده بود. امّا این بار، نام مراد در پایان نامه کمی ریز نوشته شده بود: دکتر مراد ویسی.

ماجرا هنوز تمام نشده بود.

بهار همان سال نامه دیگری از مراد رسید. او در این نامه نوشته بود که با دختری آشنا شده و می‌خواهند با هم ازدواج کنند. او توضیح داده بود که پدرش چند سال پیش فوت کرده و از خانم صبوری خواهش کرده بود که اگر بتواند و موافقت کند در مراسم عروسی او، در محلی که معمولاً برای نشستن مادر داماد در نظر گرفته می‌شود، بنشیند. خانم صبوری بدون تردید و معطلی پذیرفت و حدس بزنید چه کار کرد؟ او دستبند مادر مراد را با همان جاهای خالی نگین‌ها به دست کرد و علاوه بر آن، یک شیشه از همان عطری که مراد سال‌ها پیش برایش آورده بود، خرید و روز عروسی به خودش زد.

مراد وقتی در مجلس عروسی‌اش خانم صبوری را دید او را که حالا دیگر پیر و کمی خمیده شده بود، به گرمی هر چه تمامتر اکرام کرد و دستش را بوسید و در گوشش گفت: خانم صبوری از این که به من اعتماد کردید از شما متشکرم. به خاطر این که باعث شدید من احساس کنم که آدم مهمی هستم از شما متشکرم. و از همه بالاتر به خاطر این که به من نشان دادید که می‌توانم تغییر کنم از شما متشکرم.

خانم صبوری که اشک در چشم داشت، در گوش او پاسخ داد: دکتر! تو اشتباه می‌کنی. این تو بودی که به من آموختی که می‌توانم تغییر کنم. من قبل از آن روزی که تو بیرون مدرسه با من صحبت کردی، بلد نبودم چگونه زندگی کنم.



بد نیست بدانید که دکتر مراد ویسی هم اکنون در چند دانشگاه یک استاد برجسته پزشکی است و بخش سرطان دو دانشکده پزشکی نیز به نام او نامگذاری شده است!

نگاه کرد و گفت: بیخودی معطل نشین. تنها زندگی می‌کرد. ولی از کارش سردر نمی‌آوردیم. معلوم نبود چه کاره بود.

مرد جوانی که پالتو سیاه بلندی به تن داشت جمعیت را کنار زد. همه نگاهش کردند. به صورت آرام پیرمرد خیره شد و کلاه لبه دار مشکیش را از سر برداشت. روی زمین کنار پیرمرد زانو زد. اشک از روی گونه‌هایش پایین سرید. با دستش موهای آشفته پیرمرد را که مثل دانه‌های برف سفید و نرم بود صاف کرد. لحظه‌ای آه بلندی کشید و بخار از دهانش بیرون زد. بعد سرش را بالا گرفت و به جمعیت که با تعجب نگاهش می‌کردند، خیره شد. کسی که کتاب را با خود آورده بود، جلو آمد و کتاب را گذاشت روی سینه پیرمرد و آرام رو به مرد جوان گفت: این کتاب همراهش بود. مرد جوان لحظه‌ای به کتاب خیره می‌شد و لحظه‌ای به صورت پیرمرد. یکی از توی جمعیت بلند گفت: ببخشید آقا،شما پسرش هستید؟ یا از آشنایانش؟ یکی دیگر گفت: افتاده بود آن طرف خیابان، کنار جوی آب. مرد همسایه باز دستی به سبیلش کشید و گفت: من چند باری شما را دیدم. این بابا رو می‌شناسی؟ حالا این بنده خدا چی کاره بود؟ ما که نفهمیدیم. مرد جوان بلند گفت: یعنی هیچ کدام از شما نمی‌شناسیدش؟



بعضی شانه‌هایشان را بالا انداختند و بعضی‌ها هم سرهایشان را تکان دادند. مرد همسایه گفت: چرا دیگه، همسایه ما بود. تنها زندگی هم می‌کرد. ما که فضول نیستیم بخواهیم کامل بشناسیمش. مرد جوان گفت: این آقا استادم بود. ایشان یکی از بهترین نویسندگان ما بودند. کتاب‌های زیادی هم نوشتند... همه تعجب کردند. بعضی‌ها ابروهایشان را بالا انداختند. بعضی‌ها زیر لب حرف می‌زدند. بعضی‌ها هم سکوت کرده بودند و خیره شده بودند به صورت پیرمرد. مرد همسایه گفت: عجب! حالا این بابا اسمش چیه؟ مرد جوان کتاب را بلند کرد و روبروی همه گرفت و انگشت سبابه‌اش را روی نام نویسنده کتاب گذاشت و بلند گفت: "پرویز سعادت."

از طرف انجمن، روانکاوی به نام دکتر "تلماماس" که در آن زمان، روانپزشک انستیتو "درمان بیماری‌های عصبی" در دانشگاه کالیفرنیا بود، مأمور رسیدگی به این کار شد. این شخص چند نفر "سایکیک" را که همگی دارای نیروهای فراوانی بودند و می‌توانستند به عنوان "مدیوم" یا "واسطه" با ارواح ارتباط برقرار کنند، همراه خود به آن خانه برد.

دو تن از این افراد، یعنی "لوت وان استرال" فقید و "براند اکرنشو" از شهرت جهانی برخوردار بودند. چند تا از این افراد خارق العاده به محض ورود حضور "روح" را در آن خانه احساس کردند!

جالب اینکه درباره هیچ کدام از حوادثی که قبلاً در آن خانه رخ داده بود، با این افراد صحبت نکرده بودند اما آنها نشانی‌هایی دادند که به راستی تعجب برانگیز بود. سخنان آنها کاملاً با گزارش‌های شاهدان عینی مطابقت داشت. آنها هم شبح مرموزی را دیده بودند. آنها گفتند که این شبح متعلق به مردی است که حدود ۵۰ سال دارد. این موضوع از دیدگاه دکتر "ماس" بسیار حایز اهمیت بود. او گفت که همکارانش با این شبح ارتباط برقرار کرده‌اند و شبح به آنها گفته است که بر اثر سکته قلبی درگذشته است و چون به آن خانه دلبستگی دارد، مایل نیست آنجا را ترک کند. هنگامی که این تحقیقات ادامه داشت، شوهر "الکه زومر" به سراغ صاحبان پیشین آن خانه رفت تا اطلاعاتی از آنها کسب کند. آنها نیز اعتراف کردند که در زمان اقامت در آن خانه، با همین دردسرها روبرو بوده‌اند. ظواهر امر نشان می‌داد که آن خانه، دائماً در تسخیر ارواح قرار داشته است اما آقای "هایامز" ظاهراً از این کشف وحشت زده نشد زیرا در گفتگویی که با نشریه "ساتردی ایونینگ پست" انجام داد، گفت: این شبح هر چه یا هر کس می‌خواهد باشد، ما تصمیم نداریم بترسیم و این خانه زیبا را ترک کنیم. تازه به فکر افتاده‌ام بر اساس این ماجرای واقعی، کتابی بنویسم!

اما سخنان آقای "هایامز" یک بلوف یا ادعای توخالی بود زیرا سرانجام این زوج هنرمند جا زدند و خانه را تخلیه کردند!

هنگامی که تحقیقات دکتر "ماس" و همکارانش پایان یافت، "الکه زومر" و شوهرش روزی بر حسب تصادف با زنی روبرو شدند که از نیروهای فراوانی و قدرت پیشگویی برخوردار بود.

این بانوی عجیب که "ژاکلین الیت لوند" نام داشت، اظهار تمایل کرد که از خانه آنها دیدن کند. او چهار زانو گوشه‌ای نشست و به عالم خلسه فرو رفت. سپس چهره‌اش ملتهب شد و در حالی که تمام بدنش به رعشه درآمده بود، با صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت، گفت:

ـ هشدار می‌دهم... خطر نزدیک است... اتاق غذاخوری را در میان شعله‌های آتش می‌بینم... یک سال بعد، در انتظار چنین آتشی باشید... "الکه زومر" و شوهر نویسنده‌اش که از این همه دردسر به جان آمده بودند، سرانجام پس از تحمل سه سال دلهره و مرارت تصمیم گرفتند خانه را بفروشند. اما پیش از ترک آنجا، هنگامی که سرگرم اسباب کشی بودند، اتاق غذاخوری آتش گرفت. علت آتش سوزی مانند تسخیر آن خانه از سوی ارواح هیچ گاه معلوم نشد و این همان هشداری بود که آن زن پیشگو به آنها داده بود!!!

دلقکی که سر از بدنش جدا شد!

حال که سخن از ستارگان سینما به میان آمده، بد نیست به ماجرای شگفت‌انگیز بازیگر دیگری اشاره کنیم که زمانی از محبوبیت زیادی برخوردار بود. این ستاره نامدار سینما کسی نیست جز "شرلی مک لین"، خواهر "وارن بیتی" که او هم در زمان خود شهرت زیادی داشت!

هنگامی که "خروشچف"، رهبر شوروی سابق از آمریکا دیدن می‌کرد، پس از مشاهده هنرنمایی "شرلی مک‌لین" بر روی صحنه، در حالی که سخت به وجد آمده بود، گفت: "احساس می‌کنم که امروز آمریکا برایم حال و هوای دیگری پیدا کرده است!"


شرلی مک لین

"شرلی" به "نهان آگاهی" اعتقاد داشت و همین که احساس کرد زمان بازنشستگی‌اش در سینما فرا رسیده، به طور حرفه‌ای به نگارش کتاب روی آورد و چند اثر جالب در زمینه پدیده‌های فراسویی نوشت. یکی از این کتاب‌ها "تک افتاده" نام داشت که ضمن آن، به تشریح نیروهای پنهان در وجود انسان، و خروج کالبد اختری از قفس پیکر جسمانی پرداخت، و تجربه‌های فراوانی خود را به رشته نگارش کشید. از روی این اثر فیلمی به همین نام ساخته شد که "شرلی مک لین" هم در آن ایفای نقش کرد.

این ستاره نامدار در آغاز فعالیت هنری اش، از ورود به صحنه نمایش وحشت داشت. این ترس بی‌امان که به جانش پنجه افکنده بود، او را از حضور در صحنه باز می‌داشت. اما ناگهان تغییر روحی چشمگیری در او پدید آمد و ترس او از صحنه به یکباره فرو ریخت!

پس از این دگرگونی بود که به خاطر بازی هنرمندانه‌اش در فیلم "حرف‌های عاشقانه" موفق به دریافت جایزه اسکار شد.

پشت این دگرگونی چه رازی نهفته بود؟

هر چند ترس از حضور در صحنه در میان بازیگران سینما و تئاتر امری طبیعی به شمار می‌رود، این حالت در "شرلی" به اندازه‌ای شدید و غیرطبیعی بود که جنبه بیماری داشت! از این رو تصمیم گرفت به یک روانکاو رجوع کند. فقط یکی از دوستانش از این راز آگاه بود و "شرلی" هم مسائل خصوصی خود را فقط با او در میان می‌گذاشت و او را "سنگ صبور" خود می‌نامید!

"شرلی مک لین" یک روز بعدازظهر، همان طور که روی مبل نشسته بود، به خواب سبکی فرو رفت. در عالم خواب دید که در وسط شنزار پهناوری سرگردان است و مردی در حالی که روپوش سفید رنگی به تن، و کارد بزرگی در دست داشت، او را تعقیب می‌کند! چهره آن مرد را به وضوح در خواب می‌دید اما احساس می‌کرد که از این چهره، هراسی ندارد! صدای آن مرد را می‌شنید که مرتب می‌گفت: "صبر کن... فرار نکن... من نمی‌خواهم به تو آسیبی برسانم. تو دیگر آن دلقک بی‌نوا نیستی که سر از بدنت جدا کنند. صبر کن... صبر کن...!"

شرلی وحشت زده از صدای زنگ تلفن از خواب پرید. گوشی را برداشت. همان سنگ صبورش بود که می‌خواست از حالش جویا شود و خبر خوشحال کننده‌ای به او بدهد. دوستش گفت: "شرلی"، شنیده‌ام در بیابان‌های ایالت "نیومکزیکو" در جنوب غربی آمریکا، یک متخصص طب سوزنی وجود دارد که از شهرت زیادی برخوردار است. بی‌شک او می‌تواند تو را از این وضع فلاکت بار نجات دهد!

"شرلی" که یقین داشت این دوست می‌خواهد به او کمک کند، همراه او رهسپار "نیومکزیکو" شد. همین که به مطب آن پزشک قدم گذاشت، از تعجب خشکش زد. این مرد، شبیه همان مردی بود که در خواب دیده بود. اما به جای کارد، سوزن‌های نازک و بلندی در دست داشت!

این پزشک حاذق با فرو بردن سوزن‌های طبی بر چند نقطه از بدن "شرلی" او را به خواب برد و مانند دیگر بیمارانش، از او خواست که به گذشته خود بازگردد و آنچه را که می‌بیند بازگو کند.

این بازیگر قدیمی سینما بقیه این ماجرای شگفت‌انگیز را که یک تجربه کارساز در زندگی‌اش به شمار می‌رفت، این طور تعریف کرد:

ـ در عالم خواب و بیداری دیدم که در قرن هیجدهم میلادی و دلقک دربار یکی از سلاطین اروپایی هستم. پس از اجرای یک نمایش کمدی، سلطان دستور داد که سرم را از بدنم جدا کنند! دستور او اجرا شد و من توانستم کله جدا شده دلقک را که روی زمین می‌غلتید، به وضوح ببینم؛ و این کله، متعلق به کسی جز خودم نبود! تردیدی وجود نداشت که ریشه ترس و هراس من از همین جا ناشی می‌شد و این ترس کهنه همچنان در ضمیر ناخودآگاهم باقی مانده بود! این تصویر ذهنی هر چند که ترسناک بود، ترس مرا از صحنه فرو ریخت و ناگهان راه پیشرفت و موفقیت برایم هموار شد. اما شگفت آن که در واپسین لحظات در میان خواب و بیداری، صدای دکتر مرا به خود آورد که میگفت: همه چیز تمام شد. دیگر از هیچ چیز نترس. نمی‌خواهم سرت را مانند آن دلقک بی‌نوا از بدنت جدا کنم! و این همان صدایی بود که قبلاً در خواب شنیده بودم!!

***

"آنتونی کوییـن" و "جیمز دین" نیز در شمار بازیگرانی هستند که "ماوراالطبیعه" در سرنوشت آنان نقش داشته است. در فرصتی دیگر به ماجرای شنیدنی آنها خواهیم پرداخت!

انسان وقتی در کار سیاست، آسان فریب می‌خورد که تصور می‌کند دیگران را فریب داده است

• ژول سیمون

انسان وقتی در کار سیاست، آسان فریب می‌خورد که تصور می‌کند دیگران را فریب داده است

● ژول سیمون

از طرف انجمن، روانکاوی به نام دکتر "تلماماس" که در آن زمان، روانپزشک انستیتو "درمان بیماری‌های عصبی" در دانشگاه کالیفرنیا بود، مأمور رسیدگی به این کار شد. این شخص چند نفر "سایکیک" را که همگی دارای نیروهای فراوانی بودند و می‌توانستند به عنوان "مدیوم" یا "واسطه" با ارواح ارتباط برقرار کنند، همراه خود به آن خانه برد.

دو تن از این افراد، یعنی "لوت وان استرال" فقید و "براند اکرنشو" از شهرت جهانی برخوردار بودند. چند تا از این افراد خارق‌العاده به محض ورود حضور "روح" را در آن خانه احساس کردند!

جالب اینکه درباره هیچ کدام از حوادثی که قبلاً در آن خانه رخ داده بود، با این افراد صحبت نکرده بودند اما آنها نشانی‌هایی دادند که به راستی تعجب‌برانگیز بود. سخنان آنها کاملاً با گزارش‌های شاهدان عینی مطابقت داشت. آنها هم شبح مرموزی را دیده بودند. آنها گفتند که این شبح متعلق به مردی است که حدود ۵۰ سال دارد. این موضوع از دیدگاه دکتر "ماس" بسیار حایز اهمیت بود. او گفت که همکارانش با این شبح ارتباط برقرار کرده‌اند و شبح به آنها گفته است که بر اثر سکته قلبی در گذشته است و چون به آن خانه دلبستگی دارد، مایل نیست آنجا را ترک کند. هنگامی که این تحقیقات ادامه داشت، شوهر "الکه زومر" به سراغ صاحبان پیشین آن خانه رفت تا اطلاعاتی از آنها کسب کند. آنها نیز اعتراف کردند که در زمان اقامت در آن خانه، با همین دردسرها روبرو بوده‌اند. ظواهر امر نشان می‌داد که آن خانه، دائماً در تسخیر ارواح قرار داشته است اما آقای "هایامز" ظاهراً از این کشف وحشت‌زده نشد زیرا در گفتگویی که با نشریه "ساتردی ایونینگ پست" انجام داد، گفت: این شبح هر چه یا هر کس می‌خواهد باشد، ما تصمیم نداریم بترسیم و این خانه زیبا را ترک کنیم. تازه به فکر افتاده‌ام بر اساس این ماجرای واقعی، کتابی بنویسم!

اما سخنان آقای "هایامز" یک بلوف یا ادعای توخالی بود زیرا سرانجام این زوج هنرمند جا زدند و خانه را تخلیه کردند!

هنگامی که تحقیقات دکتر "ماس" و همکارانش پایان یافت، "الکه زومر" و شوهرش روزی بر حسب تصادف با زنی روبرو شدند که از نیروهای فراوانی و قدرت پیشگویی برخوردار بود.

این بانوی عجیب که "ژاکلین الیت لوند" نام داشت، اظهار تمایل کرد که از خانه آنها دیدن کند. او چهار زانو گوشه‌ای نشست و به عالم خلسه فرو رفت. سپس چهره‌اش ملتهب شد و در حالی که تمام بدنش به رعشه درآمده بود، با صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت، گفت:

ـ هشدار می‌دهم... خطر نزدیک است... اتاق غذاخوری را در میان شعله‌های آتش می‌بینم... یک سال بعد، در انتظار چنین آتشی باشید... "الکه زومر" و شوهر نویسنده‌اش که از این همه دردسر به جان آمده بودند، سرانجام پس از تحمل سه سال دلهره و مرارت تصمیم گرفتند خانه را بفروشند. اما پیش از ترک آنجا، هنگامی که سرگرم اسباب‌کشی بودند، اتاق غذاخوری آتش گرفت. علت آتش‌سوزی مانند تسخیر آن خانه از سوی ارواح هیچ‌گاه معلوم نشد و این همان هشداری بود که آن زن پیشگو به آنها داده بود!!!

دلقکی که سر از بدنش جدا شد!

حال که سخن از ستارگان سینما به میان آمده، بد نیست به ماجرای شگفت‌انگیز بازیگر دیگری اشاره کنیم که زمانی از محبوبیت زیادی برخوردار بود. این ستاره نامدار سینما کسی نیست جز "شرلی مک لین"، خواهر "وارن بیتی" که او هم در زمان خود شهرت زیادی داشت!

هنگامی که "خروشچف"، رهبر شوروی سابق از آمریکا دیدن می‌کرد، پس از مشاهده هنرنمایی "شرلی مک لین" بر روی صحنه، در حالی که سخت به وجد آمده بود، گفت: "احساس می‌کنم که امروز آمریکا برایم حال و هوای دیگری پیدا کرده است!"

"شرلی" به "نهان آگاهی" اعتقاد داشت و همین که احساس کرد زمان بازنشستگی‌اش در سینما فرا رسیده، به طور حرفه‌ای به نگارش کتاب روی آورد و چند اثر جالب در زمینه پدیده‌های فراسویی نوشت. یکی از این کتاب‌ها "تک افتاده" نام داشت که ضمن آن، به تشریح نیروهای پنهان در وجود انسان، و خروج کالبد اختری از قفس پیکر جسمانی پرداخت، و تجربه‌های فراوانی خود را به رشته نگارش کشید. از روی این اثر فیلمی به همین نام ساخته شد که "شرلی مک لین" هم در آن ایفای نقش کرد.

این ستاره نامدار در آغاز فعالیت هنری‌اش، از ورود به صحنه نمایش وحشت داشت. این ترس بی‌امان که به جانش پنجه افکنده بود، او را از حضور در صحنه باز می‌داشت. اما ناگهان تغییر روحی چشمگیری در او پدید آمد و ترس او از صحنه به یکباره فرو ریخت!

پس از این دگرگونی بود که به خاطر بازی هنرمندانه‌اش در فیلم "حرف‌های عاشقانه" موفق به دریافت جایزه اسکار شد.

پشت این دگرگونی چه رازی نهفته بود؟

هر چند ترس از حضور در صحنه در میان بازیگران سینما و تئاتر امری طبیعی به شمار می‌رود، این حالت در "شرلی" به اندازه‌ای شدید و غیرطبیعی بود که جنبه بیماری داشت! از این رو تصمیم گرفت به یک روانکاو رجوع کند. فقط یکی از دوستانش از این راز آگاه بود و "شرلی" هم مسائل خصوصی خود را فقط با او در میان می‌گذاشت و او را "سنگ صبور" خود می‌نامید!

"شرلی مک لین" یک روز بعدازظهر، همان طور که روی مبل نشسته بود، به خواب سبکی فرو رفت. در عالم خواب دید که در وسط شنزار پهناوری سرگردان است و مردی در حالی که روپوش سفید رنگی به تن، و کارد بزرگی در دست داشت، او را تعقیب می‌کند! چهره آن مرد را به وضوح در خواب می‌دید اما احساس می‌کرد که از این چهره، هراسی ندارد! صدای آن مرد را می‌شنید که مرتب می‌گفت: "صبر کن... فرار نکن... من نمی‌خواهم به تو آسیبی برسانم. تو دیگر آن دلقک بی‌نوا نیستی که سر از بدنت جدا کنند. صبر کن... صبر کن...!"

شرلی وحشت‌زده از صدای زنگ تلفن از خواب پرید. گوشی را برداشت. همان سنگ صبورش بود که می‌خواست از حالش جویا شود و خبر خوشحال‌کننده‌ای به او بدهد. دوستش گفت: "شرلی"، شنیده‌ام در بیابان‌های ایالت "نیومکزیکو" در جنوب غربی آمریکا، یک متخصص طب سوزنی وجود دارد که از شهرت زیادی برخوردار است. بی‌شک او می‌تواند تو را از این وضع فلاکت‌بار نجات دهد!


شرلی مک لین

"شرلی" که یقین داشت این دوست می‌خواهد به او کمک کند، همراه او رهسپار "نیومکزیکو" شد. همین که به مطب آن پزشک قدم گذاشت، از تعجب خشکش زد. این مرد، شبیه همان مردی بود که در خواب دیده بود. اما به جای کارد، سوزن‌های نازک و بلندی در دست داشت!

این پزشک حاذق با فرو بردن سوزن‌های طبی بر چند نقطه از بدن "شرلی" او را به خواب برد و مانند دیگر بیمارانش، از او خواست که به گذشته خود بازگردد و آنچه را که می‌بیند بازگو کند.

این بازیگر قدیمی سینما بقیه این ماجرای شگفت‌انگیز را که یک تجربه کارساز در زندگی‌اش به شمار می‌رفت، این طور تعریف کرد:

ـ در عالم خواب و بیداری دیدم که در قرن هیجدهم میلادی و دلقک دربار یکی از سلاطین اروپایی هستم. پس از اجرای یک نمایش کمدی، سلطان دستور داد که سرم را از بدنم جدا کنند! دستور او اجرا شد و من توانستم کله جدا شده دلقک را که روی زمین می‌غلتید، به وضوح ببینم؛ و این کله، متعلق به کسی جز خودم نبود! تردیدی وجود نداشت که ریشه ترس و هراس من از همین جا ناشی می‌شد و این ترس کهنه همچنان در ضمیر ناخودآگاهم باقی مانده بود! این تصویر ذهنی هر چند که ترسناک بود، ترس مرا از صحنه فرو ریخت و ناگهان راه پیشرفت و موفقیت برایم هموار شد. اما شگفت آن که در واپسین لحظات در میان خواب و بیداری، صدای دکتر مرا به خود آورد که میگفت: همه چیز تمام شد. دیگر از هیچ چیز نترس. نمی‌خواهم سرت را مانند آن دلقک بی‌نوا از بدنت جدا کنم! و این همان صدایی بود که قبلاً در خواب شنیده بودم!!

***

"آنتونی کویین" و "جیمز دین" نیز در شمار بازیگرانی هستند که "ماوراالطبیعه" در سرنوشت آنان نقش داشته است. در فرصتی دیگر به ماجرای شنیدنی آنها خواهیم پرداخت!

سهراب صفادار

پرواز درخت در آسمان



مردم دبی با وجود پروژه‌های متعدد و عجیب و غریبی که در اقصی نقاط آن اجرا می‌شود، هر روز شاهد مناظر عجیبی هستند. آنها این بار نیز شوکه شدند. یک موتور سوار که عصر دوشنبه در حال عبور از بزرگراهی در نزدیکی برج خلیفه بود، این تصویر را از یک هلیکوپتر ثبت کرد که یک درخت نخل از آن آویزان بود! او ابتدا تصور می‌کرد که هلیکوپتر در حال حمل یک شیء فلزی است اما وقتی نزدیک‌تر شد، یک نخل بزرگ را دید و فوراً موتورش را متوقف کرد تا از آن عکس بگیرد. برای مردمی که صاحب داستان قالیچه پرنده علاءالدین و همچنین جزایر واقعی به شکل نخل هستند، دیدن این صحنه چندان بعید به نظر نمی‌رسید اما باز هم آنها را به فکر فرو برد. کمی بعد یکی از نشریات دبی اعلام کرد که این جابجایی، مربوط به یک پروژه سینمایی است که قرار است در دبی فیلمبرداری شود و ظاهراً برای کشور امارات بسیار مهم است. وقتی از مالک استودیویی که سازنده فیلم است پرسش شد، در جواب گفت که توضیح زیادی نمی‌تواند بدهد و تنها می‌تواند بگوید برای چند روز آینده مواظب اشیایی که در هوا هستند باشید. احتمالاً جابجایی درخت‌ها بر فراز دبی و ابوظبی تا چند روز دیگر ادامه خواهد داشت. ظاهراً بهتر است مسافران و ساکنان این مناطق تا مدتی مراقب هوای بالای سر خود باشند، معلوم نیست دفعه بعد چه چیزی در آسمان باشد!

نمایش با شمشیر

در تصویر «کیشان والا یا آیولا» را می‌بینید که در حالی که چند شمشیر تیز را در دهان و گلوی خود نگه داشته، برای عکاس ژست گرفته است. کیشان که اهل جنوب هند است، این نمایش خطرناک را از سن ۱۶ سالگی انجام می‌داده و هم اکنون رکورد بلعیدن بیشترین تعداد شمشیرهای فلزی را در اختیار دارد. رکورد جهانی او که در کتاب گینس نیز ثبت شده، برای بلعیدن ۲۲ شمشیر است این مرد ۴۷ ساله تمرینات ابتدایی خود را با لوله‌های آب انجام داد و هم اکنون یک بدلکار حرفه‌ای شناخته می‌شود. البته سابقه کارهای نمایشی او به ۸ سالگی برمی‌گردد و نمایش با اجسام را از پدر و عمویش آموخته است. سپس شعبده‌هایی با شمشیر را از پدرش یاد گرفت اما بعد این کار را کنار گذاشت. او به عنوان پیشخدمت در یک رستوران مشغول به کار شد اما بعد از مدتی رستوران تعطیل شد. او نیز که راه دیگری برای امرار معاش نداشت، برای یادگیری شعبده و نمایش‌های بیشتر نزد پدرش بازگشت. او کم کم در این زمینه حرفه‌ای‌تر شد و اقدام به اجرای نمایش‌های خودش کرد و بلعیدن شمشیر به حرفه اصلی‌اش تبدیل شد. این حرفه او را از یک بدلکار شجاع محلی به یک چهره جهانی تبدیل کرد. به یاد داشته باشید که هر باری که او این کار را انجام می‌دهد، زندگی‌اش را به خطر می‌اندازد. او هیچ درآمد دیگری برای تامین مخارج زندگی شش دخترش ندارد. او می‌گوید: «متاسفانه پول کافی برای مایحتاج زندگی‌ام کسب نمی‌کنم و هر نمایش به زحمت می‌تواند ۶۰ پوند برایم درآمد داشته باشد. من یک همسر و ۶ فرزند دارم و مادرم هم با ما زندگی می‌کند. خوشبختانه با کار و زحمت فراوان تا کنون توانسته‌ام مخارج خانه را مدیریت کنم». با این وجود همسر او همواره از نمایش‌های کیشان می‌ترسد و امیدوار است شوهرش حرفه‌اش را به کشاورزی تغییر دهد.





سینمای شناور

تا به حال فکر کرده‌اید که تماشای فیلم در حالی که روی آب شناور هستید، چه حسی دارد؟ یک مهندس آلمانی به نام «اولی شرین» برای چنین افرادی جواب قاطعی آماده کرده است. او سالن سینمایی طراحی کرده که روی آب شناور است و هم اکنون در حوضچه زیبایی نزدیک جزیره «کوه یائو نوی» در تایلند ساخته شده است که چندین صخره بزرگ و زیبا آن را احاطه کرده‌اند. این سینما از سه سکو تشکیل شده است. یک سکو که بر بالای چهار پایه بلند قرار دارد و محل استقرار دستگاه آپارات و پخش فیلم است. در پایین آن، سکویی دیگر مخصوص تماشاچیان قرار دارد که تنها با قایق قابل دسترسی است. روی این سکو، تشک‌ها و مبل‌های نرم و راحتی برای تماشاچیان تعبیه شده است. در فاصله‌ای دورتر از این دو، پرده بزرگ سینما نیز بر روی سکوی دیگر قرار دارد که تجربه‌ای شگفت‌انگیز و کاملاً متفاوت از سینما برای تماشاگران فیلم به ارمغان می‌آورد. کیفیت و وضوح تصویر بسیار بالاست و از جدیدترین سیستم‌های پخش صوتی نیز برای صدای فیلم بهره گرفته شده است. یکی از سخت‌ترین قسمت‌های کار، تکان‌های حاصل از موج‌های آب بود که این مهندس با تعبیه حفره‌های توخالی متعدد در قسمت پایه سکوها به آب اجازه داده است که به راحتی عبور کرده و ضربه‌ای به سکوها وارد نمی‌کنند که بخواهد آنها را تکان دهد. همچنین در صورتی که به هر دلیل سکوها مقداری لرزش داشته باشند، چندین ابزار اتصال آماده کار روی سکوها تعبیه شده است که در صورت نیاز به یک مکان ثابت مانند همین صخره‌ها محکم شوند.





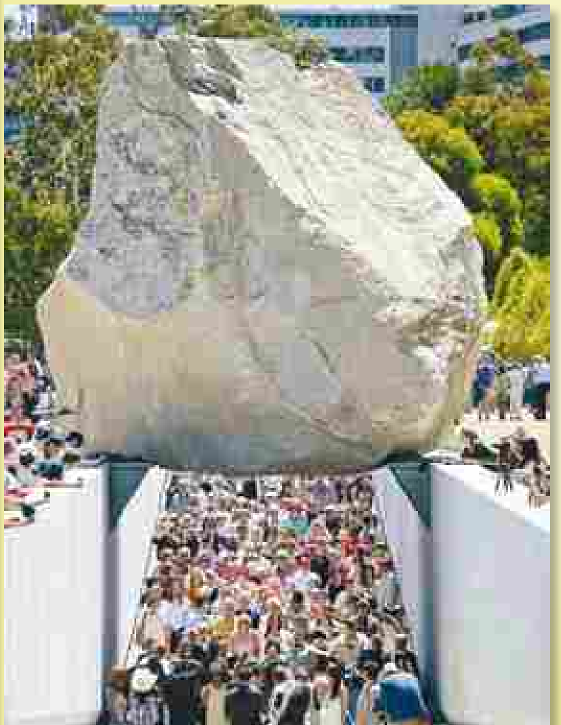
آتشفشان‌های یخی



در طول ماههای زمستان، یعنی زمانی که دریاچه‌های بزرگ آمریکای شمالی یخ می‌زنند، پدیده‌ای بسیار جالب و زیبا در لبه دریاچه‌های یخ‌زده ایجاد می‌شود که به «آتشفشان‌های یخی» معروف است. وقتی یخ‌های زمستانی در سواحل این دریاچه‌های بزرگ شروع به شکل گیری می‌کنند، بادهای قدرتمندی که به سوی ساحل می‌وزند و موج ایجاد می‌کنند، موجب شکسته شدن یخ‌ها می‌شوند. این یخ‌های خرد شده به مرور روی هم جمع می‌شوند و توده‌های یخی ایجاد می‌کنند. اما بسیاری از این توده‌های یخی دارای شکاف و ترک‌های بزرگ هستند. امواجی که از قسمت‌های عمیق‌تر دریاچه به سوی ساحل حرکت می‌کنند، به لبه این توده‌های یخی برخورد می‌کنند و به زیر آن می‌روند اما موج همچنان ادامه و قدرت دارد. به همین دلیل هر جایی که شکافی وجود داشته باشد، آب با شدت از آن حفره یا شکاف به بیرون می‌پاشد. در بسیاری از موارد، مقداری برف و یخ درون شکاف‌ها وجود دارد که وقتی موج از آن خارج می‌شود، این برف‌ها و یخ‌ها را همانند فوران یک آتشفشان به بیرون می‌پاشد. آبی که از این شکاف‌ها بیرون می‌پاشد، پس از فرود آمدن به سرعت یخ می‌زند و کم کم باعث شکل گیری یک قیف یخی، مانند یک تپه یا کوه می‌شود و به همین دلیل است که نام آنها را آتشفشان یخ گذاشته‌اند. ارتفاع آنها بین ۱ تا ۱۰ متر متغییر است و همواره مخلوطی از آب و یخ بسیار سرد از آن بیرون می‌ریزد. البته این پدیده در هر دریاچه‌ای که یخ بزند، پدید نمی‌آید. بلکه به شرایط جوی خاصی نیاز است. دمای هوایی که نزدیک سطح آب دریاچه است، باید چند درجه زیر صفر باشد و موج‌ها نیز بسیار بزرگ باشند که بتوانند یخ‌ها را بشکنند. این پدیده در دریاچه‌های میشیگان، اری و سوپریر هر ساله دیده می‌شود.

غول سنگی

مردم از دیدن اثر جدید موزه هنر شگفت‌زده شده‌اند. هنرمندی به نام «مایکل هایزر» برای طرحی که برای موزه هنر لس آنجلس در کالیفرنیا و به نام «جرم شناور» در نظر گرفته، یک صخره سنگ بزرگ به وزن ۳۴۰ تن را روی دو دیواره قرار داده است، به گونه‌ای که تنها دولبه کناری صخره روی دیواره‌ها قرار دارند و راهروی زیر آن، این امکان را می‌دهد که بازدیدکنندگان بتوانند از زیر آن عبور کنند و این جرم عظیم را بالای سر خود ببینند. او مناطق بسیاری را برای پیدا کردن صخره مطلوبش برای اجرای این طرح جستجو کرده و در نهایت این صخره را از یک معدن گرانیت پیدا کرد و در یک جابجایی دشوار و پرهزینه ۱۷۰ کیلومتری، آن را به محل موزه در لس آنجلس منتقل کردند. تصاویر به خوبی گویای ابهت این صخره هستند.



جعبه مقوایی شگفتی‌ساز





شاید در نگاه اول این جعبه مقوایی چندان خاص به نظر نرسد و فقط جعبه‌ای با ارتفاع حدود ۱۳ سانتی‌متر باشد که لایه‌ای از چرم روی آن را پوشانده و سوراخ دایره‌ای کوچکی جلو آن وجود دارد. این جعبه ساده و کوچک، «براونی» است. یکی از ابتدایی‌ترین و احتمالاً مهمترین دوربینی که ساخته شد. قبل از دوربین براونی، دوربین‌ها شکل‌های بسیار عجیبی داشتند و بزرگ بودند. دوربین‌ها معمولاً از جنس فلز برنج و چوب ماهون ساخته می‌شدند و عکس‌هایی را که می‌گرفتند، روی صفحات بزرگ شیشه‌ای یا فلزی ثبت می‌کردند. حتی مدت زمان گرفتن عکس نیز طولانی بود و گاه باید دریچه دوربین را تا چند دقیقه باز می‌گذاشتند! حال تصور کنید که افرادی که به هر دلیل مجبور به جابجایی برای عکاسی بودند و باید آن را همراه خود به این نقطه و آن نقطه می‌بردند، چقدر برایشان دشوار بود. برای ثبت دوربین‌ها از مواد شیمیایی و سمی هم استفاده می‌شد و عکاسی حتی حرفه‌ای خطرناک نیز به حساب می‌آمد. اما با ساخته شدن اولین فیلم عکاسی قابل انعطاف، دوربین عکاسی نیز متحول شد و شرکت کوداک برای استفاده از این نوع فیلم یک دوربین ساخت. اما ساخت براونی، ۱۲ سال بعد از این زمان انجام شد. براونی نیز ساخت شرکت کوداک بود و اولین دوربینی بود که می‌شد پس از عکاسی، فیلم را برای چاپ از آن خارج کرد. حتی قیمت ۱ دلاری آن نیز نسبت به قیمت ۲۵ دلاری دوربین‌های بزرگ و سنگین پیشین، پیشرفتی شگرف محسوب می‌شد. همین باعث شد که دوربین از یک کالای لوکس به کالایی تبدیل شود که برای عموم مردم قابل استفاده باشد. بسیاری از تصاویر قدیمی و تاریخی و معروفی که از کشورهای مختلف، شخصیت‌های معروف، وقایع مهم و... دیده‌اید، توسط این دوربین‌ها ثبت شده‌اند.

از فلاسفه می‌خواهم که به دنبال حقیقت نروند چون حقیقت به پشتیبان نیاز ندارد • فوردیش نیچه

گزارش: مسلم آژ

این بار به خیر گذشت

واکاوی حادثه آتش سوزی خوابگاه دانشجویی تهران



اوج امتحانات پایان ترم دانشگاه‌ها بود که خبری مبنی بر آتش سوزی در یک خوابگاه دانشجویی بخش نخست اخبار سایت‌ها و رسانه‌ها، قرار گرفت. در واقع این حادثه در خوابگاه شهید کامران نجات الهی که متعلق به دانشگاه صنعتی امیر کبیر، از باسابقه‌ترین موسسات آموزش عالی کشور است به وقوع پیوست و خوشبختانه این حادثه تلفات جانی نداشته، اما می‌تواند زنگ خطری باشد برای وزارت علوم تا به فکر تحولی بنیادی در زمینه اسکان دانشجویان باشد.

خوابگاه شهید نجات الهی در حد فاصل خیابان‌های حافظ و کریم خان زند، در خیابان "به آفرین" قرار گرفته است. این ساختمان فرسوده در ده طبقه مسکونی ۱۰۳ اتاق دارد که در هر اتاق حداکثر هشت نفر، اسکان دارند. طبقه هم کف و دو طبقه زیرین آن به انتظامات، نمازخانه، سالن ورزش و حمام اختصاص داده شده و در طبقه منفی سه، سالن مطالعه و انبار این خوابگاه قرار گرفته است.

شب حادثه

شب امتحان بود. غیر از ساکنین اصلی خوابگاه، دوستان و هم کلاسی‌های آنها نیز در آنجا جمع شده بودند. اتاق‌ها مملو از دانشجویانی بود که خود را برای امتحان فردا آماده می‌کردند. آنها بی‌خبر از حوادثی که در شرف وقوع بود، به فراخور موضوع امتحانشان، دسته دسته دور هم جمع شده و مشغول مطالعه بودند. ساعت از ۷ شب گذشته بود که بعضی از دانشجویان برای تهیه مقدمات شام در راهروها می‌رفتند و می‌آمدند و در چشم بهم زدنی بوی دود و سوختگی همه جا را فرا گرفت. برخی از دانشجویان با گمان این که بوی دود از بیرون ساختمان می‌آید، اعتنایی به آن نکردند. اما مسئول خوابگاه به محض استشمام بوی دود، کپسول آتش نشانی را برمی‌دارد و به دنبال عامل آتش در ساختمان می‌گردد. او می‌گوید، هرچه به سمت طبقات پایین می‌رفتم، بوی ناشی از سوختن بیشتر می‌شد، تا این که متوجه آتش سوزی از سمت انبار در طبقه منفی سه شدم. درون انبار مملو از وسایل اضافی، ضایعات و تشک‌هایی بود که بر روی هم چیده شده بودند. آتش هم بنابر گزارش ماموران آتش نشانی از طریق نورگیر و کانال‌های عمودی به داخل انبار سرایت کرده و موجب مشتعل شدن تشک‌ها شده بود.

شعله‌های آتش به سمت دستگاه هواسازی که برای تهویه هوای داخل سالن مطالعه تعبیه شده، کشیده می‌شود و بر اثر آتش و گرمای شدید ناشی از آن کمپرسور دستگاه منفجر می‌شود و این انفجار شکسته شدن شیشه‌های ساختمان به خصوص طبقات پایین را به همراه دارد.

در این لحظه نگهبانان ساختمان به همراه مسئول خوابگاه، آسانسورها را خاموش و شیر اصلی گاز را



قطع کردند و از بلندگوهایی که در طبقات نصب شده از دانشجویان خواستند با سرعت از خوابگاه خارج شوند و در حالی که آخرین دانشجویان از ساختمان خارج می‌شدند، ماموران زحمتکش آتش نشانی به سرعت به داخل ساختمان وارد شدند و ابتدا از بروز آتش به طبقات دیگر جلوگیری کرده و سپس آتش را مهار کردند.

نیم ساعت بعد خیابان "به آفرین" بر اثر ازدحام جمعیت و ماشین‌های آمبولانس و نیروهای انتظامی جای سوزن انداختن نبود و دانشجویانی که با لباس زیر و راحتی سراسیمه از ساختمان خارج شده بودند به ناچار در بیرون خوابگاه نظاره گر فعالیت امدادرسانان بودند. سرمای خیابان از یک سو و اضطراب و نگرانی از وضعیت خوابگاه و امتحان فردا از سوی دیگر باعث نگرانی بیشتر دانشجویان شده بود. حدود چهل دقیقه بعد آتش خاموش شد و بالاخره حدود ساعت نه شب اجازه ورود دانشجویان به خوابگاه داده شد.

خوشبختانه در این حادثه کسی صدمه ندید و فقط بخش‌های زیرین ساختمان دچار آسیب دیدگی شد. مسئول امور خوابگاه‌های دانشگاه که در محل حضور یافته بود، تعدادی از دانشجویان را به خوابگاه‌های دیگر هدایت کرد و با هماهنگی با سایر قسمت‌های دانشگاه، مسجد و سالن مطالعه دانشگاه در اختیار بقیه دانشجویان این خوابگاه قرار گرفت. با بر آمدن خورشید فردا، کارکنان بخش خدمات و تاسیسات دانشگاه با تلاش فراوان شیشه‌های شکسته را تعویض و تا پایان روز کار نقاشی اتاق‌های صدمه دیده و تعویض موکت‌های آنها را به اتمام رساندند. خوابگاه دوباره به حالت اول خود باز گشت.

اما این سانحه و حادثه ناگوار فوت "آمنه زنگنه" دانشجوی کارشناسی ارشد که در یکی از خوابگاه‌های همین دانشگاه در سال ۹۰ اتفاق افتاد زنگ خطری جدی را برای مسئولان وزارت علوم به صدا درآورد تا دریابند که سرمنشاء این مشکل قدمت و فرسودگی ساختمان‌ها است. مسئولین دانشگاه هم که به تازگی بر صندلی مسئولیت تکیه زده‌اند، کاش از همین حالا و قبل از تکرار واقعه‌ای ناگوار فردی را مسئول رسیدگی به مشکلات خوابگاه‌ها کنند و با تدابیر و دوراندیشی، احتمال تکرار این خطرات را به صفر برسانند.

کریم ملکی

زن شیاد لو رفت

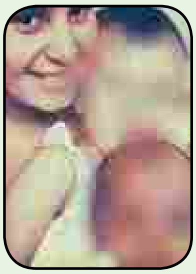
زن جوانی که از طلافروشی‌های تهران سرقت می‌کرد، در اجرای آخرین طعمه‌اش از سوی مردم محاصره و دستگیر شد.

این زن سارق و شیک پوش ابتدا اطلاعات کافی از طعمه‌هایش پیدا می‌کرد و سپس روز بعد با ظاهری آراسته و شیک به طلافروشی رفته و هنگام بازدید از سرویس‌های گرانقیمت خود را بیمار جلوه داده و درخواست یک لیوان آب قند از فروشنده مغازه می‌کرد. در این میان او از حضور نداشتن فروشنده سوءاستفاده کرده و تا حد امکان به طلا و جواهرات دستبرد می‌زد و سپس متواری می‌شد، تا اینکه چند روز پیش زن شیاد برای دستبرد به همین روش به یکی از طلافروشی‌های **خیابان نامجوی تهران** مراجعه کرد که مرد طلافروش زیرک پس از شنیدن درخواست آب قند از سوی زن جوان به موضوع شک کرده و پیش از خروج از مغازه ناگهان برگشت و مشاهده کرد که زن شیک پوش در حال جمع آوری طلا از قفسه است در آن حالت زن تبهکار حرفه‌ای با اسپری فلفل به سمت فروشنده حمله ور شد و با زدن ضربه با یک بطری آب به سر طلافروش قصد فرار را داشت که توسط همسایگان و رهگذران دستگیر شد. تحقیقات بیشتر از این زن شیاد ادامه دارد.

به امید دیدار خیانت کار

زن جوانی با دو فرزندش از طبقه ۳۰ ساختمان به پایین پرید.

چندی پیش مادر جوانی در شیلی پس از پی بردن به رابطه پنهانی شوهرش به شدت ناراحت شد و در یک لحظه تصمیم به خودکشی به همراه دو فرزندش گرفت. پلیس "**لوسیا برام**" در این باره گفت؛ زن ۲۰ ساله‌ای تحت تاثیر خیانت شوهرش دو فرزند خردسال یک و دو ساله خود را در آغوش گرفت و از بالکن آپارتمان شان در **طبقه سی‌ام** یک برج مسکونی در **سانتیاگوی شیلی** به پایین پرید و هر سه نفر در دم جان سپردند. شوهر ۳۳ ساله لوسیا که "**کارلوس پینتو**" نام دارد، خودکشی همسرش را رفتاری دیوانه وار توصیف کرده است وی به مأموران پلیس گفت: من هرگز به همسرم خیانت نکرده‌ام و فقط یک بار با زنی غریبه رابطه



پنهانی داشته‌ام که درباره آن اتفاق از او عذرخواهی هم کرده بودم و مشکل ما حل شده بود، اما همسایگانش به مأموران گفتند: این زن و شوهر بارها بر سر خیانت کارلوس به لوسیا مشاجره داشته‌اند. قابل ذکر است کسانی که شاهد سقوط این زن و دو فرزندش بوده‌اند مشاهده کردند که هنگام سقوط مادر جوان، در حالی که دو فرزندش را به سینه‌اش فشرده بود، از بالکن آپارتمانش به پایین پرید.

شتر ناآرام، آدم کشت!

شتر ناآرام مزرعه‌ای در نزدیک "ویچیستا فالز" تگزاس دو نفر را زیر پایش لگدمال کرد و هر دو را به طرز فجیعی کشت.

هفته گذشته در یک حادثه دلخراش "پگی مک نایر" ۷۲ ساله مزرعه دار و "مارک میر" ۵۳ ساله برای درست کردن آبخوری شترها به محل نگهداری آنها وارد شدند، و در این لحظه یک شتر نر که در آستانه فصل جفت گیری بسیار آشفته و ناآرام بود، با دیدن این دو نفر به سمت آنها هجوم برد و هر دو را با ضربه‌ای نقش زمین کرد و در ادامه با لگدهای کوبنده آن دو را از پای درآورد.

در این میان همسایه‌ها پیکر لگدمال شده این دو نفر را به بیمارستان رساندند اما تلاش پزشکان نتیجه نداد و پگی مک نایر که کارمند سابق بانک بود، به همراه پدرش جان باخت این خانواده مدت ها بود که شتر پرورش می‌دادند.

برنج دزدها دستگیر شدند

سارقان وقتی دیدند در محاصره پلیس قرار دارند سگ‌های خود را به سوی آنها حمله ور کردند تا بتوانند فرار کنند.

چندی پیش مأموران پلیس بابل با دریافت گزارش‌هایی از وقوع چند سرقت از چند کارخانه شالیکوبی تحقیق در این باره را در دستور کار خود قرار دادند. بنابراین پلیس در جریان بررسی‌های خود دریافت که همه عاملان سرقت به یک شکل خاص وارد کارخانه شده و مقدار برنج را با خود برده‌اند. بدین ترتیب با توجه به اینکه دزدان بسیار ماهرانه عمل کرده و در جریان سرقت‌هایشان هیچ ردی از خود بر جای نگذاشته بودند، پلیس مراکز خرید



و فروش این محصول را در سطح گسترده‌ای تحت مراقبت‌های نامحسوس خود قرار داد تا اینکه سرانجام در یکی از فروشگاه‌های برنج شمال، ردی از یکی از دزدان به دست آمد. مأموران که احتمال می‌دادند تعداد دزدان بیش از یک نفر باشد وی را تحت نظر قرار دادند واز طریق او به مخفیگاه دزدان رسیدند و آنها را در خانه‌ای به محاصره درآوردند. هنگامی که دزدان از حضور مأموران در اطراف خانه اطلاع پیدا کردند، دست به اقدامی عجیب برای فرار زدند. آنها زنجیرهای دو سگ بزرگ و قوی هیکل را که در مخفیگاه خود نگهداری می‌کردند باز کرده و به سمت پلیس حمله ور کردند. مأموران هم با شلیک چند تیر به اطراف سگ‌ها آنها را عقب راندند و دزدان را که در حال فرار بودند دستگیر کردند. مأموران در بازرسی از مخفیگاه متهمان موفق شدند بیش از ۶ تن برنج سرقتی از نوع طارم و شیرودی را کشف کنند. این دو سارق که به نام‌های **میلاد ۲۷ ساله و میثم ۲۶ ساله** و از افراد شرور و تحت تعقیب منطقه بودند پس از تشکیل پرونده روانه زندان شدند و تحقیقات بیشتر از آنها ادامه دارد.

این پسر ۷ ساله نشان شجاعت گرفت

پسر ۷ ساله انگلیسی به خاطر نجات جان همسایه ۹۰ ساله‌اش از مرگ، جایزه شجاعت دریافت کرد.

چارلی پسر ۷ ساله انگلیسی هنگامی که متوجه می‌شود پیرزن ۹۰ ساله همسایه شان مدت ۱۰ ساعت بیهوش در خانه‌اش افتاده، بلافاصله دست به کار شد و با اورژانس و پلیس تماس گرفت و از آنها درخواست کمک کرد.

پسرک باهوش در این باره به پلیس گفت: روز گذشته هنگام بازگشت از مدرسه متوجه شدم همسایه‌مان خانم "**وین**" بطری شیرش را از دم در برنداشته، زنگ در را زدم اما کسی در را باز نکرد در آن حال حس عجیبی به من دست داد و می‌دانستم **خانم وین** قادر نیست جایی برود، به همین خاطر این وضعیت باعث نگرانی‌ام شد و در اینجا بود که مادرم را خبر کردم و به کمک مادر، پیرزن سالخورده را از مرگ حتمی نجات دادیم و به خاطر این شجاعت پلیس محلی لوح تقدیر و نشان شجاعت به من عطا کرد.



یک مسافر خوب از خود هیچ ردی بر جا نمی‌نهد • لائو تسه

سقوطِ امپراتوریِ سلجوقیان

در شماره‌ی پیش از توطئه‌ی ترور خواجه نظام الملک گفتم، و گفتم که او را در شهری به نام صحنه کشتند. حدود یک ماه بعد ملکشاه سلجوقی در بغداد بیماری زردی گرفت و در گذشت. از اختلافاتی که پس از مرگ سلطان سنجر بین جانشینانش روی داد نیز گفتم: بین محمود و بُرک یارق جنگ شد و محمود پیروز شد ولی با بیماری آبله در گذشت و بُرک یارق جایش را گرفت. کمی بعد او نیز در گذشت و حکومت سلجوقیان دو بخش شد: خراسان به سلطان سنجر و شرق ایران به سلطان محمد سلجوقی رسید. سنجر مخالفانی داشت که یکی اَز آنها آتسز خوارزمشاه بود. سنجر به جنگش رفت و او را که به قلعه‌ی هزار اسب پناه برده بود، محاصره کرد و شاعرِ سنجر شعری به درون قلعه انداخت. اکنون ادامه را بخوانید:

جنگ شاهان و شاعران

هنگامی که رباعیِ امیر معزی را با تیر به قلعه‌ی هزار اسب انداختند، آتسز به شاعرِ خودش که "رشید وطواط" نام داشت، گفت جوابیه‌ای دندان شکن بسراید. رشیدِ وطواط بی‌درنگ این رباعی را سرود:

"ای شَه که به جامت می‌صافیست نه دُرد
أعدای تو را ز غصه خون باید خورد
گر خصم توای شاه بُوَد رستم گُرد،
یک خَر ز هزار اسب نتواند بُرد!"

آتسز این رباعی را پسندید و فرمود آن را به تیر بستند و به لشکرِ سلطان سنجر انداختند. چون لشکریان، شعر را پیشِ سنجر بردند، گره بر ابرو افکند و از شاعرِ خودش، امیر معزی پرسید: "این را که گفته؟" امیر معزی گفت: "این از قلم رشید وطواط است. اگر فرمایی، پاسخی نیکوتر بدهم". سنجر گفت: "پاسخ رشید وطواط را خودم خواهم داد و چون قلعه‌ی هزار اسب را بگیرم، رشید را هفت پاره خواهم کرد". سپس فرمود همه‌ی سپاهیانش زور بیاورند و به قلعه بتازند.

هجوم و دفاعی سخت آغاز شد. سنجریان با ابزار قلعه کوبی به هزار اسب تاختند و سنگ‌ها با منجنیق انداختند و کارِ برج‌ها را ساختند و پرچم سلجوقیان را فرازِ قلعه افراختند. کار بر آتسز تنگ شد و شبانه از قلعه گریخت. چون بامداد شد، قلعه به دستِ سنجر افتاد و فرمود بگردند و رشیدِ وطواط را پیدا کنند. نام اصلی رشیدِ وطواط، "محمدبن عبدالملک" است که چون اندامی بسیار کوچک و نحیف و کوتاه داشت، به او می‌گفتند "وطواط" که نام نوعی خفاشِ ریزجثه است. او مردی دانشمند و شاعری توانا بود و در انواع دانش‌ها مهارتی داشت. هنگامی که رشید را یافتند و پیش سلطان سنجر بردند، سلطان به حقارت نگاهش کرد و به "منتجب الدین بدیع کاتب" فرمود او را با شمشیر به هفت پاره قسمت کند. رشید وطواط گفت: "ای سلطانِ گرانقدر عرضی دارم... من وطواطم و وطواط، مرغی حقیر است و تقسیم کردن آن به هفت پاره، کاری دشوار است. منتی بر جلاد بگذار و به او بفرما مرا دو پاره کند تا به زحمت نیفتد". سنجر خندید و از امیر معزی که شاعرِ دربار بود، پرسید: "با او چه کنم؟" امیر معزی گفت: "وطواط، حقیرتر از آن است که حتی دو پاره شود. بر جلاد منت بگذار تا آزادش کند که هر جا بخواهد، برود. این وطواط، هر جا که برود، نخواهد توانست از قلمرو پهناور تو بیرون رود". رشید وطواط را آزاد کردند و دنبال آتسز رفت. او سال‌های سال عمر کرد و در خدمت خوارزمشاهیان بود و چندین و چند پادشاه دید.

مرثیه‌ای برای عروسِ جوانمرگ!

حالا که حرفِ شعر شد، خوب است کمی از ادبیات روزگارِ سلطان سنجر سلجوقی بگوییم که آخرین شاهِ بزرگ سلجوقیان بود. او ادب دوست بود و پاداش‌های کلانی می‌داد. امیر معزی و ازرقی از شاعرانِ نامدارِ دربارش بودند. در جنگ‌ها یا مشکلاتِ گوناگونی که گاه پیش می‌آمد و سلطان را اندوهگین یا خشمگین می‌کرد، تنها چیزی که می‌توانست او را آرام کند، شنیدنِ شعری تازه و زیبا بود به همین دلیل شاعران ارجی داشتند و هر وقت کسی کاری داشت و کارش راه نمی‌افتاد، دست به دامن یکی از شاعران می‌شد "تا بیتی بسازد و سلطان را خوش آید و کار او راست شود". یکی از وقت‌هایی که هیچ شعری حالِ او را خوش نکرد، هنگامی بود که خبر مرگِ "ماه ملک خاتون" را شنید.

این ماه‌ملک، دخترِ دُردانه‌ی سلطان سنجر بود. نقاشانِ چین می‌آمدند و رخسار آن نازبانو را با مُشک‌تر و خونِ آهو و آبِ عقیق و زمرد و پیروزه می‌کشیدند و آوازه‌ی نازنینیِ او را در مُلکِ دل‌ها می‌پراکندند. یکی از مبتلایان او "محمودبن محمد ملکشاه" بود که برادر زاده‌ی سنجر بود. محمود ملکشاه راز دلِ خونینش را آشکار کرد ولی سنجر او را به دامادی نپذیرفت. محمود سر به شورش برداشت و در ارمن و گرجستان توانا شد سپس دامنه‌ی فتوحاتش به آذربایجان و دیار بکر و فارس هم گسترش یافت و هدایای فراوانی برای خلیفه فرستاد. خلیفه نیز او را به "سلطان مغیث‌الدین محمود یمین امیرالمؤمنین" ملقب کرد آنگاه بین سلطان سنجر و محمود واسطه شد و آنها را آشتی داد و ماه‌ملک خاتون را نیز برای محمود خواستگاری کرد.

ماه‌ملک خاتون که خود نیز دلباخته‌ی محمود بود، با شادی به خانه‌ی بخت رفت اما این شادی دیری نپایید و جوانمرگ شد و محمود و سنجر را سوگوار کرد. درباره‌ی مرگش گفته‌اند از بیماری بوده. نیز گفته‌اند یکی از کنیزان حرمسرای محمود که با آمدنِ ماه‌ملک از چشم افتاده بود، در چاشتش زهر ریخت و او را کشت. سنجر عزای عمومی اعلام کرد و سیاه پوشید و به خانه‌ی اندوه رفت و فرمود از "امروز کسی حق ندارد در دربار من شاد باشد. رامشگران را بیرون کنید و بساط بزم را برچینید!" سپس به شاعران فرمود برای دخترِ دردانه‌اش مرثیه‌ای بسرایند و دلش را آرام کنند. شاعران مرثیه‌ها سرودند اما هیچ‌یک در دل شاه اثر نکرد. روزی فرمود بروند و "**عَمعَق بخارایی**" را بیاورند تا مرثیه‌ای نیز برای دخترش بسراید. این عمعق، ملک‌الشعرای "**آل افراسیاب**" بود که در "توران" می‌زیستند. او در رثای چند تن از خاتون‌های تورانی مرثیه‌های مشهور و پرسوزی سروده بود و در این زمینه شهرتی داشت. فرستادگانِ سلطان سنجر به بخارا رفتند و دست عمعق را بوسیدند و فرمان امیر را ابلاغ کردند. عمعق در آن روزگار بسی فرتوت شده بود و یارای سفر نداشت ناچار به خلوت رفت و مرثیه‌ای سرود و آن را به پسرش داد تا برای سلطان سنجر ببرد. اولین بیتِ آن شعر را برای شما می‌نویسم:

"هنگام آن که گل دمد از صحن بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان"

گسترش ادبیات فارسی

توجه سنجر به ادبیات و شعر، یکی دیگر از دلایلی است که ادبیات فارسی که ادبیاتی نوپا بود، رشد کند و تا امروز برسد. شاید از این که پادشاهی تا این حد به شعر علاقه داشته، خوشمان نیاید اما همین کارِ امثالِ سنجر که خودشان ترک بودند و به فارسی ارج می‌گذاشتند، سبب شد مردم ما فرهنگ خود را از یاد نبرند و هویتی داشته باشند. حالا این بماند که نسلِ امروزِ ما با فرهنگِ خودش بیگانه است و شناسنامه‌ی

خود را گم کرده است.

شاید بپرسید چرا سلجوقیان که ترک بودند، به فرهنگ و زبان ایرانی گرایش یافتند. علتش این بود که آنها زندگی ساده‌ی شبانی و چادرنشینی داشتند. هنگامی که دولت را در دست گرفتند و زندگی فاخر و پر از آداب و رسوم ایرانیان را دیدند، از آن لذت بردند و به ترویجش آستین گشودند. از سویی چون خودشان ادبیاتی اصیل و جاافتاده نداشتند ضمناً در رامشگری نیز مهارتی نداشتند، به شعر و سرود فارسی روی آوردند و در مجالس بزم خود از خنیاگران و رامشگران و شاعران ایرانی بهره‌مند شدند. خاندان‌های ایرانی نیز از این موقعیت سود جستند و برای ترویج سنت‌ها و آداب و ادبیات فارسی هزینه‌ها کردند. از سویی چون ترکان سلجوقی با آداب دیوان و محاسبات و کشورداری آشنا نبودند، از وزیران و دبیران ایرانی بهره گرفتند و به آنها مسؤولیت‌های دولتی و اداری دادند. یعنی همان اتفاقی که در روزگار آمدن اعراب به ایران افتاد.

تأسیس مدارس نظامیه در بغداد و بلخ و نیشابور و اصفهان و احداث کتابخانه‌ها و خانقاه‌ها و مدرسه‌های دیگر، تأثیر خوبی در بالا بردن فرهنگ و سواد مردم داشت. در این دوره نویسندگان و دانشمندان بزرگی ظهور کردند که از آن جمله‌اند: **امام فخر رازی، امام محمد غزالی، ابوالفرج جوزی، شیخ شهاب الدین سهروردی و امام الحرمین جوینی. شاعرانی مانند امیرمعزی، انوری، خاقانی و نظامی از استادان شعر فارسی بودند که همگی در این دربار پرورش یافتند. نویسندگان و شاعران بزرگواری مانند بیهقی، خواجه عبدالله انصاری، اسدی طوسی، ناصرخسرو، حکیم عمر خیام، سنایی، جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی** و بسیاری دیگر از حمایت سلجوقیان برخوردار بودند و هر جا دانشمند و هنرمندی بود، می‌توانست استعداد خود را عرضه کند و بر خوانِ پشتیبانی سلجوقیان بنشیند و بَری بخورد. در همین روزگار بود که شعر فارسی از سبک خراسانی به سبکِ عراقی گرایید و بعدها بزرگانی چون مولوی و سعدی و حافظ در آن سبک هنرنمایی‌ها کردند. در روزگار پرشکوه و رشک‌برانگیز سلجوقیان، افزون بر هنر، به دانش نیز بها می‌دادند و صنعتگران و دانشمندان مقامی ارجمند داشتند. پزشکان و مهندسان ایرانی در جهان آن روز نامدار بودند و حرفشان سند بود. کتاب‌هایی مانند "الأبنیه عن حقائق الأدویه" در داروسازی، "زادالمسافرین" در حکمت نظری و "کیمیای سعادت" در حکمت عملی نوشته شد که هریک افزون بر این که علمی و مستند بودند، نثری بسیار ادیبانه و زیبا دارند.

در روزگار سلجوقیان شهرهای اصفهان، ری، هرات، نیشابور و مرو از شهرهای صنعتی بودند و صنعتگران بنامی داشتند. برخی از شاهکارهای بافندگی، فلزکاری، سفالگری، تذهیب، مینیاتور، و خطاطیِ روزگار سلجوقیان در موزه‌های ایرانی و خارجی محفوظ است. ابداعات و خلاقیت‌های صنعتگران سلجوقی تا سرزمین‌های دور نفوذ یافت و حتی تا اروپا و سواحلِ مدیترانه و شمال آفریقا و سوریه و مصر نیز رفت.

خطاطی و پارچه‌بافی و موسیقی در این دوره بسیار پیشرفت کرد. معماری به کمال رسید و در اصفهان، گلپایگان، اردستان و زواره ساختمان‌های زیبایی ساخته شد. گنبد نظام الملک و گنبد تاج‌الملک از آن جمله است.

> **نقاشان چین می‌آمدند و رخسار آن نازبانو را با مُشک‌تر و خونِ آهو و آبِ عقیق و زمرد و پیروزه می‌کشیدند و آوازه‌ی نازنینی او را در مُلک دل‌ها می‌پراکندند. و یکی از مبتلایان او جنگی بزرگ راه انداخت**

فروپاشی سلجوقیان

سلطان سنجر که قوی‌ترین شاه سلجوقیان بود، بارها با دشمنانش جنگید و همیشه پیروز شد. او در ماه صفر ۵۳۶ قمری برای سرکوبی "**گورخان قراختایی**" یا به قول مولفِ "**جهان آرا**"، "**قوشقین طایقو**" به ماوراءالنهر لشکر کشید. تمام خان‌های قراختایی متحد شدند و فوج فوج به گورخان پیوستند و لشکری بی‌شمار و مهاجم تشکیل دادند و در شش فرسنگیِ سمرقند در محلی به نام "قطوان" به سپاهیان سلطان سنجر تاختند و آنان را پراکنده کردند. سلطان قدرتمند سلجوقی از میدان گریخت و به "ترمذ" رفت که در ساحلِ جیحون بود. امروز ترمذ در جمهوری آذربایجان است. گفته‌اند پس از شکست، کنار جیحون نشست و به "**فرید کاتب**" که از شاعران و از شاگردانِ "انوری" بود، گفت: "ای فرید! دیدی که ما را چگونه چشم رسید؟ بدیهه‌ای بگو تا بار دلم سبک شود". او معتقد بود که او را چشم زده‌اند که در این جنگ شکست خورده. فرید فی‌البدیهه گفت:

"شاها ز سنانِ تو جهانی شد راست
تیغ تو چهل سال ز أعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید، آن هم ز قضاست
کانکس که به یک حال بمانده‌ست، خداست"

سلطان سنجر پس از این شکست چند بار دیگر به خوارزم تاخت و هیچ نتیجه‌ای نگرفت حتی کار بر او دشوارتر شد زیرا طوایفِ "غُز" که از ترکمانانِ ماوراءالنهر بودند، کم‌کم قدرت و جسارتی یافتند و برای خود دولتی مستقل تشکیل دادند و از پرداخت خراج به دولت سلجوقی سر باز زدند. آنها حتی به ولایات شرقیِ سلجوقیان چنگ انداختند و مردم را غارت کردند. "مؤیدالدین" که حاکم نیشابور بود، به سلطان سنجر گزارش داد که "اگر برنخیزی، غُزها در ولایاتِ تو خواهند نشست". سنجر از این سخن آشفته شد و سپاهی آراست و به جنگ غزها رفت. در این جنگ نیز شکست خورد و اسیر شد. امیرانِ غز با او خوشرفتاری کردند. یک سال پس از اسارت (۵۵۱)، او را آزاد کردند. سنجر چند ماه بعد بیمار شد و درگذشت.

جانشینان او هرگز نتوانستند اقتداری داشته باشند. آخرین آنان "**رکن‌الدین ابوطالب طغرل‌بن ارسلان‌شاه**" یا "**طغرل سوم**" نام داشت. او در ربیع الاول ۵۹۰ قمری به جنگِ "قلتغ اینانج" رفت و نزدیک ری با او جنگید و کشته شد. قلتغ اینانج سر او را از تن جدا کرد و برای "الناصرلدین الله"، خلیفه‌ی عباسی فرستاد. با کشته شدن طغرل سوم، سلسله‌ی سلجوقیانِ شرق پایان یافت.

یکی از دلایل سقوط سلجوقیان، جنگ‌های داخلی و قیام‌های محلی بود و به دلیل پهناوریِ قلمرو سلجوقیان، نظارت مستقیم دولت به سرزمین‌های دور مشکل بود بنابراین هرازگاهی یکی از امیران شورش می‌کرد. عامل دیگر، ملوک الطوایفی شدنِ ایالت‌ها بود که آن نیز به دلیل پهناوری قلمرو و دور بودن برخی از ایالت‌ها بود. یکی دیگر از دلایل زوال سلجوقیان، مالیات‌های سنگینی بود که دولت بر مردم می‌بست و آنها را ناراضی می‌کرد. علت دیگر، اختلافاتی بود که پس از اسارت سلطان سنجر بین شاهزادگان و مدعیان سلطنت بروز کرد. و کار را به تفرقه کشاند. هریک از این شاهزادگان در گوشه‌ای از قلمرو سلجوقیان پرچم استقلال برافراشتند و حکومت مرکزی را ضعیف کردند بنابراین اقوامی که داشتند قدرتمند می‌شدند، به این قلمرو چشم دوختند و از تفرقه‌ی آنها جسور شدند و به مرزها یورش آوردند. یکی از آنها آتسز خوارزمشاه بود که در خوارزم حکومت می‌کرد و داستان او را در قلعه‌ی هزار اسب خواندید. خوارزمشاهیان پس از قتل طغرل سوم، قدرت بیشتری گرفتند و حکومتی تازه بنیان گذاشتند. آتسز خوارزمشاه، خوارزم را پایتخت کرد و حُکم دولت سلجوقی را بی‌قدر کرد. اتابکان نیز در عراق و فارس اعلام استقلال کردند و دولت سلجوقیان را از قلمرو خود راندند. در سراسر ایران هسته‌های شورشیِ دیگر طغیان کردند. مثل بازماندگان سلسله‌ی غزنوی در لاهور و سند، حکومت‌های آلِ خاقان یا آل افراسیاب و ایلک خان در مناطقی که هنوز زیر نفوذ بازماندگان سامانیان بود و برخی گروه‌ها و طوایف دیگر. و سرانجام دولت سلجوقیان با قتل طغرل سوم نابود و بسیار ناتوان شد و "تاتارها" که قبایلی زردپوست بودند، طومار دولت آلِ سلجوق را درنوردیدند و این سلسله‌ی قدرتمند که ایران را به اوجی رساند، تقریباً ریشه‌کن شد اما تا دو قرن بعد هنوز آل سلجوق پایگاهی داشتند و به نام خود سکه می‌زدند. ادامه را هفته‌ی بعد بخوانید تا ببینیم پس از سلجوقیان چه سلسله‌ای سکاندارِ ایران شد.

ادامه دارد

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



زیرزمین

دفعه سوم بود که محسن داخل اتاقم شد. مرتبه اول فقط نگاهم کرد و قبل از اینکه چیزی بپرسم، از اتاق خارج شد!

دفعه دوم تقریباً یک ساعت بعد و هنوز ساعت ۱۰ صبح نشده بود که آمد توی اتاق، چند لحظه بالای سرم ایستاد و حتی لب باز کرد اما حرفی نزد و خواست برگردد که صدایش کردم و قبل از اینکه به چارچوب در برسد، گفتم:

ـ ببینم محسن... خوبی؟ حالت رو به راهه؟

محسن که بلد نبود دروغ بگوید، خنده‌ای مصنوعی کرد و همانطور که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

ـ بله... خوب خوبم کلانتر... همین‌طوری حوصله‌ام سر رفته بود، داشتم قدم می‌زدم اومدم خدمتتون و...

و بدون اینکه جمله‌اش را تمام کند، پیچید توی راهرو و رفت. حالا دیگر یقین داشتم کاری دارد اما ـ احتمالاً ـ رویش نمی‌شود حرفش را بزند!

نیم ساعتی گذشته بود که استوار کریمی به اتاقم آمد و استشهاد محلی را که همسایه‌های کوچه دوازدهم علیه "بهروز طوقی" امضا کرده بودند گذاشت روی میزم و گفت: کلانتر، اهالی محل دیگه از دست این "بهروز طوقی" جان به لب شدن... صبح تا شب که روی پشت بام خونه‌شون وایساده و به کفترهاش دون می‌ده و زن و دختر مردم جرأت نمی‌کنند توی حیاط خونه‌شون راه برن... شبها هم با چند تا از "کفتربازهای" محلات دیگه جمع میشن روی پشت بامشون و سر بر گشتن حیوونها گرو میبندن!

استشهاد محلی را نگاه کردم و مهر زدم و گفتم:

ـ یه مامور بفرست جلبش کنه بیاردش... اما دستبند بهش نزنید... کی باور می‌کنه دانشجوی سال سوم ریاضی یک دفعه قید درس و دانشگاه رو بزنه و بیفته دنبال "کفتربازی"! اما به اعتبار پدرش هم باشه درست نیست جلوی در و همسایه با دستبند ببریدش...

استوار "چشمی" گفت و خواست از اتاق خارج شود که دوباره سر و کله محسن پیدا شد. این بار با فنجان چای به سراغم آمد و گفت: "دیدم چایی تازه دمه... گفتم "سر گل چایی" را واسه شما بیارم کلانتر!"

فنجان را از دستش گرفتم، نگاهش کردم و به آرامی گفتم: محسن، تو مطمئنی نمی‌خوای چیزی به من بگی؟

ـ من...؟ نه... چی باید بگم کلانتر؟ چایی براتون آوردم، شاید هم هوس قهوه کردین؟

ـ دروغ میگه... من می‌شناسمش کلانتر... این محسن هر بار که می‌خواد دروغ بگه، اینطوری چرت و پرت میگه... اصلاً ما توی کلانتری قهوه نداریم کلانتر! اینها را استوار گفت، محسن خندید و گفت "شوخی کردم" و تا خواست راه بیفتد طرف در خروجی، استوار کریمی دوید و در را قفل کرد و دو دستش را از طرفین ـ مثل صلیب ـ باز کرد تا مانع رفتن رفیقش شود! محسن اما با تعجب گفت: داری گرگم به هوا بازی می‌کنی کریمی؟ چرا اینطوری می‌کنی!

ـ من بهش گفتم... تا نگی امروز چته نمی‌گذارم بری بیرون!

محسن که انگار خودش هم خسته شده بود، نشست روی صندلی کنار میزم و زمزمه کرد: "انگار حق با این "آقاجواد" مبل فروشه که چند روز قبل چک‌اش برگشت خورده بود و دو ساعت بازداشت بود... می‌گفت بدبخت‌ترین مردای دنیا، مردان ایرانی هستند که سالی پنج شش بار باید دست به جیب بشن تا زنهاشون شاکی نشن؛ یک بار واسه سالگرد عروسی... مرتبه دوم برای روز تولد زنشون... شب عید هم که حتماً باید کادوی درست و حسابی بخرند... از همه بدتر "روز مادر و روز زن" است که دیگه واویلاست؛ هم باید برای زنت کادو بخری، هم برای مادرزنت، هم واسه مادر خودت، ضمناً باید به بچه‌هات هم پول بدی که برای مادرشون کادو بخرند! دلمون خوشه به "روز پدر" که اونم حکایت جالبیه. اول زنت میاد ازت پول می‌گیره و چون می‌خواد که "سورپرایز" باشه، حق نداری ازش بپرسی که پول رو واسه چی می‌خوای. بعد هم نوبت بچه‌هات میرسه که به اونها هم باید پول بدی تا برات کادوی "روز پدر" بخرند... اگر هم بگی من هیچی نمی‌خوام، به همه‌شون برمی‌خوره و میگن چه شوهر و بابای خسیسی داریم! خلاصه که کلانتر حقیقت اینه که دو روز دیگه روز مادره، منم هیچی پول ندارم. از صبح می‌خواستم بیام از شما قرض بگیرم اما گفتم خود شما هم مشکل داری!

خندیدم و گفتم: "واسه این بود که عین مرغ پخته جلز و ولز می‌کردی؟ نگران نباش... اونقدر دارم که بهت قرض بدم!"

استوار یک دفعه زد زیر خنده و گفت: "ای زن ذلیل بدبخت!

محسن که حاضر بود گردنش قطع شود و این لقب را به او ندهند، با عصبانیت گفت: "یعنی تو برای خانمت، مادرزنت و مادرت کادو نمی‌گیری؟"

استوار بادی در غبغب انداخت و پاسخ داد:

ـ چرا نمی‌خرم؟ اما گل... به هر کدامشان یک شاخه گل میدم... اون وقت باید ببینی زنم چقدر هم تشکر می‌کنه!

محسن لبش را گزید و خواست حرفی بزند که من از داخل جیبم، اسکناس‌ها را بیرون آوردم و گفتم:

ـ هر چی دارم نصف نصف. نگران نباش... مقداری پول از باجناق طلبکار بودم که دیروز بهم داد. خوشبختانه کار هر جفتمون رو راه میندازه!

محسن داشت تشکر می‌کرد که یک دفعه نگاهش به استوار افتاد که از اتاق "سرگرد صادقی" یواشکی داشت تلفن می‌زد! بعد هم نگاهی به من کرد و گفت: "من باید ته و توی این تلفن‌های استوار رو که چند روزه یواشکی داره زنگ می‌زنه، دربیارم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که گروهبان پورهمت داخل شد و پا کوبید و احترام گذاشت و گفت: "کلانتر این شاگرد نانوا" رو که می‌شناسی؟ "قباد"... این قباد یه حرفهایی در مورد رجبعلی میزنه که فکر کنم شما هم باید بشنوی!"

بعد هم با اشاره من رفت تا "شاگرد نانوا" را بیاورد. همه از دوستی این جوان و "رجبعلی" که سن پدر او را داشت، باخبر بودند. رجبعلی که سرایدار "خانه باغ" سرهنگ فوادی بود، از هفت سال قبل که سرهنگ برای دیدن فرزندانش به اروپا رفته بود، طوری از خانه آن نظامی بازنشسته و ثروتمند مراقبت می‌کرد که زبانزد همه اهل محل بود! البته سرهنگ هم آدم خوبی بود و هوای تمام همسایه‌ها را داشت و هر کار از دستش برمی‌آمد برای اهل محل انجام می‌داد؛ مخصوصاً "رجبعلی" را که می‌گفتند برای هر سه دخترش جهیزیه جور کرده و حسابی هوای خانواده سرایدارش را داشت! رجبعلی هم حق‌شناسی را به آخر رسانده بود و از خانه سرهنگ بیشتر از مال خودش مراقبت می‌کرد! خیلی هم امانتدار بود و به همین خاطر سال قبل وقتی "قباد"، جوان ۱۹ ساله یزدی که شاگرد

نانـوای محله بود، به خاطر اینکه شـب‌ها در کنار تنور می‌خوابید دچار مشـکلات تنفسـی شد، "رجبعلی" به داد او رسید و اجازه داد جوان ساده دل شهرستانی فقط شب‌ها در اتاقک گوشه باغ بخوابد. همین لطف پیرمرد ۶۳ سـاله زمینه‌ای برای رابطه صمیمانه آنها شد؛ قباد "پیرمرد سرایدار" را مانند پدرش که هنگام کار در چاه مرده بود، دوست داشت. رجبعلی نیز این جوان یزدی را مثل پسـری که همیشه حسرتش بر دلش مانده بود دوست می‌داشت. این دوستی کوتاه، عمقی مانند رابطه یک پدر و پسـر میانشـان به وجود آورده بود تا جایی که چند ماه قبـل وقتی پیرمرد دچار بیماری و بالاجبار راهی بیمارستان شد، قباد روزها مانند یک فرزند بالای سـر رجبعلی بود و شـبها نیز جایش را در "خانه ـ باغ سرهنگ" پر کرده بود!

قباد همراه پورهمت داخل شد و وقتی به نشستنش تعارفش کردم، نجابت شهرستانیش را با آموخته‌های پیرمرد سرایدار در هم ریخت و گفت: "نه... بابارجب گفته عیبه جلوی بزرگتر بنشینی!"

لبخنـدی زدم و گفتم: "خب... قضیه بابارجب چیه قباد که..." اما پسـر جوان مثل فشفشه شروع به حرف زدن کرد: "آقای کلانتر، من مطمئنم یک بلایی سر بابا رجب اومده... یعنی به جمشـید آقای شـاطر هم گفتم قیافه آن دونفر یه جوری بود. الانم خدا کنه زود برسیم و بتونیم نجاتش بدهیم و..."

محسن با خنده گفت: "اوو...! پسر مگه سگ گازت گرفته که این طوری میدوی؟ اون دونفر کی هسـتند؟ آرام وشـمرده از اول تعریف کن قضیه چی بود قباد؟"

قبـاد اگر چه شـمرده حرف نـزد، آرام گفت: "دیروز غـروب من سـرپخت بودم که دیـدم دوتا "نره غول" وارد نانوایی شـدن واز آقا شـاطر سوال کردند: "خونه سرهنگ قبادی تو این کوچه است؟" آقا جمشید هم که حرف توی دهنش مثل تیر کمان در میره، گفت: "بله... همان باغ بزرگه سـت... همان که در آبی رنگ داره... اگر قوم و خویش سـرهنگ هسـتین، فایـده نداره... سرهنگ نیست!"

یکـی از آن دو کـه هیکل گنده‌ای داشـت، گفت: "عجب! پس سرهنگ هنوز از فرانسه نیومده...؟ دست شـما درد نکنـه..." این را گفت و خواسـتند از نانوایی خارج شـوند که آقا شاطر دوباره گفت: "اما اگر چیزی می‌خواید بهشون بدید یا کار واجب دارید، رجبعلی باید الان توی خونه باشه" انگار برق به آنها وصل کردند که هر دو در جا ایسـتادند و نفر دوم که کلاه پشمی سرش بود پرسـید: "رجبعلی...؟" و شـاطر ادامه داد: "بله... سرایدار سرهنگ"

مـرد کلاهـی سـر تـکان داد و گفت: "آهـان... می‌شناسـمش... امـا نـه... کار واجبـی نداریم... فکر کردیم سـرهنگ اومده، خواسـتیم بریم واسـه سـر سلامتی... خداحافظ شما..."

اما من از همان جلو تنور داد زدم: "شما فامیل خانم سرهنگ، یعنی اشـرف خانم هستید...؟ شما از مشهد اومدین؟ رجبعلی منتظرتون بود!

همان مرد تنومند گفت: "آره... احتمالاً سـرهنگ بهـش خبـر داده بـود... ولی کاری باهـاش نداریم... خداحافظ"

قبـاد آب دهـانـش را قـورت داد و گفت: "ولی من کلک زدم آقای کلانتر چون اسم خانم سرهنگ "مائده خانم" اسـت. بابارجب بهم گفته بود... اهل شـیراز هم بود خدابیامرزش

لبخند زدم و گفتـم: "باریکلا قباد... پس جیمزباند هم هستی... دیگه چی؟

قباد با خوشحالی ادامه داد: "همان موقع به دلم افتاد اینها آدمهای خوبی نیستند. می‌ترسیدم برن سراغ بابا رجب. به آقا شاطر هم گفتم اما چون هیچ کس پای تنور نبود، شـاطر گفت این تنور را که پخت کردی زود برو بهش سر بزن و بیا. "من نیم ساعت بعد رفتم وزنگ زدم، در زدم... صداش کردم اما از بابا رجب خبری نبود که نبود... من مطمئنم که یه بلایی سرش اومده...!"

محسن زد زیر خنده و گفت: "خدارو شکر تو قاضی نیسـتی. فقط چون دونفر سـراغ سرهنگ رو گرفتند و رجبعلی هم در را باز نکرده..."

قباد حرف محسن را قطع کرد و با نگرانی گفت:

ـ نـه آقای سـروان... همه می‌دونند بابا رجب اگر زلزلـه هم بیـاد خونه رو ترک نمی‌کنه... اگر هم بخواد بره، به من میسپره... یا اگر هم به قول آقا شاطر "یادش رفته باشـه" آخر شـب برمی‌گرده، اما بابارجب امروز هـم در رو بـاز نکـرد... مثل هر روز بـرای نماز صبح به مسـجد هم نیومد، تا الان هم خبری ازش نشـده... بـه امیرالمومنین دروغ نمی‌گم آقـای کلانتر... همه می‌دونند که من دروغ نمی‌گم...

ـ باشه... باشه قباد جان... الان جناب سروان باهات میاد که بری دم خونه و زنگ بزنی. اگر هم رجبعلی باز نکرد بروید توی خانه تا خیالت راحت بشه... تو بیرون منتظر باش! قباد با خوشـحالی از اتاق خارج شـد. رو به محسن کردم و گفتم: "حرف‌هاش نگران کننده ست... منم این پسر رو می‌شناسم... جوون معقولیه... با کریمی سری بزنید اونجا و برگردید"

محسن بادلخوری گفت: "کلانتر، نمیشه جای استوار با یکی دیگه برم...؟" استوار جمله آخرش را شنید: "بیا بریم... نگران نباش، بهت نمیگم زن ذلیل!"

محسن چاره‌ای نداشـت. دندان غروچه‌ای کرد و همراه اسـتوار و قباد سـوار ماشـین کلانتری شد و راه افتادند و... بقیه ماجرا را محسـن دو سـاعت بعد برایم اینگونه تعریف کرد...

***

قبل از اینکه به خانه برسیم، از استوار خواستم چند تا سـوال از کسـبه محل بپرسـد تا بفهمیم آنچه قباد گفته، اغراق نباشـد. اسـتوار رفت و برگشـت و گفت: "راسـت میگه... همسایه‌ها میگن اگر رجبعلی بخواد تا مسـجد برای نماز بره و برگرده، حتماً به قباد میگه که حواسـش به خونه باشه... ضمناً این همسایه روبرویی هـم میگـه دیروز همون موقع که قباد گفته، دونفر رو با مشخصات همان آدم‌ها که قباد میگه، دیده که اطراف خونه می‌پلکیدن!

ـ آقای سـروان مـن دروغ نمی‌گم... چشـم‌های یکیشون مثل خون آشام بود و...

حرف قباد را قطع کردم و گفتم: "باشـه... ولی فعلاً ساکت باش" بعد هم دست گذاشتم روی زنگ؛ یک بار و دو بار و... پنج، شش بار زنگ زدیم بعد به در کوبیدیم، حالا دیگر مطمئن بودیم که اگر کسی داخل خانه باشد صدا را می‌شـنود. ضمناً چون قباد "مجوز" حضور مادر خانـه بود، او را از بالای در به داخل حیاط فرسـتادیم. قباد در را باز کرد و سـه تایی داخل شـدیم. به اسـتوار گفتم از طرف راسـت درخت‌ها برود. قباد را از طرف چپ فرستادم و خودم به طرف عمارت وسط باغ رفتم. دقیقه‌ای بعد آنها آمدند و گفتند: "همه اتاق‌ها و انبار و گاراژ و... همه گوشه‌های باغ را دیده و چیزی نیافته‌اند. در اصلی عمارت را باز کردم و داخل شدیم و داخل تک تک اتاق‌ها را هم گشتیم و... که استوار به "جانماز" پهن شده در گوشه هال اشاره کرد. قباد با دیدنش متاثر شد و با بغض گفت: "به امیرالمومنین بابارجب امکان نداره بعد از خواندن نماز، جانمازش رو جمع نکنه"!

به استوار گفتم دقت کند که آیا اثری از درگیری یا شکسـتن قفل و درها می‌بیند یا نه اما هیچ چیزی وجود نداشـت! رو به قباد گفتم: "دیدی که خبری نیسـت؟ شـاید رجبعلی یادش رفته بهت بگه و مثلاً رفته شـاه عبدالعظیم"! قباد اصرار داشـت که قانعمان کند: "بابا رجب هر جا بره به من میگه!"

برخـلاف اصرارش از باغ خارج شـدیم، اما قبل از اینکه در را ببندیم، بغض قباد شکست: "آقای سروان... تو رو به امیرالمومنین (ع) یک بار دیگه هم بریم داخل و همه جا رو بگردیم!" در بغضش و در قسمش چیزی بود که وادارم کرد حرفش را بپذیرم. دوباره همه جا را مو به مو گشتیم و این بار خود قباد هم قانع شده بود که داخل خانه خبری نیسـت. این دفعه از لابه‌لای درخت‌ها به طرف در خروجی برگشـتیم و... که یک مرتبه چیزی توجهم را جلب کرد. قسمتی از خاک کف باغچه بزرگ، نو بود... انگار که آن قسمت را کنده بودند. کنار خاک‌ها که نشستم "کریمی" هم متوجه شد و گفت:

ـ انگار این خاکها رو تازگیها زیر و رو کردند...

ایـن را گفـت و باانگشـتش خاک‌ها را پس و پیش کـرد و یک مرتبه ایسـتاد و پا کوبید روی قسـمتی از خاک‌ها: "محسـن این قسمت انگار زمینش سفت‌تر از بقیه باغچه اسـت؟" جلو رفتم و امتحان کردم. حق با استوار بود؛ زیر پایمان به اندازه چهار موزائیک، یک در چوبی روی زمین تعبیه شـده بـود! مرتبه اول که در را امتحان کردم، کمی بالا آمد اما دفعه دوم انگار یک نفر از پائین در را نگه داشـته بود؛ اسـتوار، قباد را به طرفی دیگر فرسـتاد و آماده شد. کلت کمری‌ام را در آورده و مخصوصاً گلنگدن آن را با صدا کشـیدم و فریاد زدم: "اینجا محاصره اسـت... اگه کسـی زیر در باشـه الان بهش شـلیک می‌کنم..." بلافاصله صدای قدم‌هایی که دور می‌شـد، به گوش رسید. استوار آن در چوبی را بالا کشید. زیر پایمان یک پلکان چوبی به طول دو متر دیده می‌شـد، دوباره اخطار دادم و گفتم: "اگه کسی حرکت بکنه با گلوله میزنمش..."

بقیه در صفحه ۵۷

بهترین دستور زندگی این است که اعتماد به نفس داشته باشی
میکلانژ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

از آبها به بعد

روزی که
دانش لب آب زندگی می کرد
انسان
در تنبلی لطیف یک مرتع
با فلسفه‌های لاجوردی خوش بود
در سمت پرنده فکر می کرد
با نبض درخت، نبض او می‌زد
مغلوب شرایط شقایق بود
مفهوم درشت شط
در قعر کلام او تلاطم داشت
انسان
در متن عناصر
می خوابید
نزدیک طلوع ترس، بیدار
می شد
اما گاهی
آواز غریب رشد
در مفصل ترد لذت
می پیچید
زانوی عروج
خاکی می‌شد
آن وقت
انگشت تکامل
در هندسه دقیق اندوه
تنها می‌ماند

سهراب سپهری

نمونه شعر کهن

ای یار

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای توست
گر تاج می‌دهی، غرض ما قبول تو
ور تیغ می‌زنی، طلب ما رضای توست
تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند
قومی هوای عقبا و ما را هوای توست
گر ما مقصریم، تو بسیار رحمتی
عذری که می‌رود به امید وفای توست
شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست
سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت
خاموشی از ثنای تو، حد ثنای توست

سعدی

قلهٔ بلند خیال

چقدر دست زمان سنگ بسته است به بالم
پرندگان همه افسوس می‌خورند به حالم
نخواستند که بالای ابر لانه بسازم
نخواستند که من هم به بال خویش ببالم
شبی جدا شدم از اصل خویشتن به هوایی
دریغ و درد که مثل شهاب رو به زوالم
مجوی علت پیدای سرشکستگی‌ام را
سقوط کرده‌ام از قلهٔ بلند خیالم
به داد من برس‌ای فرصت طلایی خورشید
خزان رسید، ولی من هنوز نارس و کالم

خلیل جوادی

دو شعر کوتاه از سرخوش پارسا

۱)

امروز صبح
پرنده‌ها
به پنجره اتاقم
نوک می‌زدند
این بار
به تماشای قفسی بزرگتر
پرده‌ها را
کنار زدم

۲)

فراتر از عشق
حسی است
نامش را
"تو" گذاشتم



چهار دوبیتی از عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

۱)

چشات باغ غزل، باغ قصیده
عطوفت در نگاهت آرمیده
نمی گنجد مرا در باور اینکه
خدا زیباتر از تو آفریده

۲)

پر از دردم، پر از آشفته حالی
سر آمد صبرم از این بی خیالی
بساطم خالی از آب است واز نان
دریغ از زندگی با دست خالی

۳)

غزل بانو سر و جونم فدایت
فدای زلف بر شونه رهایت
به کوی من گذر کن تا که ریزم
تموم هستی‌ام را زیر پایت

۴)

غزل بانو چشات چون چلچراغه
رخت رنگ شقایق های باغه
بیا که قصهٔ عشق من و تو
شده ورد زبونا، داغ داغه

از مجموعه شعر "درست مثل شکستن"
سروده مهدی ملکی ناشر: فصل پنجم

آمد

آمد مرا مقابل خود سد کرد
آیینه را غبار مشدّد کرد
ذهن مرا که مملو شاید بود
از قیدها رهانده و باید کرد
ترجیح صبح در سخنم پاشید
شام مرا به روز مقید کرد
شور دگر به خلوت دل بخشید
این گوشه را در اوج در آمد کرد
آمد مرا و نیم غریبم را
در یک لباس روح مجرد کرد
آمد دوباره حال مرا پرسید
آمد دوباره حال مرا بد کرد

مهر تو

آن که امید مرا از همه برداشته است
توی گلدان دلم مهر تو را کاشته است
قایقی کوچکم، عشق است که در این توفان
بادبان‌های مرا رو به تو افراشته است
کاش یک خشکی دور از همه دنیا باشی
که تنش از صدف و نور وشن انباشته است
می شدای کاش که باور کنم این را که کسی
غیر من پای به دامان تو نگذاشته است
ولی‌ای عشق من!ای ساحل پیوسته به آب
هیچ کس با تو مگر خاطر تر داشته است؟
دل خون، چشم به در دوخته دارد، هر کس
به تو دل بسته و چشم از همه برداشته است
پانته آصفایی

جوانه های ادبی

*** آقای محمدرضا رنجبر ـ اصفهان**

خواسته‌اید تصویری بکر از دانه‌های انار ارائه بدهید، اما موفق نشده اید:

در را که باز می کنی
آرام و بی صدا
بر پرنیانی سفید آرمیده اند
در جامه‌هایی سرخ و سفید
لحاف سفید را
که کنار می‌زنی
آرام و بی‌صدا زل می‌زنند به تو...

*** خانم محیا زابلی ـ زابل**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

تا دل هرزه گرد من، رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

وزن این بیت "مفتعلن مفاعلن، مفتعلن مفاعلن " است.

تا دل هر = مفتعلن
زه گرد من = مفاعلن
رفت به چی = مفتعلن
ن زلف او = مفاعلن
زان سفر = مفتعلن
دراز خود = مفاعلن
عزم وطن = مفتعلن
نمی کند = مفاعلن

*** آقای امیر کریمی ـ نورآباد دلفان**

وزن و قافیه را می‌شناسید، اما سروده‌تان از لحاظ نحو و زبان اشکالاتی دارد:

نیست کسی جز تو کسی ماندگار
جز تو کسی خالق و پروردگار

"کسی" دوم در مصراع اول زائد است.

ای همه هستی همه از هست تو

همچنین "همه" دوم در مصراع بالا.

*** آقای کورش سلیمی ـ تهران**

باغ با کلماتی چون زاغ و داغ و چراغ قافیه می‌شود.

راز و نیاز

خداوندا، خدایا کردگارا
نمی دانم چه می‌خواهم نگارا
دلی پر دارم از حرف نگفته
جهانی دارم از درد نهفته
هزاران آرزوهای عجب ناک
گرفتاری در این دشت خطرناک
سکوت من شده فریاد دردم
نمی دانم بگریم یا بخندم
جدا از این همه نازک خیالی
حکایت‌های این دنیای خالی
تو یک دانه، تو دردانه، تو چون بحر
ندارم جز تو معبودی در این دهر
سیدمحمدحسین میرموسوی "اشک"

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

سیدمحمدحسین میرموسوی؛ محدرحیمی ـ رامهرمز؛ امیرکریمی (مسیحا) ـ نورآباددلفان؛ حسن فرازمند؛ یوسف شیردژم؛ فرخ طلب فومنی؛ عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک؛ شبنم فرضی زاده ـ اردبیل؛ محمود شمس؛ حسن یزدان پناهی ـ فسا؛ شبنم فرضی زاده ـ اردبیل؛ سارا عیش آبادی ـ نیشابور؛ محمود شمس؛ کریم شیخی ـ نورآباددلفان؛ حسین ارض پیما الشکاجانی؛ فخر اسدا... حیدری فخر ـ بندرانزلی؛ قنبر یوسفی ـ آمل؛ محمود شکیبایی لنگرودی ـ کرج؛ محمود شمس

راز

پسرم لالا کن
و تماشا نکن این فیلم بد... و
صحنه مستند..... و
این پلنگی که نشسته ست به فتح
بَر سر و سینه آهو
آه از این راز بقا!
آه از این راز مگو!
حسن فرازمند ـ ورامین

دو شعر کوتاه از آذر عاصمی ـ تهران

۱)

جا مانده است
آوازهای غمناک بارانی ام
در ناودان خانهٔ پدری

۲)

به دنبال من نگرد
من جرقه‌ای کوچکم
که در شعرهایم
روشن و خاموش می‌شوم

نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی که از تو سیر گردند ● سعدی

ناشنیده‌های سودوکو

در شماره ۳۶۳۱ اطلاعات هفتگی برای شما گفتیم که خوانندگان خواستار داشتن پیشینه جدول سودوکو هستند. پس در مورد مربع جادویی نوشتیم که شامل یک جدول با ۹ خانه است که اعداد ۱ تا ۹ در آن بنحوی باید قرارداده شود که حاصل جمع اعداد از جهات افقی وعمودی ومورب هر سه خانه عدد ۱۵ شود و حال می‌خواهیم بپردازیم به اینکه...

از: فرزاد خضرایی
کارشناس طراحی جدول و سرگرمی

سودوکو چیست؟

جدول سودوکو در واقع بر اساس مربع جادویی است. سودوکو یک جدول حل مسئله مربوط به قرار دادن تعدادی عدد، بر اساس استدلال و منطق است

عبارت ژاپنی

(سوجی وادوکوشین نی کا گیرا Suuji wa Dokushin Ni Kagira) که به اختصار سودوکو خوانده می‌شود،یک واژه ژاپنی به معنای "ارقام باید تنها باشند" است.یک جدول در ابعاد ۹×۹ است که ۸۱ خانه دارد و به ۹ قسمت مساوی تقسیم شده است.

در این جدول اعداد ۱ تا ۹ باید طوری در خانه‌های جدول قرار گیرند که در ردیفها و ستونها و بلوک ها، هیچ عددی تکرار یا حذف نشوند.

سودوکوسرگرمی مشهوری است که توسط آمریکایی‌ها محبوبیت به دست آورد، اما در ژاپن نامگذاری شده است و امروزه در سراسر جهان یکی از پر طرفدارترین و محبوب‌ترین سرگرمی‌ها است. جدول سودوکو در ژاپن آنقدر محبوب است که مردم در هر فرصتی از آن استفاده می کنند. **کشوری که در آن میلیون‌ها نفر از مردم بخشی از وقت روزانه خود را برای رفت و آمد طولانی بامترو یا اتوبوس صرف می کنند، نیاز به گذراندن زمان دارند ودر این فرصت بسیاری به حل کردن سودوکو می‌پردازند** به طوری که آمار نشان می‌دهد مردم ژاپن مقام اول جهان را در استفاده از سودوکودر مترو دارند، و بیشترین سودوکودر فواصل بین ایستگاهی متروهای ژاپن حل می‌شود.



حل جدول سودوکو که امروزه به پرطرفدارترین جدول در دنیا نیز مشهور شده است، سرعت انتقال و تصمیم‌گیری در مغز را به نحو عجیبی افزایش می‌دهد، ولی روایات مختلفی در مورد پیدایش سودوکو و انتشار آن به سایر نقاط دنیا وجود دارد.

لئونارد اویلر، ریاضیدان سوئیسی، درسال ۱۷۸۰ میلادی ایده قراردادن اعداد به گونه‌ای که هرعدد تنها یک بار در هر سطر و یا ستون قرار گیردرا توسعه داد.

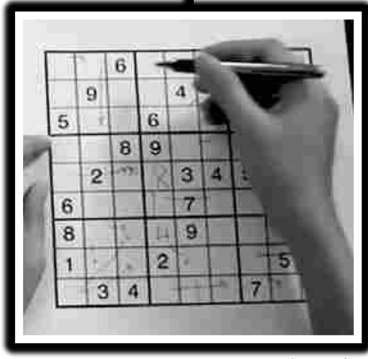
اکونومیست در مقاله‌ای در مورد تاریخچه سودوکو در قرن ۱۸ میلادی آن را به ریاضیدان سوییسی نسبت می‌دهد و از سودوکو بنام مربع لاتین یاد می کند و می‌نویسد برخی از معماهای این جدول برای اولین بار درسال ۱۸۹۵ میلادی در فرانسه منتشر شده است.

مجلات دل (Dell)این جدول را تحت عنوان(Number place) بیش از ۲۵سال است که منتشر می کنند.

> **آمار نشان می‌دهد مردم ژاپن مقام اول جهان را در استفاده از سودوکودر مترو دارند، و بیشترین سودوکودر فواصل بین ایستگاهی متروهای ژاپن حل می‌شود.**

در حال حاضر مجلات دل، چندین کتاب و جدول سودوکورا باعناوین مختلف به چاپ رسانیده‌اند. **این بازی برای اولین بار با نام سودوکو در ژاپن در سال ۱۹۸۴ ظاهر شد و نام "سودوکو" که مخفف یک عبارت ژاپنی است توسط نیکلو بر آن گذاشته شد.**

در مارس ۱۹۹۷ یک قاضی درنیوزلند بنام وین گلد که در توکیوجهت گذراندن تعطیلات بسر می‌برد در یک کتابفروشی توجه‌اش به سودوکو جلب شد. واوبسرعت به یکی از علاقه مندان سودوکو تبدیل شد.ویک برنامه کامپیوتری از آنرا شش سال بعدطراحی کرد وسپس گسترش داد.



نگارنده هم برای اولین بار نمونه‌ای از آن را در سال ۱۳۵۸ در ایران دیده‌ام که توسط یکی از مربیان کانون پرورش فکری کودکان ونوجوانان بعنوان معمای ریاضی ارایه شد ولی در آن زمان نامی از سودوکو نیامده بود. در حالی که این تاریخ با زمان انتشار اولین جدول جادویی در مجله دل در فرانسه مطابقت دارد.

ویکی پدیا درموردسودوکو شرح مشابهی دارد. با این تفاوت که بیان می کند ریشه اصلی سودوکودر ژاپن است وسپس به اروپا و از آنجا به آمریکا راه پیدا کرده است.ولی منابع دیگر آنرا تایید نمی کنند ومعتقدند که از آمریکا به ژاپن وتوسط نیکلوسودوکو نامگذاری شده است.

سپس در سال ۲۰۰۴ تایمز لندن شروع به انتشار جدول سودوکو کرد. در ایران درسال ۱۳۸۶ روزنامه همشهری شروع به چاپ روزانه این جدول کرد و بتدریج در مجلات وروزنامه‌های دیگر نیز مشابه این جدول چاپ شد. **اولین مسابقات قهرمانی جهان سودوکو در سال ۲۰۰۶ در ایتالیا برگزار شد ودر سال ۲۰۰۸ یک مسابقه ملی در فیلادلفیا و سپس مسابقات قهرمانی جهان سودوکو ۲۰۱۳ در پکن برگزار شد.**

تفاوت سودوکو باجدول و شطرنج

بسیاری از سرگرمیها برای افزایش قدرت تفکر مفید هستند اما سودوکو باجدول کلمات متقاطع و شطرنج یک تفاوت اساسی دارد.

برای حل کردن جدول کلمات متقاطع، شما نیاز به دانش واطلاعات عمومی دارید. شطرنج هم یک سرگرمی دو نفری است وشما با برنامه ریزی خود بازی را شروع می کنید وهر لحظه با حرکت حریف ممکن است برنامه را تغییر دهید. در حالی که در سودوکو شما نیاز به اطلاعات ندارید و آنچه باید در خانه‌های جدول قرار گیرد اعداد ۱ تا ۹ است که در اختیارشما است وتنها باید قوانین آن را بدانید ورعایت کنید.

این موضوع ثابت شده است که سودوکو موجب تقویت قوای فکری می‌شود ودر پیشگیری از آلزایمر موثر است و محققان در مورد سودوکو تحقیقات بسیاری انجام داده‌اند وبه نتایج شگفت آوری دست یافته‌اند که در آینده به آن خواهیم پرداخت.

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

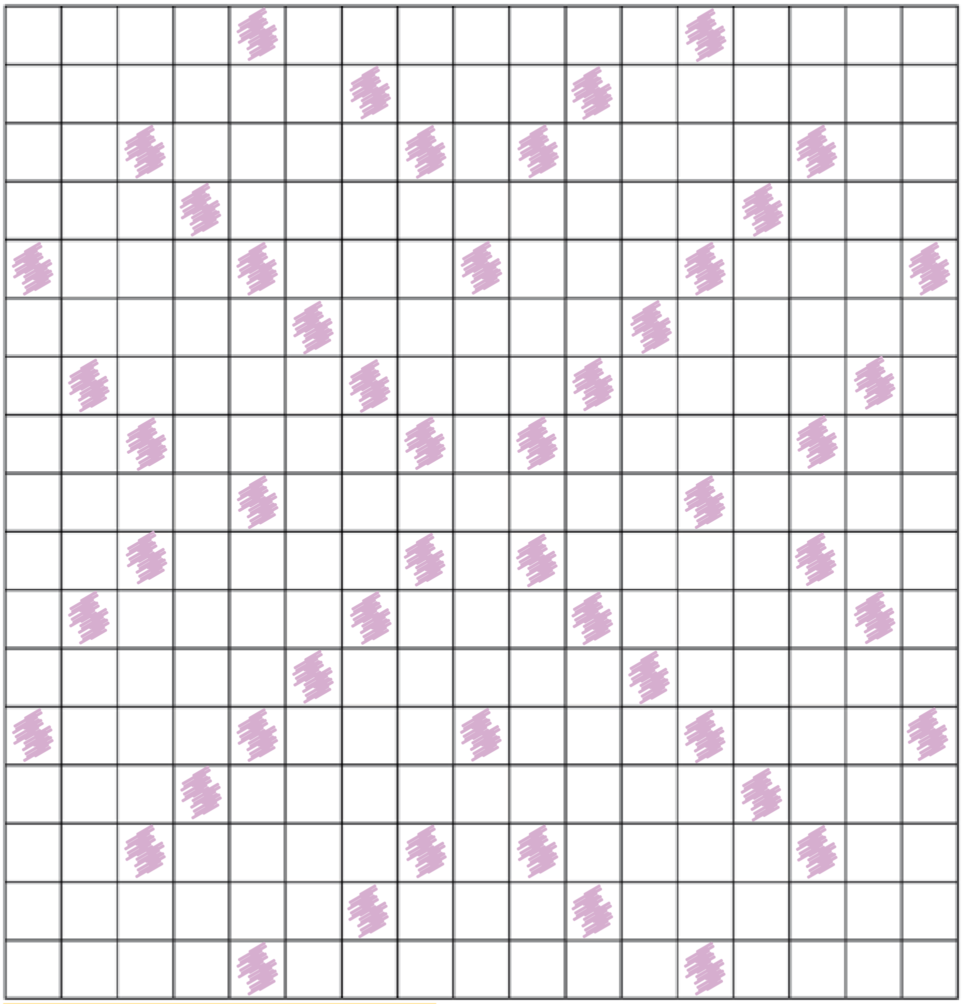
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۳۰

۱- قاسم نوروزی- تهران
۲- دادگر خانبانی- قزوین
۳- بهزاد رضایی صفا- اراک

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ن) چه تعداد است؟



افقی:

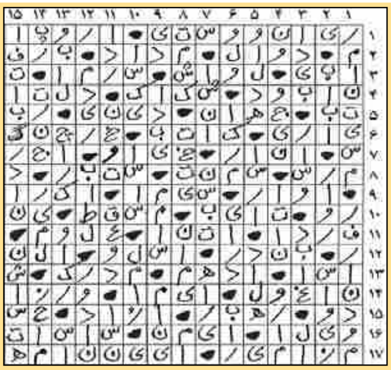
۱ـ ناحیه‌ای سوق‌الجیشی در کشور اسپانیا ـ آبشاری مشهور در آمریکا ـ هجوم، حمله ۲ـ اتحادیه‌ای برای صنوف ـ حیا، آزرم ـ پایتخت کشور تایلند ۳ـ پسوند شباهت ـ کشوری عربی ـ روستای کم جمعیت و بی رونق ـ عدد ورزشی ۴ـ نادرست بودن ـ کشف ادوارد جنر انگلیسی ـ فربه، چاق ۵ـ فرمان، دستور ـ نور دهنده ـ خانه ـ عقاید ۶ـ جزء ساعت ـ حیوان حیله گر ـ دیدار بزرگان ۷ـ ثمر درخت ـ حرف شانزدهم ـ شمارک ۸ـ پس ندادنی ـ خسیس ـ لقبی در کلیسا ـ تندرست ـ خرس عرب ۹ـ نوعی پنجره مشبک ـ خرابکار ـ همدم ۱۰ـ پیشوای مذهبی زرتشتیان ـ دانشجوی علوم دینی ـ پادشاهان ـ الفبای موسیقی ۱۱ـ سخنگو ـ پایین ـ از وسایل گرمایشی در قدیم ۱۲ـ گوساله بالغ ماده ـ مولد برق ـ عنوانی ارتشی ۱۳ـ شتربچه ـ حسد ـ پشیمانی ـ ماده‌ای بیهوش کننده ۱۴ـ طعم ـ اختراع رودلف دیزل آلمانی ـ همسر حوا ۱۵ـ بوی رطوبت ـ رشته‌ای در ورزش شمشیربازی ـ رده، رسته ـ گشاده ۱۶ـ اسیر محبس ـ شهری در فرانسه ـ پایدار در عهد ۱۷ـ سکسکه ـ آویخته شده ـ از ظروف آشپزخانه

عمودی:

۱ـ والی باختر و یکی از سرداران داریوش سوم در جنگ با اسکندر مقدونی ـ اختراع آلفرد نوبل ـ پاک ۲ـ سوره هشتاد و چهارم قرآن کریم ـ بعضی اوقات یک پا دارد ـ ژله ۳ـ آب بند ـ نام گلی است معطر ـ باجه ـ عدد روستا ۴ـ مرزبان ـ از شعرای مشهور قرن چهارم و اولین کسی که شاهنامه را به نظم درآورد ـ کیف سفری ۵ـ زورق ـ هواکش مطبخ ـ جزء سوره ـ اثاث خانه ۶ـ کم خرد ـ غول ـ نوعی قرقره با سیم روکش دار با کاربرد الکترونیکی ۷ـ از فرشتگان پرسشگر ـ میوه‌ای مقوی ـ بنت ۸ـ برای بعضی‌ها با یک وجب روغن پخته می شود ـ فرشته ـ نوعی گلیم ـ دادنی رسوا کردنی ۹ـ پربها ـ حد وسط ـ رودی در اروپا ۱۰ـ عزیز همه ـ سهل ـ واحد ورزش بوکس ـ سست ۱۱ـ پینه بستن پوست ـ قلاب کمربند ـ رئیس مدرسه ۱۲ـ از بیماری‌های کشنده ـ نازک ـ اجیر ۱۳ـ دست افزار نجار ـ پدر رستم دستان ـ از رودهای مرزی ـ پوست درخت خرما ۱۴ـ سال ـ کنایه از دنیا، خانه عاریتی ـ شهری در مراکش ۱۵ـ قورباغه درختی ـ سکون، قرار ـ ایالتی در آمریکا ـ روز گذشته ۱۶ـ شهر زیتون ـ کیش، آیین ـ از شاهان سلسله اشکانی ۱۷ـ واخواست سفته و برات ـ فصل قرمز ـ نوعی زیتون خوراکی



حل جدولهای شماره ۳۶۳۰



بهترین لحظات زندگی من لحظاتی بود که در خواب گذراندم
● بتهوون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نیکوترین – شفیق – قرص – بنیاد گرایی – سر نیزه – چهار دیواری مسقف – مردن در راه خدا – یقین – حرف بیست و سوم – حقه باز – پدر همه – اثری از جان اشتاین بک – شهری در فرانسه

صورت فلکی دب اکبر

لنگه در – از توابع استان یزد – ستاره – پیشه – درمان – جای خلوت

وحشی – اندیشه – سرخوش – آفتاب

فرش – کار ناپسند – بلوا – هشدار دهنده خودرو – میل نفس – ساز جاری

دفاع فوتبالی – قطع سینمایی – ستم – تیره – عدد منفی – چین و شکن

شارلاتان – بندری توریستی در ترکیه – جوش چرکی – عدد نه عربی – فلز چهره – نتر – کشوری عربی

قلب – مدت زندگانی – یم – کیف سفری

نابود – وسیع – گلین – درخت انگور – بی سواد – شیشه آزمایشگاهی

زمینه آهنگ – هواکش مطبخ – سنه – روانکاوی – بوی رطوبت – جرقه آتش

مادر – تن پوش چهارپا – سازی زهی – برای خدا شریک گرفتن – کلمه آرزو – خراسان قدیم – از کنده برمی خیزد

تکان شدید – رهایی دهنده – زهر – پهلوان – اناس – مایع حیات

واحدی در طول – گیاهی دارویی – جذاب – خالص – آواز – حرف بیست و پنجم

مغلوب کردن – بز کوهی پیر

جلا یافته – مژده – روز آتی – هذیان

خانم

شکاف – کشوری در آفریقا – حرف همراهی – چوب اعدام

عقاب سیاه – حاصل صابون

چهره – فتنه انگیز – معدنی – حرف اول

جدول سودوکو ۳۶۳۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

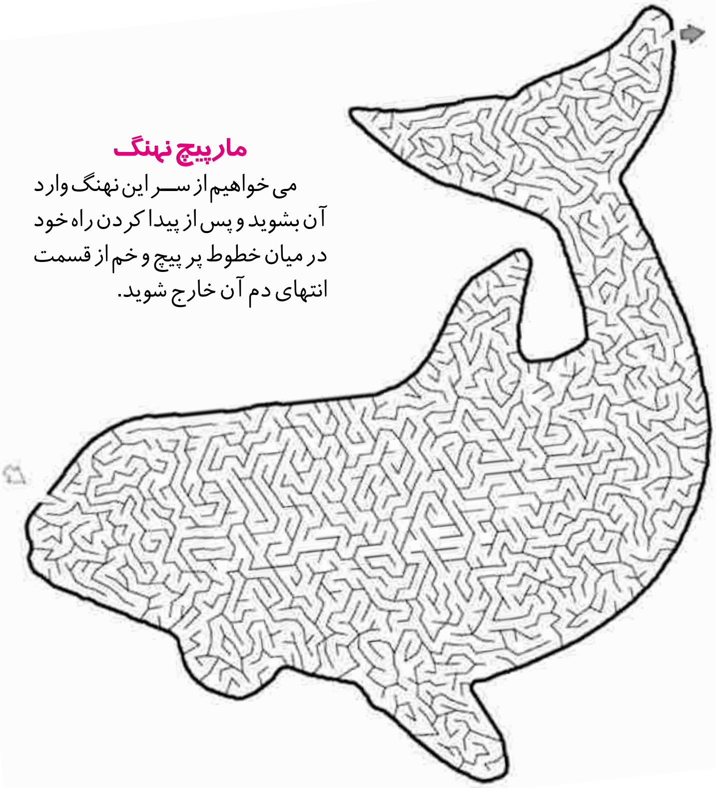
۶					۲			۴
	۸			۷	۶	۱		
			۴			۳		
			۶				۲	۵
۹		۲		۱				۳
	۶	۵	۹				۱	
	۹			۵		۶		
		۶	۷		۸	۲		۹
۸						۵	۴	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ نهنگ

می خواهیم از سـر این نهنگ وارد آن بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان خطوط پر پیچ و خم از قسمت انتهای دم آن خارج شوید.



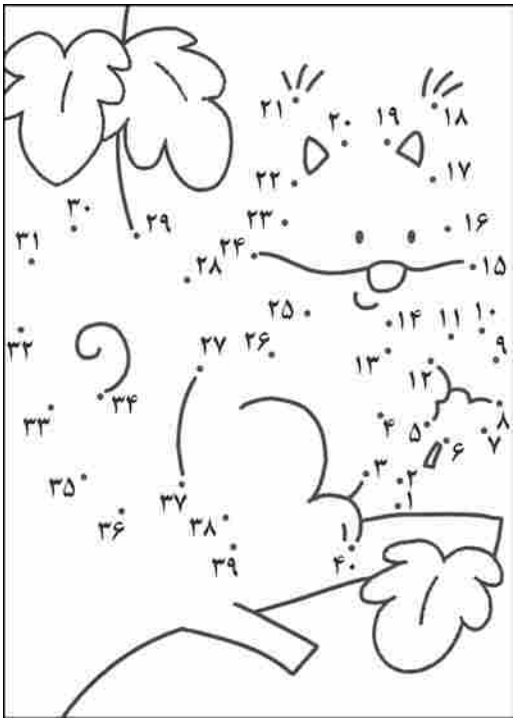




شکلهای پنهان در تصویر دایناسورها

این تصویر عصر دایناسورها را نشان می دهد. اما در این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را بیابید. البته ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید.

پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـکل پنهان شـده است. برای پیدا کردن آن نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



یازده اختلاف در تصویر ماسک‌های وحشت

بچه‌ها با استفاده از ماسک‌های مختلف وحشتناک یکدیگر را می ترسانند. اما در میان این دو تصویر که از این صحنه تهیه شـده و در یک نگاه کاملاً یک شـکل به نظر می رسـند، یازده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

صبا ادیب Saba Adib@yahoo.com

کاش او بازگردد...



ـ تموم شد. همه چیز تموم شد آبجی! اون اتفاقی که همیشه ازش می‌ترسیدم، بالاخره افتاد. "حبیب" امروز بعد از کلی مقدمه‌چینی و صحبت گفت دیگه نمی‌تونیم با هم ادامه بدیم. گفت هر کاری کرده نتونسته خانواده‌شو راضی کنه بیان خواستگاری. پدر و مادرش گفتن به هیچ عنوان راضی نمیشن دختری مثل من عروسشون بشه. دختری که از همچین خانواده‌ایه! حبیب خیلی ناراحت بود. می‌گفت خدا شاهده یه ذره هم از مهرت توی دلم کم نشده اما چه کنم که پدر و مادرم میگن باید قید این ازدواج رو بزنم. خب، حق هم دارن آبجی. ما بی‌آبرو هستیم. کلی حرف و حدیث پشت سرمونه...

"مهری" دیگر نتوانست ادامه دهد. بغضی که راه گلویش را بسته بود، شکفت و ابر چشمانش باریدن گرفت. مهری دومین خواهرم بود. او را بیشتر از جانم دوست داشتم. همین که با رنگی پریده و چشمانی پف کرده از دانشگاه آمد، فهمیدم اتفاقی افتاده اما از آنجائیکه او را می‌شناختم و می‌دانستم برای هضم ناراحتی‌اش به زمان نیاز دارد، در مورد آنچه به این حال و روز انداخته بودش، پرس و جو نکردم. دو سه ساعت بعد که از اتاقش بیرون آمد و خودش را همچون دختر بچه‌ای کوچک و گم کرده مادر در آغوشم انداخت، فهمیدم ماجرا از چه قرار است. او با حبیب در دانشگاه آشنا شده بود. حبیب که یک ترم بیشتر به فارغ التحصیل شدنش باقی نمانده بود، به مهری اظهار علاقه کرده و پیشنهاد ازدواج داده بود. مهری بدون اجازه و مشورت با من کاری نمی‌کرد. از حسی که نسبت به حبیب پیدا کرده بود، برایم گفت و خواست او را ببینم و اگر صلاح دانستم، درباره‌اش تحقیق کنم. حبیب جوان خوش برخورد و با عرضه‌ای بود و به گفته خودش، با گذشته خانواده و شرایط زندگی ما مشکلی نداشت. مهری هم که روحیات و رفتار او را پسندیده بود، تنها نگرانی‌اش این بود که مبادا بابت اینکه قرار است زودتر از من که چند سال از او بزرگتر بودم عروس شود، ناراحت شوم و غصه بخورم. وقتی به او گفتم: "آرزوی من خوشبختی توئه و فقط زمانی احساس آرامش می‌کنم که تو رو توی لباس عروس ببینم"، خیالش راحت شد و با ذوق و شوقی وصف ناپذیر منتظر ماند حبیب و خانواده‌اش به خواستگاری بیایند و قرار و مدار ازدواج را بگذارند. پدر و مادر حبیب بعد از با خبر شدن از اوضاع نابسامان خانواده ما با این ازدواج مخالفت کردند. مهری نگران بود. می‌ترسید خانواده حبیب رای او را بزنند و منصرفش کنند. حبیب به مهری اطمینان داده بود که هر طور شده آنها را راضی خواهد کرد... مهری زار زار می‌گریست. آرام قطره اشکی را که از گوشه چشمم غلطیده بود، پاک کردم و گفتم: "خودتو ناراحت نکن مهری جان. حتماً قسمت نبوده شما به هم برسین!" می‌دانستم حرفم توجیه خنده‌داری بیش نیست اما در آن شرایط چه باید می‌گفتم؟ مگر نه اینکه تک و توک خواستگاران خودم نیز بعد از اینکه فهمیدند کلکسیون گرفتاری و بدنامی خانواده ما تکمیل است، پا پس کشیدند؟ مهری سرش را پائین انداخت و با گریه گفت: "اونا حق دارن، ما بی‌آبرو هستیم. هیچ کس درباره خانواده‌مون حرف خوبی نمی‌زنه. ازشون متنفرم که..." جمله‌اش را تمام نکرد. حرفش را خورد و آهسته از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و مرا با دنیایی از نگرانی و هراس تنها گذاشت.

***

تازه دیپلم گرفته بودم که پدر در سن ۵۵ سالگی فیلش یاد هندوستان کرد. مادرم وقتی فهمید پدر زن مطلقه جوانی را به عقد خود در آورده، قیامت به پا کرد. چنان قشقرقی به راه انداخت که نگو و نپرس! می‌خواست هر طور شده پدر را به زندگی بازگرداند. من و مهری و کوچکترین خواهرمان نیز تلاش کردیم اما پدر کوتاه نیامد. حرفش چیز دیگری بود. می‌گفت: "دیگه تحمل اخلاق و رفتار مادرتون رو ندارم. دیگه نمی‌تونم باهاش زندگی کنم. جنایت نمی‌کنم که. می‌خوام از این زن بداخلاق و از خود راضی جدا بشم و با زن ایده‌آلم ازدواج و زندگی کنم." راستش، پدر حق داشت. مادر چون اختلاف سنی زیادی با پدر داشت و به بهانه اینکه به اجبار خانواده‌اش به عقد پدرم در آمده است، هر طور دلش می‌خواست با او رفتار می‌کرد. مادر که به صبوری و سکوت پدر در این سال‌ها عادت کرده بود، اصلاً تصور نمی‌کرد که روزی صبر پدر لبریز و از او زده شود. مادر وقتی به اشتباهاتش پی برد که دیگر دیر شده بود. پدر دیگر نمی‌خواست با مادرم زیر یک سقف زندگی کند. می‌گفت: "شما توی این

خونه بمونین. مادرتون هم باهاتون زندگی کنه. من مخارج زندگیتونو میدم اما ازم نخوایین اونو همسر خودم بدونم چون دیگه به خاطر شماها هم نمی‌تونم یک لحظه این زن رو تحمل کنم." مادر که حسابی سرخورده شده بود و این کار را اهانت بزرگی به خودش می‌دانست، طلاق گرفت. او می گفت: "اگه وقتی فهمیدم پدرتون رفته سراغ یکی دیگه و با این وجود باز هم خودمو کوچیک کردم و موندم، فقط به خاطر شما بود و گرنه همون موقع اونقدر ازش متنفر شده بودم که دلم نمی‌خواست صداشو بشنوم." پدر خیلی زود همسر جوانش را به خانه آورد. مادر هم بعد از تمام شدن عده‌اش به عقد یک بازاری ثروتمند درآمد. باورمان نمی‌شد در عرض کمتر از پنج ماه زندگی ما از این رو به آن رو شده باشد. همسر جوان پدر یک گرگ باران دیده بود. او در ابتدای ورودش به خانه به همه اعلام کرد که بعد از پدر حرف اول را او خواهد زد. همسر پدر زنی بی‌نهایت ناسازگار و عقده‌ای بود و از میدانی که پدر به او داده بود، استفاده می کرد و تا جایی که می‌توانست سر به سرمان می‌گذاشت. آن زن به جای اینکه در حق ما مادری کند، پیوسته پدر را تحریک می کرد و علیه ما می‌شوراند. این تحریک‌ها و تلقین‌ها باعث شده بود پدر به شدت از ما بیزار شود. هر چند در گفتار نشان نمی‌داد، از رفتارش کاملاً پیدا بود که دلش نمی‌خواهد ما، دخترانی که به گفته همسرش "مثل مادرمون بی آبرو و به درد نخور هستیم و همه‌مون سر و ته یه کرباسیم"، در کنار آنها زندگی کنیم. در این میان کوچکترین خواهرم که پانزده ساله و در اوج احساسات نوجوانی و بلوغ بود، آسیب می‌دید. خواهرم که به خاطر ایستادن در برابر نامادری مدام از پدر کتک می‌خورد، به شدت افسرده و پرخاشگر شده بود. او که بیش از همه ما به مادر وابسته بود، بعد از رفتن مادر و ازدواج مجدد پدر، بی‌قرار و ناراحت شده بود و هیچ انگیزه‌ای برای درس خواندن نداشت. پدر به هوای اینکه خواهرم را آدم خواهد کرد، بیشتر کتکش می‌زد. به خیال خودش می‌خواست کاری کند که این "دختر چشم سفید" دست از گستاخی بردارد، دیگر نمی‌دانست که... خواهرم یک شب از غفلت من که همیشه سعی می کردم دور و برش باشم و نقش سنگ صبور را هم برای او و هم برای مهری بازی کنم، استفاده کرد و دست به خودکشی زد. پدر وقتی خبر فوت خواهرم را شنید، روی زمین نشست و دو دستی بر سرش کوبید. انگار تازه به عمق فاجعه پی برده و فهمیده بود در یک سال زندگی با آن زن چه بلایی به سرِ ما و مخصوصاً دختر کوچک لجوجش آورده است. انتظار داشتم در این وانفسا مادر به دادمان برسد اما او که به قول خودش زن مردم بود، همچون غریبه‌ها در مراسم ختم خواهرم شرکت کرد و بی آنکه بخواهد مرهمی بر دل پردرد من و مهری بگذارد، سر خانه و زندگی‌اش بازگشت. پدر بعد از آن اتفاق زن جوان و ناپخته‌اش را طلاق داد. او سعی می کرد

پدر خیلی زود همسر جوانش را به خانه آورد. مادر هم بعد از تمام شدن عده‌اش به عقد یک بازاری ثروتمند درآمد. باورمان نمی‌شد در عرض کمتر از پنج ماه زندگی ما از این رو به آن رو شده باشد

با مهربانی و محبت گذشته را جبران کند. غصه خواهرم پیرمان کرده بود. دیگر نه بهار داشتیم و نه عید. شب و روزمان یکی شده بود. هفت ماه از فوت او می گذشت که در یک شب سرد زمستانی، پدر را نیز از دست دادیم. او که خودش را در مرگ خواهرم مقصر می‌دانست، هر شب اشک می‌ریخت و با گریه می گفت: "اصلاً باورم نمیشه. یعنی من به خاطر حرفای اون زن شیطون صفت مثل یه حیوون با بچه‌م رفتار می کردم. هیچ وقت نمی‌تونم خودم رو ببخشم. عقلم رو داده بودم دست اون زن و هر روز در حالیکه نزدیک بود از عصبانیت منفجر بشم، اون دختر بیچاره رو کتک می‌زدم." آری، اینگونه بود که پدر نتوانست با مرگ خواهرم کنار بیاید و خودش را در زیرزمین خانه حلق آویز کرد. بعد از این اتفاق، دیگر خانواده ما انگشت نمای همه شده بود و در این معرکه، من به عنوان خواهر بزرگتر تمام سعی خودم را می کردم که زندگی آرامی را برای مهری فراهم کنم.

***

برای اینکه مهری ضربه نخورد، غرورم را زیر پا گذاشتم و به سراغ خانواده حبیب رفتم و با پدر و مادرش صحبت کردم. شرایط را برایشان توضیح دادم و از آنها خواستم درک کنند که ما هیچ تقصیری در داشتن چنین گذشته‌ای نداریم. آنها سرسختانه با این ازدواج مخالف بودند و می‌خواستند برای پسرشان از خانواده‌ای محترم، با آبرو و مومن دختر بگیرند. حبیب می گفت: "من می‌فهمم. درک می کنم که شما ناخواسته گرفتار این گرداب شدین. کاش پدر و مادرم مخالفت نمی کردن. من اشتباهات پدر و مادرتون رو به حساب شما و مهری نذاشتم و نمیذارم. عاشقانه مهری رو دوست داشتم و دارم. امیدوار بودم بتونم حرفم رو به کرسی بنشونم و پدر و مادرم رو قانع کنم اما زهی خیال باطل! اونا یه جور دیگه فکر می کنن. میگن خانواده اهمیت زیادی داره. واقعاً متاسفم که نتونستم خانواده‌م رو راضی کنم!" جدایی از حبیب تاثیر بدی بر روح و روان مهری گذاشت. دیگر به دانشگاه نرفت. هر شب با گریه می گفت: "برای حبیب دعا می کنم. امیدوارم سرنوشت خوبی داشته باشه و بتونه دختر ایده‌آلش رو پیدا کنه." سرِ کار که بودم، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌ترسیدم مهری بلایی سر خودش بیاورد. به خانه که باز می‌گشتم، سعی می کردم با شوخی و خنده و بیرون رفتن حال و هوایش را عوض کنم. امیدوار بودم به اینکه محکم باشد و این بحران را پشت سر بگذارد و دوباره همچون گذشته به درس و دانشگاه دل بدهد. جدایی از حبیب اثرات مخرب و ویران کننده‌ای داشت. مهری که صبح‌ها در نبود من برای اینکه حوصله‌اش سر نرود به پارک نزدیک خانه می‌رفت، گرفتار دوستان ناباب شد. حالا دیگر بیشتر اوقاتش را با آنها می گذراند. حرف‌ها و نصیحت‌های من دیگر فایده‌ای نداشت. روزی که از کیفش چند نخ سیگار پیدا کردم، دنیا بر سرم خراب شد. راستش، پیش از این گاهی حس کرده بودم دهانش بوی سیگار می‌دهد اما بد به دلم راه نمی‌دادم و با خودم می گفتم: "امکان نداره مهری سیگاری شده باشه." من اینگونه خودم را دلداری می‌دادم و غافل بودم از اینکه مهری مدت‌هاست سیگار می کشد! در شرایطی بودم که واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم. می‌ترسیدم حرفی بزنم یا کاری بکنم که نتیجه عکس داشته باشد و مهری را همچون خواهر کوچکم برای همیشه از دست بدهم. مهری خبر ازدواج حبیب را که شنید، بیشتر شکست. انگار با خودش لج کرده بود و می‌خواست انتقام ندانم کاری‌های پدر و مادرمان را از خودش بگیرد. او دیگر دختر سر به زیر و محجوبی که می‌شناختم نبود. در میهمانی‌های آنچنانی شرکت می کرد، مشروب می‌خورد، گاهی شب‌ها به خانه نمی‌آمد و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. از غصه آب می‌شدم و خون دل می‌خوردم. کسی نبود به ما کمک کند. دوست و فامیل و آشنا ارتباط با ما را که در طایفه آبرومندمان لکه ننگی به حساب می‌آمدیم، مایه آبروریزی خود می‌دانستند. مادر هم که انگار نه انگار یک زمانی فرزندانی داشته! تک و تنها نشسته بودم و هر لحظه غرق شدن مهری را تماشا می کردم. چاره‌ای جز دست روی دست گذاشتن نداشتم. تا می‌آمدم حرفی بزنم و برخوردی قاطع داشته باشم، تهدیدم می کرد که خودکشی خواهد کرد و یا...

***

در این دو سال شب و روز چشم به در دوخته‌ام تا مهری بیاید اما مگر خبری می‌رسد؟ در این دو سالی که او از خانه فرار کرده، گیج و مات و مبهوت همه جا را گشته‌ام. دلم می‌خواست او خوب زندگی کند. دلم می‌خواست خوشبختی را در آغوش بگیرد.ای کاش پدرو مادرم، فرزندانشان را قربانی تفکرات و تصمیم‌های غلط‌شان نمی کردند.ای کاش می‌دانستند با تصمیم خود شیرازه زندگیمان از هم می‌پاشد و اثرات سوء فراوان رفتارهایشان، روح فرزندانشان را تخریب خواهد کرد. هر بار که سرگذشت یکی از دختران فراری را در این صفحه می‌خوانم، دلم می‌گیرد. با یادآوری اینکه مهری نیز یکی از این دختر فراری‌هاست، غم‌های عالم هوار می‌شود روی قلبم. دیگر قدرت تحمل این مصیبت را ندارم.ای کاش مهری این دو صفحه را بخواند و به خانه بازگردد...

زیر نظر: علی کیانی موحد

مصاحبه درویش جاویدان

دنیا زندان عاشق است

گفتگو: دنیا عباسی کسبی
عکس: محبوبه خلجی

***استاد مدتها بود که می‌خواستیم برای این گفتگو خدمت برسیم اما هیچ نشانی از شما پیدا نمی‌کردیم و به جای آن شایعات فراوانی در خصوص زندگی شما می‌شنیدیم.دلیل اینهمه شایعه از نظر شما چیست و آیا شما و خانواده هم این شایعه‌ها را شنیده اید؟**

**(لبخند زده و آه می کشد)در ابتدا باید عرض کنم که خیلی خوشحالم با مجله وزین و پرسابقه اطلاعات هفتگی گفتگو می کنم. بله من و خانواده‌ام حدود سی سال است که تمام این حرف وحدیث‌ها را می‌شنویم. مثلا شنیده‌ایم که جاویدان در سال ۶۳در جبهه دهلران شهید شده و جالب است بدانید که حتی در شهر صحنه نزدیک کرمانشاه خیابانی به نام خیابان شهید مصطفی جاویدان وجود دارد.یا می گویند در جنوب فرانسه زندگی افسانه‌ای بهم زده یا جاویدان همان اوایل انقلاب از دنیا رفته است و...در حالی که مردم حقیقت را در خصوص بنده نمی‌دانند که به اتفاق همسر پریا جاویدان و دو فرزندم سیدعلی که دانشجوی رشته معماری است ومریم السادات که در سال آخر دبیرستان تحصیل می کند در مکانی کوچک و محقر به ابعاد ۳۰متر در حاشیه شهر کرج زندگی می کنیم. دلیل این حرفها را فقط این می‌دانم که در این سالها نتوانسته‌ام و یا اجازه ی کار نداشته ام.(آه می کشد)البته باز هم مهم نیست زندگی همین است گاهی پایین و گاهی بالا دارد. همسر بنده بسیار صبور است و شدیدتر از بنده مناعت طبع دارد. در گذشته هر چه داشتیم آهسته آهسته فروختیم تا بتوانیم آبرومند زندگی کنیم و تا حد امکان آبروداری کردیم واجازه ندادیم که بچه‌ها بیشتر از این سختی بکشند. در زندگی، انسان بودن خیلی اهمیت دارد. بنده همیشه اعتقاد دارم که آدم در هر شغل وسمتی که قرار دارد اول باید انسان باشد بعد شغل وسمت وپستش. می‌خواهم در همین خصوص یک خاطره برای شما از حاج آقا سید محمود دعایی تعریف کنم. ایشان جزء روحانیونی هستند که بسیار مردمی بوده و می‌باشند.یادم است سال‌های اول انقلاب اسلامی بود که یک روز در خیابان ایشان را دیدم که در ایستگاه اتوبوس و در انتهای صف در کنار مردم و مانند سایر مردم عادی شهر به سادگی منتظر اتوبوس ایستاده‌اند. این در زمانی بود که خیلی از آقایان ماشین‌های ضد گلوله سوار می‌شدند. آنجا بود که من همیشه در خصوص ایشان گفته‌ام که حاج آقا دعایی اول انسان هستند وسپس روحانی، البته ما روحانیون ساده زیست مثل ایشان زیاد داریم وداشتیم مانند مرحوم آیت الله طالقانی، آیت الله بروجردی، آیت الله بهجت. انسان بودن و از مردم و در کنار مردم بودن خیلی مهم است.بنده حقیر هم همیشه تلاش کردم اول آدم باشم بعد هنرمند.

***دلیل خانه نشینی خود را در این سالها چه می‌دانید؟**

**(اشک در چشمانش حلقه می‌زند)بنده هنوز خود را بدهکار انقلاب می‌دانم وشرمنده از این هستم به علت اینکه اجازه کار فرهنگی-هنری نداشتم نتوانستم خدمتی شایسته انجام دهم و جز از خودم گله‌ای از کسی ندارم، گرچه رندان همکار بیشتر از دیگران در خانه نشینی من نقش داشتند و بی جهت مرا باسلاح تهمت از میدان به در کردند. خدا را شاکرم که از هر نظر خانواده‌ای سالم دارم ودر این مکان کوچک به دور از آلودگی هوای تهران با آرامش خاطر زندگی می کنم. این روزها نمایشنامه نویسی می کنم ویا با شعر وآهنگ ساختن خودم را سرگرم کرده‌ام. یک رفیق هنرمند مسجدی دارم و هر موقع مرا می‌بیند می گوید: جاویدان دنیا زندان عاشق است. بگذار عاشقان بنالند همه، مصلحت نیست این زمزمه خاموش کنید.شاید این کمبودها وفشارها که من آن را امتحان الهی می‌دانم در ساخت شخصیت انسانی و هنری بنده نقش اساسی داشته باشد. همیشه و در همه حال باید شاکر بود ومنتظر رحمت او(با دستش اشاره به آسمان می کنند).بنده در زمان تشریف فرمایی امام خمینی(ره) آهنگ امام آمد را اجراء کردم وبعد از پیروزی انقلاب اسلامی، آهنگ‌های دکتر شریعتی، تختی پهلوان، آیت اله طالقانی و در زمان جنگ هم جنگ زده ی کوچولو و برادرم رفته به جنگ را ساختم. خوشحالم که همیشه در خدمت انقلاب بوده‌ام و برعکس بعضی از هنرمندان به اروپا وآمریکا نرفتم.

***گفتید در صحنه کرمانشاه خیابانی به نام شهید مصطفی جاویدان وجود دارد، شما در زمان جنگ جبهه هم رفتید؟**

**(لبخند می زند)بله، البته وظیفه بود وباید می‌رفتم! در چم امام حسن کرمانشاه در جذب نیروهای بسیج عشایری شرکت داشتم و بعدها به عنوان یک رزمنده حرفه‌ای وارد جنگ شدم. البته تجربه کافی نداشتم و در منطقه ی کله قندی



وقتی متوجه گرفتاری پدر و بی کسی من شدند به صندوقدار تئاتر دستور دادند که روزی دو تومان به عنوان خرجی به من بدهند و شب‌ها اجازه داشته باشم در گوشه‌ای استراحت کنم

دهلران دچار حادثه موج شـدید شده و در اثر شدت انفجـار که خون از گوش و بینی وچشـم بنده بیرون زده بود به مدت شـش الی هفت سـال دچار بیماری فراموشـی شـدم.البته بنده هیچ سـند مکتوبی مثل کارت بنیادشـهید وجانبازی ندارم و البته هیچوقت هم در پی گرفتنش نبودم و هیچگونه تقاضایی نداشته وندارم. برای آنکه خوانندگان محترمتان بهتر با افکار و سرگذشـتم آشـنا شـوند باید عرض کنم که پدر مرحوم بنده یک روحانی مبارز به نام سـید شاهمراد موسـوی بود که چند القاب مشـهور در پسـوند نام مبارک خود داشت مانند: موسوی سنقری-موسوی کرمانشاهی، ایشان به همراه برادران واحدی سنقری وسـید مجتبی میرلوحی همان شـهید نواب صفوی معروف از بنیان گذاران فدائیان اسلام بودند.پدرم از آغاز جنگ تحمیلی و تاپایان جنگ در جذب نیروهای بسیج عشایری شرکت داشتند.

***چرا شما راه پدر را ادامه ندادید؟**

**(لبخنـد) اتفاقا ایشـان از قدیـم الایام آرزو داشـتند که من روحانی شـوم.از سن دوازده سالگی جامـع المقدمات را به من درس می‌داد، ولی زندگی برایم خـواب دیگری دیده بود. حـوادث و اتفاقات پشت سر هم مسیر زندگی مرا به ناکجاآباد کشاند.از سنین نوجوانی آنچنان که باید وشاید لیاقت پوشیدن این لباس مقدس را نداشتم تا بالاخره ازموسیقی سر در آوردم.یادم اسـت آن وقت‌ها هم باز پدر بود که می‌گفت: برای هر قشـری شـعر و آهنگ ویژه بساز، برای افراد درویش مسلک غزل‌های عرفانی و برای مذهبیون اشعار مذهبی بساز، به یاد دارم روزی شعر و آهنگـی که برای آقا امام حسین(ع) سـاخته بودم برایش خواندم خیلی خوشـحال شـد واشـک شوق ریخت مضمون آن شعر چنین بود:

ای ذاکـر فرشـته خـو — چهره به چهره روبـه رو
از مـاجـرای کـربـلا — خانه بـه خانه کوبـه کو
نکته بـه نکته موبـه مو — بـه آدم وعالـم بـگـو
مانند مـاهمیشـه باش — از هـر کجـا بـه یـاداو
در مکتب امام حسین(ع) — اسلام توحیدی بجـوی
کارحسین(ع)احیای دین — داده بـه اسلام آبـرو
آزاده‌ای مـاننـد(حر) — یـافـت از او نـام نـکو
از نـهضـت وقیـام او — بـا عالـمی کـن گفتـگو
یـادحسیـن(ع) وشهـدا — مانده چـو بغضی در گلو

تمام سـعی و کوشـش من از این دست بودو در حال حاضر عنوان ترانه‌هایم شاهد و ناظر این صحبت بنده است. مانند: ترانه درویش پولی نیست-عدالت خدا-درویشم ودرویشم-باباکوهی-توکلت علی‌الله بـا سـازهای بلوچی-حیدربابا با سـازهای آذری یا آهنگ، برده خط وسـاعتی در خودنگر تاکیستی و... قبـل از پیروزی انقلاب از میان ۲۰۰ شـعر وآهنگ برگزیـده فقط چهار تا از آن بوسـیله سـاواک برای همیشه ممنوع شناخته شد و از بنده تعهد گرفتند که حتی به صورت دکلمه هم اجراء نشود.

***آن چهـار آهنگ ممنوع را که سـاواک توقیف کرد کدام آهنگها بودند؟**

** یکی آهنگ سفره از استاد شهریار و با آهنگی از مرتضـی حنانه بود. آهنگی به نام شـاهنامه خوان که شـاعرش را یادم نیست.شعر وآهنگ اسلام که بوسـیله خودم ساخته و اجراء شد.و آهنگ درویش پولی نیسـت که بعدها آن قسـمتی که به شاه توهین می‌شـد از آن حذف کردند و توانسـت اجازه تکثیر مجدد بگیرد.

*** شـما متولد کرمانشاه هستید. چه شد که برای سکونت به تهران آمدید؟**

**(اشک در چشـمانش حلقه می‌زند) سیزده سـال بیشتر نداشتم که پدرم مجددا توسط ساواک دستگیر شد و به تهران و کمیته مشترک انتقال یافت. که اثر بسـیار بدی روی من گذاشـت در ملاقات با پدر، فرمودند: با سازت چیکار کردی؟عرض کردم از وقتی که شـما گرفتار شده‌اید دیگر دست به ساز نزده‌ام.پدر فرمودند: پسرم ما مکلف به تلاش برای کمک به‌ایجاد حکومت اسلامی هستیم،جوینده یابنده است.بالاخره روزی به این آرزو خواهیم رسید.آنگاه رو بـه مادرم کردندو گفتند: مبلغ دویسـت تومان از فـروش نخود و گندم نـزد حاج آقا ابطحی تهرانی معروف به امانت گذاشته‌ام این پول را برای خرجی داشـته باشید و حتما برای سید مصطفی ساز مشقی تهیه کن که سرگرم به کاری باشد. در تهران اساتید مجرب موسـیقی زیاد اسـت می‌تواننـد ردیف‌های موسـیقی را فرا بگیرد. در آن زمان دویسـت تومان خیلـی پول زیادی بـود. خوب به یاد دارم که مادرم یک تار مشقی خوب را به ۲۵ تومان خرید و به خاطر دوبرادر و دوخواهرم که نزد اقوام بودند به کرمانشاه برگشـت و من پرسان، پرسان به کلاس درس استاد اسـماعیل مهرتـاز صاحب تئاتر جامعـه باربد که در اول لاله زار بود رفتم.اسـتاد مهرتاز که انسـانی بسـیار خوش قلب و صبـور و بردبار بود با مهربانی و روش خـاص و ویژه خود ردیف‌های موسـیقی را درس می‌داد و از بابت تدریس از هیچکس دیناری قبـول نمی‌کرد. یادش بخیر ورد زبان ایشـان دائما ایـن کلمـات بود، دیگران کاشـتند و ماخوردیم، ما هـم می‌کاریم دیگران بخورند.ایشـان وقتی متوجه گرفتاری پدر وبی کسی من شدند به صندوقدار تئاتر دستور دادند که روزی دو تومان به عنوان خرجی به من بدهند و شـب‌ها اجازه داشته باشم در گوشه‌ای اسـتراحت کنم. من که تحت تاثیر خوبی‌های استاد قرار گرفتـه بودم روزی که نظافتچی تئاتر به خاطر مرگ مـادرش به مرخصی رفته بـود، بدون اینکه کسی از من بخواهد، پس از رفتن تماشاچی‌ها تئاتر را آب و جارو کرده و تمیز می‌کردم تا اینکه نمایشنامه ی یوسـف و زلیخابه وسـیله ی استاد محسن فرید بـه روی صحنه آمد و از من دعوت شـد تا در نقش حضرت یوسـف(ع) که در پرده ی اول برادرها او را به چاه می‌انداختند بازی کنم. به یاد دارم که با غزل معروف حافظ، یوسـف گمگشته بازاید به کنعان غم مخور، پرده ی اول با من شـروع می‌شد.در آن موقع همراه با آواز حدودا ۱۲دقیقه بازی داشـتم و شـکر خدا حق الزحمه‌ام به شبی پنج تومان افزایش یافت. همین درآمد مختصر سبب شد تا به خود اجازه دهم

لطفاً ورق بزنید

هنرمندی را که در این هفته با وی گفتگو کرده‌ایم شـاید خوانندگان متولـد دهه‌های اخیر، با او و آثارش آشـنا نباشند ونشناسند اما جوان‌های قدیم دهه ۳۰ یا ۴۰ وقبل آن خیلی خوب وی را به خاطر دارند. برای معرفی او باید در ابتدا گفت، شاید در قبل از پیروزی انقلاب اسلامی او جزء معدود هنرمندانی بود که در رشته موسیقی، تلاش کرد تا در همه آثار هنری‌اش فقط از خدا و مولا و اسلام و حق و عشق حرف بزند و آثار هنری خویش را با این مضامین عرفانی-اسـلامی خلق کرد. این فرد کسـی نیست جز سید مصطفی موسوی معروف به درویش مصطفی جاویدان. او متولد ۱۳۲۵ در شهرستان کرمانشاه است. چندین ماه بود که در پی آن بودیم تا بتوانیم با وی این گفتگو را تهیه کنیم اما متاسفانه هیچ نشانی از او نمی‌یافتیم و به جای آن انواع شـایعات را از مردم دهان به دهان می‌شـنیدیم تا اینکه دوستی شماره‌اش را در اختیارم قرار داد و بعد از تماس با اسـتاد جاویدان به همراه خانواده‌شـان در منزل کوچکی در مهدی آباد اطراف کیانمهر کرج روبرو شدیم که با مهربانی ساعتها پذیرای ما بودند.

بقیه از صفحه قبل


خانه محقر با حمام دو متری گوشه هال


ورودی منزل در محله مهدی‌آباد کرج

وخانــواده را برای همیشــه به تهــران بیاورم. به یاد دارم در کوچه عربها واقع در میدان توپخانه اتاقی به مبلغ ســی تومان در ماه اجاره کردیم، تااینکه پس از سه سال پدرم از زندان آزاد شد. آزادی مرحوم پدر مصادف شــد با پایان یافتن درس‌های موسیقی من، و به دلیل اینکه محیط هنری آنچنان مناســب نبود بنابراین به دستور پدر از استاد مهرتاژ خداحافظی و حلال خواهی کرده و مجددا کل خانواده به کرمانشاه شهر زادگاهم بازگشتیم. پدر در مسجد عمادالدوله حجره‌ای گرفت و به تحصیل دینی خود مشغول شد و مــن پــس از گرفتن دیپلم ادبی بــه خاطر رفتن به دانشگاه دوباره به تهران برگشتم.

***مــن در خصــوص زندگــی شــما در اینترنت می‌خوانــدم کــه در دانشــگاه تهران علوم سیاســی خواندید چرا به دنبال رشته‌های هنری نبودید؟**

**رشــته مــورد علاقه بنده علوم سیاســی بود کــه در آن زمــان ۷۵ واحد بود و اکنــون گویا ۱۵۰ واحد رسیده است. اون موقع من ۲۲ سالم بود حدود سال ۱۳۴۷ بود که قبول شدم. البته در دانشگاه تهران بعد از یکســال ونیم تحصیل به دلیل کارهای سیاسی توسط ساواک دستگیر شدم و حدود سه ماه و ده روز زندان بودم وبعداز آزادی متاســفانه دیگر ســاواک نگذاشــت ادامه تحصیل دهم. و فشار روی بنده زیاد شــد و دائما دنبالم بودند تا اینکه با مشــورت پدرم با دوستانش تصمیم گرفتند که بنده تغییر قیافه وهویت دهم.

*** این صحیح اســت که شما برای بیماران روانی موسیقی ویژه‌ای ساخته بودید؟**

**بله بنــده در آن زمان بــرای بیماران روانی موسیقی ویژه می‌ساختم. این تازگی ندارد، در گذشته هم ابونصر فارابی، بوعلی ســینا و... به وسیله موسیقی مردمــان را درمــان می‌کردند. به عنــوان مثال اگر کســی ترسو بود با موســیقی مهیج و پرهیجان سبب شــیردلی و کسی که پرخاشگر و قانون شکن بود را با موسیقی آرام وملایم درمان می‌کردند. همچنین باید بگوییم که چون بیماران مختلف هستند، روش درمان هرکــدام با دیگری فرق می‌کند. من آرزو داشــتم با کمک دیگر اســاتید از روی قرآن، ســمفونی جهانی بســازم وبــه کوته بینان غربی ثابــت کنم که بیهوده دشمن اسلام هستند، این دین اقتدار فرهنگی و وحی آســمانی مانند قرآن دارد. اسلام دین فطرت است و از تولد تا مرگ دستور علمی وشرعی دارد و در ذات آن خرافه پرستی وجود ندارد. در واقع دین صداقت و هدایت و عدالت است و خوشحالم اکثر کارها و آثارم مذهبی بوده وهست.

(در طول گفتگو با اســتاد جاویدان، پســر ایشان علی آقا حضور داشــتند در کنار پدر از ایشــان سوال می‌کنم)

***علی آقا با توجه به اینکه بسیاری از جوانان پدر را فراموش کردند آیا در مدرســه و دانشــگاه کسی می‌داند شما و مریم السادات فرزندان استاد جاویدان هستید؟**

**(لبخنــد می‌زنند) نه خیــر اولا به دلیل اینکه پدر در این ســال‌ها نتوانسته‌اند کار کنند اکثرا ایشان را فرامــوش کردنــد و در ضمن پــدر در میان مردم به نام درویش جاویدان معروف اســت در حالی که من و خواهرم در مدرســه ودانشــگاه با نام سید علی موســوی و مریم السادات موسوی شناخته می‌شویم و کســی فکر نمی‌کند که فرزندان ایشان باشیم. البته مــن خودم هم دوســت ندارم چون عــلاوه بر اینکه در دانشــگاه معمــاری می‌خوانم به صورت حرفه‌ای نقاشــی هم کار می‌کنم و دوســت ندارم اگر در این رشته هنری به جایگاهی رسیدم بگویند که به خاطر پدرش به این مقام رســیده است برای همین گمنامی را بیشتر دوست دارم.

×(رو به استاد جاویدان می‌کنم و می‌پرسم)

***استاد در حال حاضر چه خواسته‌ای دارید؟**

**(آه می‌کشند)دوســت دارم دوبــاره بتوانم کار کنم. به عشــق اســلام و این انقلاب بخوانم. به عشــق وطن و مردم شــعر بگویم و آهنگ بســازم. دوســتدارم بتوانم دوباره خدمــت کنم. فقط همین وبس. من عاشــق ایرانم. دلم می‌سوزد وقتی می‌بینم بنــده کــه در قبل از انقــلاب هیچکس بــه راحتی اجازه نداشــت از اســلام بخواند و بنده با شــجاعت خواندم اما امروز در هیچ یک از دولتها نتوانســته‌ام کار کنم، شاید روزگار بی وفا است اما واقعا الان بنده وخانواده‌ام داریم به سختی زندگی می‌کنیم و حتی از جایی کمک هم دریافت نمی‌کنیم. به نظر شــما آخر زندگی یک هنرمند که فقط خواســته است خدمت کند باید این باشــد؟البته همیشــه و همیشه خدا را شکر کرده‌ام و راضی هستم به رضای خداوند. شاید قسمت من اینگونه باشد.(دستها را روبه آسمان بلند می‌کنند)خدایا بازهم شکرت.

***در طــی ایــن ســالها و باتوجه به ســختی‌های زندگیتان، نقش همسر شما خانم جاویدان چقدر در تحمل این مشکلات تاثیر داشته است؟**

**خیلــی زیــاد، همســر بنده بســیار فــداکار وباگذشــت ومهربان هســتند. اصولا زندگی با یک هنرمند ســخت است آنهم در این شرایط. اما ایشان بسیار با ایمان هستند و در تمام این سالها صبورانه در کنار بنده، بوده وهســتند. هیچوقت شکایت نکردند. من به خاطر همه گذشــت وصبوری‌هایش از ایشان تشکر می‌کنم. البته اینها همه لطف خداوند است. ■

آن کس که نتواند در حلقه شادی و نشاط دیگران به صورت یکی از افراد در آید، یا مغرور است یا ریاکار • ولتر

شایعه‌ای عجیب برای اکبر عبدی

اکبر عبدی بازیگر سینمای ایران با اشاره به اینکه دیالیزی نشده و کلیه‌هایش را از دست نداده حال عمومی‌اش را مساعد اعلام کرد و گفت برای استراحت به شمال کشور سفر کرده است. اکبر عبدی بازیگر تئاتر، سینما و تلویزیون ایران که مدتی قبل به دلیل بیماری در بیمارستان بستری شده بود درباره وضعیت سلامتی‌اش گفت: مدتی است که از بیمارستان مرخص شده و برای استراحت به شمال کشور سفر کرده‌ام. در طول این مدت افراد بسیاری لطف کرده و برای ملاقات و عیادت از من به منزلمان مراجعه می‌کردند اما فعلا ترجیح می‌دهم مدتی را در شمال کشور سپری کنم تا دوران نقاهت بیماری‌ام به اتمام برسد. وی درباره مشکل دیالیزی شدنش که در یکی از رسانه‌ها مطرح شده بود، عنوان کرد: خدا را شکر هنوز کارم به اینجا کشیده نشده است. البته برای فعال شدن بهتر کلیه‌هایم چند بار دیالیز شده‌ام اما اینکه مطرح شده من دو کلیه‌ام را از دست داده‌ام صحت ندارد. من برای مشکل فشار خون و بسته شدن سه تا از رگ‌های قلبم در بیمارستان بستری شده بودم که در حال حاضر حال عمومی‌ام رو به بهبود است. البته مشکل دیابت نیز از سال‌ها قبل با من است و فعلا با تزریق انسولین قندم را کنترل می‌کنم. فیلم سینمایی "مذاکرات مستقیم آقای عبدی" ساخته علی شاه حاتمی که از چهارشنبه ۱۷ دی ماه در پردیس‌های سینمای تهران اکران شده، آخرین فیلم این هنرمند است که به نمایش عمومی در آمده است.



یک ایرانی دیگر در اسکار



فیلم "پروانه" ساخته تلخون حمزوی کارگردان ایرانی مقیم سوئیس نامزد بخش اسکار بهترین فیلم کوتاه زنده است. تلخون حمزوی فیلمساز ایرانی مقیم سوئیس که سال ۲۰۱۳ با فیلم "پروانه" برنده جایزه اسکار بهترین فیلم کوتاه خارجی اسکار دنشجویی شد و امسال نیز با این فیلم کوتاه به فهرست جوایز اسکار ۲۰۱۵ راه یافت.

حمزوی این فیلم کوتاه را به زبان آلمانی تهیه کرده و آن را از طرف کشور محل اقامتش سوئیس راهی اسکار ۲۰۱۵ کرده است. تلخون حمزوی در سال ۱۹۷۹ در تهران متولد شده و در ۷ سالگی به سوئیس مهاجرت کرد. او که دارای مدرک فوق لیسانس فیلم‌سازی از دانشگاه هنر زوریخ است، با فیلم کوتاه "پروانه" پیش از این در چند جشنواره خارجی دیگر نیز شرکت کرده است.

فیلم کوتاه ۲۵ دقیقه‌ای "پروانه" درباره دختری افغان است که به اردوگاه پناهندگان سوئیس وارد شده، اما زمانی که از وضع بد سلامت پدرش آگاه می‌شود تصمیم می‌گیرد تمام پولش را که به شکل غیرقانونی به دست آورده، برای خانواده‌اش ارسال کند؛ او برای این کار مجبور است به شهر زوریخ برود و از آنجا که گذرنامه معتبر ندارد، قادر نیست پول را ارسال کند و در همین زمان با دختری به نام "امیلی" آشنا می‌شود و ماجراهایی برای این دو در ادامه فیلم رخ می‌دهد.

سامی یوسف شایعه اخیر را تکذیب کرد

"سامی یوسف" خواننده ایرانی الاصل و بین‌المللی جهان اسلام، با انتشار پیام ویدیویی خطاب به مردم ایران، شایعات اخیر مربوط به برگزاری کنسرت وی در ایران را تکذیب کرد. این خواننده که فرزند "بابک رادمنش" آهنگساز، ترانه سرا و خواننده مطرح موسیقی ایران است، در ویدیوی منتشر شده، در بخش آغازین و پایانی به زبان فارسی با مردم ایران صحبت کرده است. شایان ذکر است که آلبوم ششم "سامی یوسف"، با عنوان "ترانه‌های راه"، اول ژانویه ۲۰۱۵ (برابر با یازده دی ماه) منتشر شد. این اثر که تم سنتی ایرانی -اسلامی دارد، شامل ۱۲ قطعه صوتی است و تمامی اشعار آن توسط پروفسور "حسین نصر" که از فیلسوفان مسلمان مطرح و صاحب کرسی مطالعات سنتی دانشگاه جرج واشنگتن است، سروده شده است. در این آلبوم یک ترانه کاملا فارسی با عنوان "زعشق" وجود دارد که در دستگاه موسیقی سنتی ایرانی اجرا گردیده و همچنین "الحمدلله" دیگر اثری است که به زبان‌های عربی-فارسی اجرا شده است. همچنین اکثر سازهای استفاده شده در این آلبوم توسط "سامی یوسف" نواخته شده و این خواننده بین‌المللی در سازهای سنتی ایرانی از کمک استاد "بابک رادمنش" و برخی از هنرمندان ایرانی بهره جسته است.



پسر جکی چان زندانی شد!

جیسی چان پسر جکی چان بازیگر مشهور هنگ کنگی، از سوی دادگاهی در چین به مدت ۶ ماه راهی زندان شد. او برای استفاده از مواد مخدر با این محکومیت روبرو شده است. چان در ماه آگوست (اواخر مرداد) برای استعمال ماری جوانا در یک سالن ماساژ در پکن دستگیر شد. ماه پیش نیز اعلام شد که او مانع استعمال مواد از سوی دیگران نشده است. جکی چان در دادگاه حاضر نشده بود اما به گفته خبرگزاری‌های چینی او به وکیلش گفته بود تلاشی برای کم کردن مدت مجازات نکند. پسر چان گفته است: پس از آن که به اجتماع باز گردم، همه تلاشم را می‌کنم تا دیگر مرتکب خطایی نشوم زیرا با این کار بار دیگر موجب ناامیدی خانواده و دوستانم می‌شوم. من مجازاتی را دریافت می‌کنم که حقم است و این به معنی بخشوده شدن من نیست. همه تلاشم را می‌کنم تا در آینده با رفتارم مورد بخشش واقع شوم و انرژی خود را در این راه صرف خواهم کرد.

چان درباره مدت زمان زندان خود گفت: از آنجا که من پسر جکی چان هستم و از آنجا که اذعان دارم قانون شکنی کرده‌ام، اگر کمتر از یک هفته در زندان می‌ماندم آن وقت مردم چگونه به جکی چان و پسرش نگاه می‌کردند؟ ما آدم‌های مشهوری هستیم و باید قانون را رعایت کنیم.

در واقع مورد جیسی چان با توجه به پدرش جکی چان خیلی جدی‌تر مورد توجه قرار گرفت، چون پدرش در سال ۲۰۰۹ از سوی پکن به عنوان سفیر مبارزه با مواد مخدر نام گرفت.

جیسی چان که خودش بازیگر تلویزیون است و ۳۲ سال دارد همراه کیا کو چن-تونگ بازیگر تایوانی فیلم‌های سینمایی در پکن بازداشت شد. همان زمان اعلام شد پلیس احتمال می‌دهد پسر چان به دلیل تشویق دیگران به استعمال مواد مخدر، دادگاهی شود و احتمال دارد حکم تا ۳ سال زندان را دریافت کند.

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آه "دادا نسرین" است که مبتلای دشمنش بود!

پس آواز را رند این زنی است از قبیله‌ی مجنون!



"کاکو" پالتو سیاه و سنگینش را تن کرد. کلاهِ ماهوتیِ سیاهش را روی سرش میزان کرد. در آینه به خود نگاه کرد. ابروی چپش کمی بالاتر از ابروی راستش شد. لبخند نازکی زیر سبیلش پنهان کرد و با اخمی که او را عبوس‌تر از خودش می کرد، گفت: **"من رفتم! امروز بچه‌ها بیرون نمیرن! برف تا کمرِ کوچه نشسته"**. کاکو که رفت، داداجهان ماهی‌تابه را روی علاءالدین گذاشت و تویش تکه‌های دنبه انداخت. جلّز و ولّزشان که بلند شد، محمد کنار داداجهان نشست و به آب شدن و برشته شدنِ دنبه‌ها نگاه کرد. داداجهان گفت: "می‌خوری؟" دماغ محمد تیر کشید و آب دهانش را قورت داد. داداجهان چند تا از آنهایی را که حسابی برشته شده بودند، در تکه‌ای نان گذاشت و رویش نمک پاشید و به محمد داد. کمی بعد بوی پیازداغی که در دنبه‌های آب شده سرخ می‌شدند، اتاق را پر کرد. ناهار فسنجان داشتیم. عاشقِ وقتی بودم که داداجهان گردوها را در چرخ دستی چرخ می کرد. آخرش چند تکه نان هم چرخ می کرد تا گردوهای گلوی چرخ بیرون بیایند. آن نان و گردو، سهم بچه‌ها بود. پاسی پس از صبحانه، داداجهان برنج را هم خیساند و نمکِ سنگ را در کیسه‌ای پارچه‌ای پیچاند و در برنج گذاشت. دیگِ فسنجان جوش می‌خورد. بویش هنوز خام بود. گفتم: "امروز که بچه‌ها نمیرن بیرون، پس قصه بگو!" آهی شور کشید. گفتم: "قصه‌ی دادا نسرین رو بگو!" "دادا نسرین"، مادرش بود که می گفتند زوخ خورد و مُرد. زوخ یعنی غصه‌ای بسیار تلخ‌تر از زَقّوم. داداجهان با گوشه‌ی چارقدش قطره‌ای را که بر گونه‌اش می‌لغزید، گرفت و بیهوده درِ دیگ را برداشت. بخاری نپخته به صورتش خورد. درش را بست. استکانی چایِ غلیظ ریخت و به پشتی تکیه داد. میل‌های بافتنی‌اش را دستش گرفت. فهمیدم بوی قصه می آید:

"دادا نسرین دخترِ خان بود. سایه‌پرورد بود. دادنش "خالد بیگ" که باباش بازرگان بود. براش یه چلوکبابی (رستوران) بزرگ باز کردن. یه خونه هم بهش دادن و زندگی خالد بیگ و دادا نسرین شروع شد. یه برادرِ بزرگ داشتم به اسم "عباس" که خیلی مؤمن بود. یه خواهر بزرگ و یه خواهر و یه برادر کوچیک‌تر از خودم هم داشتم. خیلی کوچیک بود. هنوز تو گهواره بود. روزگار بخیل شده بود. قحطی بود. کار نبود. مزرعه‌ها خشک و سوخته بودن. حتی کلاغا و گربه‌ها و سگ‌ها هم چیزی واسه خوردن نداشتن. انبارها و سیلوهای شهر خالی شده بود. آخرای جنگِ جهانی بود. سربازای انگلیسی و هندی تو شهر ول می گشتن و زور می گفتن. یه شب خالدبیگ با بیست تا تخم مرغ و ده تا نون و یه کاسه کره اومد و به دادا نسرین گفت اینا رو خاگینه کن. دادا نسرین دونه دونه‌ی تخم مرغا رو می‌شکوند و انگشت توی پوست تخم‌مرغ می کشید تا حتی یه ریزه از سفیده‌هاشون حروم نشه. خسیس نبودها! جنگ بود. مردم حتی گنجیشکا و کفترا رو خورده بودن. یادمه "حاج معتضد" جلو خونه‌ش گاو قربونی کرده بود و به مردم می‌داد. یه زنی که چیزی بهش نرسیده بود، خونی رو که روی زمین ریخته و لخته شده بود، تو کاسه ریخت و برد. گشنگی دین و ایمون نمی‌شناسه. توی اون وضعیت خالد بیگ اون همه غذا آورده بود. وقتی که خاگینه درست شد، خالد بیگ همه رو کشید جلو خودش و اخم کرد و لقمه‌هایی گرفت اندازه‌ی سر گربه! دادا نسرین گفت: "پس بچه‌ها چی بخورن؟" برادرم که توی گهواره بود، داشت گریه می کرد و جیغ می کشید. یه‌هو خالدبیگ گهواره رو گرفت و همچین پرت کرد که برادرم دیگه گریه نکرد".

گوشه‌ی چارقدِ داداجهان پاکارِ چشمش شد و مرواریدهای گونه‌اش را در آن پنهان می کرد. من چند بار خالدبیگ را دیده بودم. قدش دو متر، شانه‌هایش از چارچوبِ در رد نمی‌شد، ابروهایی شمشیری و پرپشت، بازوهایی پیچیده و سینه‌ای ستبر. بانگش چنان ضخیم بود که هنگام فریاد کشیدن، جوجه کلاغ‌ها از ترس پر درمی آوردَند و می گریختند. دادا نسرین را ندیده بودم. می گفتند قدی بلند و نازک میان داشته. و می گفتند بسی مبتلای خالدبیگ بوده. نمی‌فهمیدم چرا. او که نَفَسِ پسر شیرخواره‌اش را بریده بود. مگر می‌شود مادری این جرم را ببخشد؟ و هرگز پاسخی از کسی نشنیدم. داداجهان چند بار دیگ را هم زد و گفت:

"روزگار هی چرخید و رفت جلو. رفت و رفت تا رسیدیم جایی که عباس بزرگ شده بود. برعکسِ خالدبیگ، لاغر و نحیف بود. عشقش خوندن کتاب بود. هر جا ورق‌پاره‌ای پیدا می کرد، صد بار می خوندش. یه روز اومد خونه و یه اعلامیه رو که از دیوار کنده بود، برامون خوند. دولت گفته بود کشور داره به سمت تجدُّد پیش میره. از این به بعد هیچ زنی حق نداره با چادر چاقچور بیاد بیرون. زن‌ها باید مثل اروپایی‌ها کت و دامن و کلاه بپوشن. این اعلامیه واسه دادا نسرین مهم نبود چون از خونه بیرون نمی‌رفت اما اعلامیه‌ی دوم رو که خالدبیگ آورد خونه، براش خیلی مهم بود. توی اون کاغذ نوشته بود چلوکبابیِ خالدبیگ تا اطلاع ثانوی تعطیل میشه. خالدبیگ توضیح نداد که چرا تعطیلش کردن. فقط گفت دیگه باید گشنگی بکشیم. از اون روز، خالدبیگ توی یکی از اتاقا دراز می کشید و برجِ زهرمار می‌شد. یه روز دادا نسرین به دیوارها گفت: "اینجوری نمیشه!" و دو تیکه از طلاهاشو برداشت و از بوم رفت خونه‌ی یکی از اهالی محل که شوهرش دکتر و مُتَجَدِّد (مدرن) بود. بعد از درِ کوچه برگشت. دیدیم کت دامن و کلاه پوشیده. من و خواهرها و برادرم ماتمون برد. به نگاه ماتمون جواب نداد و گفت: "اگه خالدبیگ سراغمو گرفت، بگین رفتم دنبال کارش". ظهر نشده بود که برگشت. کباب و دوغ و ریحون گرفته بود. چشماش درخشان بود. خالدبیگ از اتاقش بیرون نیومد ولی چند بار سرفه کرد. دادا نسرین لباسشو عوض کرد، کبابا رو توی مَجمَعه (سینیِ گِرد و بزرگ)

گذاشت، سهم ما رو جدا کرد و یه کاغذ دولتی روی مجمعه گذاشت و برد اتاق خالدبیگ. بعدش فهمیدم دادانسرین رفته بوده شهرداری و اجازه‌ی ثانوی رو به تاریخ امروز عوض کرده بود. عصر خالدبیگ رفت سراغ چلوکبابیش.

خیلی از غذافروشی‌ها رو بسته بودن و کار خالدبیگ از قبل هم پررونق‌تر شد. صبونه و ناهار و عصرونه و شام می‌داد. قلیون هم می‌داد. عباس رو هم می‌برد دم دستش. گاهی میذاشتش پشت دخل، گاهی هم می‌فرستادش مَطبخ (آشپزخونه). گاهی من و جیران می‌رفتیم واسه خونه ناهار میاوردیم. وضعمون خیلی خوب شده بود. خالدبیگ ماهی یه بار شکرانه می‌داد و گاو قربونی می‌کرد.

یه روز صبح که عباس می‌خواست زودتر از خالدبیگ بره دکون و سماور و آب و آتیش کنه و واسه قلیونا تنباکو بخیسونه و زهرشونو بگیره، خالدبیگ اخم کرد و گفت: "امروز بمون خونه. تو تنبلی. سفارش کردم برام شاگرد بیارن". نزدیک ظهر، عباس خواست بره بیرون. دادانسرین پرسید "کجا؟" عباس گفت: "حالا نمی‌تونم بگم. اگه لازم باشه، شب میگم". دادانسرین جلوش واستاد که "قَسمت میدم نری تو کارای سیاسی!" عباس گفت: "نمیرم". و از خانه رفت. دادانسرین به خرامان گفت "با جهان برین دنبالش. دلم شور میزنه. چشاش یه جوری بود!"

رفتیم دنبالش. عباس دورتر از چلوکبابی خالدبیگ یه جا کمین کرد. یه خورده بعد یه زنی که جوون بود و کت‌دامن و کلاه داشت، نزدیک دکون واستاد. بعدش خالدبیگ اومد بیرون. یه خورده با هم حرف زدن. بعد بهش پول داد. اون زنه که رفت، عباسم دنبالش رفت. ما هم رفتیم. زنه رفت کوچه‌ای و وارد یه خونه‌ای شد. عباس یه خورده واستاد، بعد رفت طرف خونه ی خودمون. من و خرامان زودتر رسیدیم خونه و خرامان هر چی رو که دیده بود، به دادانسرین گفت. دادا رفت پیش عباس که: "چشمم روشن! حالا دیگه عاشق زن جوونِ کت‌دامنی میشی و ادعای مذهبت هم میشه؟" عباس هی لااله‌الاالله گفت و صلوات فرستاد آخرش گفت: "اسم این زنه "بلقیسه". بیوه‌س. شوهرش قاچاقچی بوده. دارش زدن. خالدبیگ می‌خواد عقدش کنه". دادانسرین چنگی به صورت کشید و گفت: "عیبه! از بابات اینجوری حرف نزن!" بعدشم رفت خودشو با جارو پارو مشغول کرد و هی زیرلبی گریه کرد. خرامان یواشکی به من گفت: "اگه خالدبیگ به پدر و عموها و برادر بزرگش رفته باشه، تا مثه اونا ده تا زن نگیره، ول کن نیست". به خرامان گفتم: "ولی دادا نسرین واسه خالدبیگ خیلی گذشت کرده و هرچی که حالا داره از دادانسرین داره". خرامان خندید و گفت: "بچه‌ای! مردا رو نمی‌شناسی!"

شب که خالدبیگ اومد، دادانسرین براش قلیون برد و چایی دارچین و نبات جلوش گذاشت. وقتی که اطراف خالدبیگ پر از دود شد، ازش پرسید: "می‌خوای زن بگیری؟" خالدبیگ اخمش رو به طرف عباس برد و به دادانسرین گفت: "شاید بگیرم! کار خلاف شرع که نیس اما فعلاً فقط می‌خوام دو تا از اتاقای اضافی‌مون رو به یه بیوه‌زن اجاره بدم". بعد چایی‌شو خورد و رفت طرف عباس که یه گوشه نشسته بود و واسه خودش ذکر می‌گفت. خالدبیگ داد کشید: "فکر کردی از کسی می‌ترسم و قایم می‌کنم؟ تو چه حدی داری که جاسوسی منو می‌کنی؟" عباس سرشو بلند نکرد و گفت: "حیدرِ کرّار می‌خواد که حریف نفس خودش بشه!" خالدبیگ یه لگدِ شترکُش به پهلوی عباس کوفت. از اون شب عباس دیگه پهلودرد گرفت.

برادرم که توی گهواره بود، داشت گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید. یه‌هو خالدبیگ گهواره رو گرفت و همچین پرت کرد که برادرم دیگه گریه نکرد

دو ماه بعد مُرد. خیلی مؤمن بود. صورتش نورانی بود. همیشه وضو داشت. یه ماه قبلِ مرگِ عباس، بلقیس مستأجر ما شد. وسایلِ به‌دردبخوری نداشت. فقط یه بقچه و وسایل حموم و لباس و اینا داشت. خالدبیگ براش فرش و رختخواب و ظرف و ظروف خرید. یه روز صبح که بارون اومده بود، بلقیس داشت از حیاط رد می‌شد. کنارِ گلدونای نارنج واستاد و به برگ‌ها دست کشید و رفت اتاق خودش. خالدبیگ از پشت پنجره دیدش. یه خورده بعد خودشو به دل‌دردِ بدی زد. دادانسرین دوید بره "اون‌ور" شهر حکیم بیاره. تا از خونه رفت بیرون، خالدبیگ دستِ بلقیس رو گرفت و برد محضری که "این‌ور" شهر بود. تا دادانسرین از اون ور شهر با حکیم برگرده، خالدبیگ، بلقیس رو عقد کرده و کنارش نشسته بود و قلیون می‌کشید.

شب‌های دادانسرین قسمت شد. بلقیس خیلی جوون و پرکرشمه و گل‌نشان بود. هیچ‌وقت اخم نمی‌کرد. اگه خالدبیگ سرش داد می‌کشید، خم می‌شد و دستاشو ماچ می‌کرد و می‌گفت غلط کردم. آشپزی هم نمی‌کرد. خالدبیگ از دکونش غذا میاورد یا به دادانسرین می‌گفت بیشتر بپزه. دادانسرین همیشه دلشکسته بود. از چشماش مدام آب میومد. لاغر و زرد شده بود. موهاش می‌ریخت. کمردرد خیلی سختی گرفت و آخرش کلاً از حَیّضِ انتفاع افتاد اما کارای خونه‌داری‌شو با کمکِ خرامان انجام می‌داد و آه می‌کشید. عاشقِ خالدبیگ بود. عاشق هم عیبِ معشوق رو حُسن می‌بینه. خرامان که خواهر بزرگِ ما بود، با بلقیس خیلی بد حرف میزد. حرفاش پر از نیش کژدم مصری بود. یه سال نگذشت که خالدبیگ سه کوچه اون‌ورتر یه خونه‌ی کوچیک خرید و دادانسرین و خرامان رو فرستاد اونجا. بعدشم دستور داد که من و جیران حق نداریم بریم دیدنشون. اگه می‌رفتیم و باد به گوشش می‌رسوند، یه لگدِ شترافکن بهمون می‌زد. بعدِ رفتنِ دادانسرین و خرامان، بلقیس خیلی خوشحال بود. اون‌قدر که ندید زنی به اسم "حلیمه" داره دلِ خالدبیگ رو می‌بره. حلیمه تو خوشگلی خیلی از بلقیس کم داشت ولی تو زیرکی، روباه، شاگرد کوچیکه‌ش بود! یه وقت بلقیس چش باز کرد و دید خالدبیگ وسایل خونه رو نو کرد و کهنه‌هاشو یا گذاشت تو اتاقای بلقیس یا فرستاد خونه‌ی دادانسرین. بعدشم حلیمه شد سوگلی خونه.

حلیمه همون اول کار، من و جیران و بلقیس رو با خودش مهربون کرد. بعد روزایی که نوبتِ بلقیس بود، از یه روزنی بهشون نگاه می‌کرد تا ببینه چطور می‌تونه بلقیس رو از اون خونه بندازه بیرون. یه روز یه بزاز دوره‌گرد عرب از کوچه رد می‌شد. قدیما بزازها طاقه‌های پارچه رو توی بقچه‌ی بزرگی میذاشتن و مینداختن روی کول شاگردشون و پارچه‌ی قسطی می‌فروختن. حلیمه صداش کرد. بزازه بساطش رو توی حیاط پهن کرد. بلقیس هم اومد و حلیمه یه قواره پارچه‌ی رنگ‌رنگی و ابریشمی براش خرید. وقتی که بلقیس با پارچه‌ش رفت تو اتاقش، حلیمه به بزازه گفت: "اسم این زن بلقیسه. خواهرِ خالدبیگه. خدا رو خوش نمیاد! عقدش کن با خودت ببرش. خالدبیگ مهریه و شیربها هم ازت نمی‌گیره. فرداشب بیا خواستگاری". بزازه پول پارچه رو به حلیمه پس داد، یه قواره پارچه‌ی دیگه و یه عطر عربی هم گذاشت روش و گفت "بدش به بلقیس. فردا شب میام می‌برمش".

حلیمه پیش بلقیس رفت و گفت "از خریدن این پارچه با خالدبیگ حرف نزن چون می‌خوام یه لباسِ خیلی قشنگ برات بدوزم، بعدش فرداشب وقتی که خالدبیگ اومد، بپوشش تا بیشتر عاشقت بشه". بلقیس رواندازه گرفت و پارچه رو برد خیاطی. فرداشب قبل از اومدنِ خالدبیگ، لباس رو تنِ بلقیس کرد. بهش عطرِ غلیظِ عربی زد و یه دایره داد دستش گفت "وقتی که خالدبیگ اومد، در حیاط رو براش باز کن". همین که خالدبیگ اومد و اونو با اون وضع دید، دایره رو به سرش شکست و با این که نوبت حلیمه نبود، اومد پیش حلیمه. نیم ساعت بعد بزاز عرب اومد. خالدبیگ در رو باز کرد و پرسید چیکار داری؟ بزازه گفت "تو خالدبیگی؟ اومدم خواستگاری خواهرت". خالدبیگ گفت "من هفت تا خواهر دارم که هر هفتاشون دارن پیش شوهراشون فرسوده میشن. دیر اومدی". بزازه گفت: "پس شما از اون آدمایی هستین که زنی رو به اسم خواهر بیوه‌تون به بزازای دوره‌گرد عرب نشون میدین تا پارچه و عطر مجانی بگیرین". خالدبیگ سبیل‌شو که همیشه بوی تنباکوی تلخ می‌داد، جوید و تف کرد و گفت: "اگه ثابت نکنی، می‌برمت کنار حوض مثل مرغ سر تو می‌بُرم". بزازه گفت: "بوی عطری که بهش دادم تو هوا دیده میشه". خالدبیگ رفت اتاق بلقیس. چادر سرش کرد و آوردش تو حیاط. بزازه گفت: "همینه!" خالدبیگ از درختِ سیب یه ترکه کند و تا تونست بلقیس رو زد بعد رفت عاقد آورد و بلقیس رو طلاق داد. بزازه بلقیس رو انداخت توی بقچه و با خودش برد... حالا کویت زندگی می‌کنه. خانم خونه‌ی بزازه شده. میگن کیابیایی داره. فردای روزی که بلقیس رو بردن، خالدبیگ هر چی گلدون نارنج داشت، شکست بعد به حلیمه گفت: "میری دنبال دادانسرین و خرامان. بهشون میگی برگردن اینجا". من که دلم واسه‌شون خیلی تنگ شده بود، به خالدبیگ

بقیه در صفحه ۵۷

سهراب صفادار



آجرپزی؛ لاتیپور ـ نپال: کارگری مشغول پختن آجرها در کارخانه‌ای در نپال است. با شروع فصل زمستان، کارگران فصلی هندی و نپالی نیز به این مناطق مهاجرت کرده و تقریباً تمام این جمعیت در کارخانه‌های آجرپزی مشغول به کار می‌شوند. بسیاری از آنها کشاورزانی هستند که در فصل زمستان برای تامین مخارج خود به‌عنوان کارگر فصلی به این منطقه می‌آیند.



جوانان دریایی؛ موگادیشو ـ سومالی: ماهیگیران جوان راضی از صیدهای خود با دست‌های پر به خانه برمی‌گردند. آنها توانسته‌اند یک شمشیر ماهی و یک کوسه ماهی را به تنهایی شکار کنند. در شهرهایی مانند موگادیشو که شهری ساحلی و شغل اصلی مردم ماهیگیری است، کسب مهارت‌های این فن در جوانی و داشتن مهارت و قدرت در این کار اهمیت زیادی دارد و افرادی که این مهارت را دارند، موفق محسوب می‌شوند.



سوژه خوشمزه؛ کالیفرنیا ـ آمریکا: عجیب است که این همه عکاس و فیلمبردار دوربین‌های خود را روی یک میز غذاخوری زوم کرده‌اند. اما ظاهراً غذاهای روی میز، منوی غذایی است که برای هفتاد و دومین سری مراسم اهدای جوایز گلدن گلوب انتخاب شده است. این خبرنگاران نیز با نفوذ به هتل بورلی‌هیلتون فقط توانستند میهمانان را از غذایشان مطلع کنند.



نمایشگاه خواب؛ سائوپائولو ـ برزیل: هنرمندی استرالیایی به نام «رون موئک» نمایشگاهی را در موزه ایالت سائوپائولو در برزیل برپا کرده است که آثار خاصی در آن به چشم می‌خورد. یکی از این آثار که بسیاری آن را برترین اثر موجود در نمایشگاه می‌دانند، به شکل سر بزرگ انسان است که «ماسک ۲» نام دارد. شگرد این هنرمند، در ایجاد اشکالی از بدن انسان با جزئیات بسیار دقیق و طبیعی است. این نمایشگاه تا ۲۲ فوریه ادامه خواهد داشت.



نوشته‌های سال نو؛ توکیو ـ ژاپن: شرکت‌کنندگان در مسابقه نوشته‌های سال نو، با قلم و مرکب سعی دارند زیباترین نوشته را به روش سنتی روی کاغذهای بزرگ بنویسند. هر ساله در آغاز سال نو، هزاران نفر در این مسابقه شرکت می‌کنند و فردی که زیباترین تابلو را بنویسد، برنده می‌شود. مسابقه امسال شاهد حضور ۳۱۵۰ شرکت‌کننده بود.



شوق ورزش؛ دهلی نو ـ هند: بازیکنان تیم‌های باشگاهی فوتبال نابینایان هند را می‌بینید که در حال رقابت هستند تا بازیکنان منتخب مشخص شوند. بازیکنان برتر برای تیم ملی انتخاب می‌شوند و برای مسابقات جام جهانی فوتبال نابینایان ۲۰۱۵ در سئول اعزام خواهند شد.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

یکشنبه شب، وقتی همسرم آماده خوابیدن شد، فهمیدم این آخرین شب زندگی او و آخرین لحظات با هم بودن ماست. کنارش نشستم و زمزمه کردم که همه چیز خوب است و او می‌تواند با خیالی آسوده برود. هنوز آفتاب دوشنبه کامل بیرون نزده بود که همسرم از دنیا رفت. آخرین جمله‌ای که به زبان آورد، این بود: "دوستت دارم."

وقتی برای مراسم خاکسپاری آماده شدیم، همسرم را درون تابوت گذاشتند. اما روح بزرگ او درون هیچ تابوتی جا نمی‌شد. در آن ساعت‌های پر از درد و رنج هیچ کاری نکردم. زبانم بند آمده بود و اشک‌هایم خشک شده بودند. چند روز گذشت. هنوز گیج بودم. از وقتی حال راث بد شده بود، دیگر به مطب و بیمارستان نرفته بودم و هیچ بیماری را ویزیت نکرده بودم. چند ماه از مرگ همسرم می‌گذشت اما من هنوز نتوانسته بودم به روال طبیعی زندگی‌ام برگردم. بعد از مدتی، با اصرار دوستان و همکاران بالاخره تصمیم گرفتم سر کارم برگردم اما حاضر نبودم در آن طبقه از بیمارستان مشغول شوم یا به عکس‌ها و اسکن‌ها نگاه کنم و به بیمارها بگویم: متاسفم شما سرطان دارید! روزهای با هم بودن من و همسرم سر آمده بود و ادامه دادن به زندگی دقیقاً به معنی ادامه دادن به سختی‌ها، بدون همسرم بود. روزی یکی از دوستانم که چند سال پیش همسرش را از دست داده بود، با من تماس گرفت: "آدم‌های زیادی دور و برم هستند که سعی می‌کنند کارهای زیادی برام انجام بدن اما هیچ کس نمی‌تونه جای خالی اونو برام پر کنه." او درست می‌گفت. همه جا بوی همسرم را می‌داد. چطور می‌توانم به خرید بروم و به یاد او نباشم؟ چطور می‌توانم جشن‌های تولد، روزهای مهم و جشن‌ها را بدون او بگذرانم؟ چطور می‌توانم ریزش اولین قطره‌های برف را ببینم و به یاد نخستین زمستان با هم بودنمان نیفتم؟ چطور می‌توانم وقتی ماه کامل می‌شود، جلو اشک‌هایم را بگیرم و به یاد همسر عزیزم نیفتم که عاشق ماه کامل و تماشا کردن آن بود؟ غم از دست دادن او، یک بغض فرو خورده یا در هم شکسته نیست که با گریه و ناله التیام یابد. این دردی است که روح و جان مرا سوهان کاری می‌کند و ذره ذره می‌خورد. غم از دست دادن او همیشه زنده است، درد دارد، ضربان دارد و مدام می‌زند، هیچ چیز جای آن را پُر نمی‌کند اما دوست داری این درد تا روزی که خودت هم می‌میری، با تو باشد. من به زندگی ادامه می‌دهم اما لطفا به من نگویید همسرت مُرد و همه چیز تمام شد پس فراموشش کن! من فراموش نمی‌کنم. دلم نمی‌خواهد فراموش کنم اما یادم هست که همسرم گفته از بهشت نظاره‌گر ماست پس من باید ظاهر زندگی را حفظ کنم و مانند گذشته برای بیمارانم مفید باشم.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

این بار صدایی از "زیرزمین" به گوش رسید: "این کار رو بکنی، حکم مرگ این پیرمرد رو امضا کردی..."! در همین لحظه "قباد" با یک چراغ قوه برگشت. او را از زیرزمین دور کردیم و همراه کریمی از پله‌ها پائین رفتیم. حق با قباد بود. آن دو نفر قلچماق که هر کدام چاقویی بلند در دست داشتند، به ما نگاه می‌کردند! یک نفرشان گوشه آن زیرزمین که یک اتاق ۲۰ متری بود، ایستاد و نفر دوم چاقویش را زیر شاهرگ رجبعلی قرار داده بود و ادامه داد: "اگر می‌خواید کسی کشته نشه بیائید این طرف و... هر جفتتون اسلحه‌ها رو بندازید زمین...، هیچی هم گیر ما نیومده...، این پیرسگ از دیشب ما رو مسخره کرده! پس بهتره بگذارید ما بریم و جان این پیرمرد را نجات بدهید...! من و کریمی کلت‌هایمان را گذاشتیم روی زمین و سپس استوار به آرامی رو به او گفت: "کمی عاقل باش...، تو الان به جرم سرقت دستگیر میشی...، اما اگر دیوانگی بکنی، هر جفتتون اعدام خواهید شد!" نفر دوم وحشتزده شد و گفت: "بی خیال شو بهزاد. ما دیگه نمی‌تونیم فرار کنیم... همه چیز تمام شد!" بهزاد با عصبانیت بر سر رفیقش فریاد: "زر نزن بی‌شعور..." در گیری لفظی آنها فرصتی بود تا به پیرمرد ـ که سر و صورتش از ضربه‌های مشت کبود بود، بفهمانم که تا من واکنش نشان دادم، او بنشیند روی زمین! رجبعلی با زدن پلک فهماند که منظورم را فهمیده. کنار دستم و روی تاقچه یک آجر افتاده بود، فقط به سه ثانیه زمان نیاز داشتم و این فرصت را رجبعلی برایم مهیا کرد که تا آجر را برداشتم، او نشست و قبل از اینکه "بهزاد" دستش را پائین بیاورد، آجر را کوبیدم توی صورت بهزاد و دماغش که پر از خون شد، استوار به سرعت اسلحه‌اش را از روی زمین برداشت و فریاد زد: "تکون بخوری زدمت!"

***

یک ساعت بعد محسن و استوار آن دو را دستبند زده به کلانتری آوردند تا اعترافشان را بشنویم:

ـ پسر خاله‌من تو همون شهریه که "سرهنگ فوادی" رفته دیدن پسرش...، پسر خاله‌ام که اونجا گارسون رستورانه، یک شب که سرهنگ و پسرش تو رستوران داشتند حرف می‌زدند، از زبان فوادی می‌شنوه که به پسرش میگه: نگران طلاهای خانوادگی نباش...، قبل از اینکه از ایران بزنیم بیرون، همراه رجبعلی همه رو بردم توی زیرزمین و چال کردم... رجبعلی هم از چشمهام به من نزدیکتره!" وقتی پسر خاله‌ام ماجرا رو بهم گفت، یک پولی دادم به یکی از پستچی‌ها و تونستم آدرس "سرهنگ فوادی" را که از زبان پستچی فقط شنیدیم در این کوچه زندگی می‌کنه، پیدا کنیم اما از دیشب تا حالا هر چی این پیرمرد را کتک زدیم، هی ما را سر کار گذاشت... هر بار می‌گفت: "فکر کنم این قسمت را باید بکنیم..." اما دو ساعت بعد می‌گفت اشتباه کردم...، معلوم بود داره وقت می‌کشه اما چاره‌ای نداشتیم و باید با شکنجه به حرف می‌آمد و... تا اینکه یک دفعه شما از راه رسیدید و ماجرا لو رفت...!"

دو سارق را به بازداشتگاه فرستادیم. نگاهی به قباد انداختم که مانند یک پسر داشت زخم‌های پیرمرد را مرهم می‌گذاشت! رجبعلی هم می‌خندید و می‌گفت "می‌دونستم که قباد هر طور شده نجاتم میده!" رو به او کردم و گفتم: "بالاخره طلاها کجا چال شده بود رجبعلی؟" پیرمرد بعد از اینکه از ما قول گرفت همه آنها را به صندوق امانات منتقل کنیم، گفت: "این دو تا احمق نفهمیدن که داخل حیاط، سه تا زیرزمین مخفی وجود داره!

***

فردای آن روز همین که پا گذاشتم داخل کلانتری، محسن در حالی که می‌خندید، به من گفت: "یادته کلانتر این کریمی به من می‌گفت "چون پول قرض می‌کنی تا هدیه برای زنت بخری، زن ذلیل هستی؟" خودش از حسابداری حقوق یک ماهش رو علی‌الحساب گرفته! کریمی نگاهی به من کرد و زیر خنده و گفت: "همه مردها زن ذلیل هستند"

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

گفتم: "من و جیرانم با حلیمه بریم؟" گفت: "برین!" به حلیمه هم گفت: "وای به روزت اگه دادا نسرین رو بچزونی! خیلی بهش بد کردم. حالا می‌خوام جبران کنم". حلیمه گفت: "هر چی تو بگی! دادا زن مؤمن و پاکیه. مثل بلقیس نیست که". سه تایی رفتیم. دادا نسرین زیر لحاف مچاله شده بود. رنگش دیوار بود. سخت نفس می‌کشید. ما رو که دید، سو به چشمش اومد و لبخند زد و خیلی ضعیف گفت: "بذارین شما رو بو کنم". از بس ضعیف بود، می‌ترسیدم بغلش کنم بشکنه. حلیمه پیغامِ خالدبیگ رو رسوند. داستان بلقیس رو هم تعریف کرد. حتی گفت خالدبیگ تهدید کرده که اگه دادا نسرین رو بچزونه، وای به حالش. دادا نسرین با چشاش خندید و آهسته‌تر از آهِ مورچه گفت: "شکر! پس حالا دیگه قدر منو می‌دونه!" بعد یه آه کشید که خیلی طولانی بود. انگار صد سال بود که آه‌ها شو خورده بود. بعد لبخند زد و چشاشو بست. با رضایت مُرد چون مطمئن شده بود که خالدبیگ دوسش داره". دادا جهان دیگ را هم زد. بخارش خوش طعم شده بود. محمد از غصه‌ی دادا نسرین گریه می‌کرد. چارقد دادا جهان خیس خیس بود. فسنجانی که ظهر خوردیم، طعم زندگی می‌داد. بعدها شنیدم دو چرخه‌ای به خالدبیگِ پهلوان زد و او را از کمر به پایین فلج کرد. می‌گفتند چنان زبون شد که کرم‌های گلدان‌هایش بر او دل می‌سوزاندند.

گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: محبوبه خلجی

همسر مرحوم غلامحسین مظلومی

تا همیشه با خاطراتش زندگی می‌کنم...

گلنار ورمزیار، همسر پیشکسوت فقید استقلال با بیان خاطراتش از غلامحسین مظلومی گفت آن مرحوم همیشه بابت از دست دادن جام جهانی ۱۹۷۸ تاسف می‌خورده و این مسئله را بزرگترین افسوس ورزشی‌اش می‌دانسته‌است. او چند بار در طول مصاحبه بغض کرد اما به سرعت تلاش می‌کرد تا خودش را کنترل کند و شاید این رفتار را به واسطه همسر یک اسطوره بودن یاد گرفته بود که نباید برابر سختی‌ها، سستی نشان داد. او در اظهاراتش به این اشاره می‌کرد که جای خالی همسرش پر نخواهد شد اما برای جلوگیری از آسیب دیدن فرزندانش باید خودش را با شرایط تطبیق دهد. او همچون اسطوره بی‌ادعای فوتبال ایران، از کسی گله‌ای نداشت اما... این گفت و گو چند روز پیش از برگزاری مراسم چهلم مرحوم مظلومی در منزلش صورت گرفته است...

از زندگی بدون حضور همسرتان مرحوم مظلومی آغاز کنیم. زندگی چطور می‌گذرد؟

همسر برای خودش ارزش و جایگاه جداگانه‌ای دارد و مونس زندگی است. به همین دلیل نمی‌توانم جای خالی آقای مظلومی را با هیچ چیزی پر کنم. ولی باز هم جای گله‌ای نیست، این سرنوشت همه‌ی ماست و هر یک به بهانه از دنیا می‌رویم چرا که همه یک روز به دنیا می‌آیند و یک روز هم از دنیا می‌روند. من باید تلاش کنم تا خودم را با شرایط تطبیق دهم چون در غیر این صورت فرزندانم آسیب می‌بینند.

بعد از درگذشت آقای مظلومی، هنوز هم اطرافیانتان در کنارتان حضور دارند؟

مرحوم مظلومی چه در زمان بازیگری، چه در زمان مربی گری و در طی مدت بیماری همواره مورد توجه و احترام مردم بودند و روزی نبود که خانه ما مملو از مهمان نباشد. همچنین دوستان با محبتی که ۱۵-۱۶ سال در کنار هم بودند و ما هیچگاه با وجود آنها احساس تنهایی نکردیم.

از شخصیت آن مرحوم بگویید. تجربه چهل و چند سال زندگی مشترک، زوایای مختلف شخصیت ایشان را نشان‌می‌دهد.

حضور جمعیت کثیری از دوستداران مرحوم همسرم از مناطق مختلف تهران و حتی شهرهای دور ونزدیک کشور به ورزشگاه شیرودی آن هم در یک روز تعطیل و شرکت در مراسم تشییع پیکر ایشان نشانگر عشق و علاقه‌ی طرفداران و دوستداران ایشان بود که ثابت کردند آقای مظلومی در قلبشان جا دارد این علاقه برای همیشه حک خواهد شد و هرگز اسطوره‌ی خود را فراموش نخواهند کرد. این برای همه ثابت شده است که آقای مظلومی جدا از شخصیت ورزشی به لحاظ فردی هم مرد بزرگی بود. ایشان هیچ غروری نداشت. از خصوصیات اخلاقی ایشان میتوانم بگویم فردی متواضع، دلسوز، مهربان، عاطفی، مردمی و خانواده دوست بود. در عین اینکه بسیار مناعت طبع داشت خیلی هم دست و دلباز بود (بغض می کند)

می‌دانیم که همیشه پیش ایشان بودید و قطعا سختی دو سال پایانی حیات ایشان روزهای سختی محسوب‌می‌شد.

همه زندگی‌ها روزهای خوش و ناخوش دارند. در چهل و اندی سالی که باهم زندگی کردیم، خدارو شکر مشکل حادی نداشتیم. همه‌ی ورزشکاران حرفه‌ای علی الخصوص در ورزش پر برخورد فوتبال دچار مصدومیت‌های ورزشی می‌شوند، که بعضاً سطحی و زودگذر است. اما این بار متاسفانه این بیماری سطحی و زودگذر نبود. علی رغم تلاش تمام پزشکان و روحیه بالای ایشان که بارها به عنوان مرد روزهای سخت از او نام می‌بردیم این بیماری بر ایشان غلبه کرد و در نهایت همسرم را از ما گرفت. من به همراه فرزندانم در طی مدت ۲ سال بیماری سخت ایشان هر تلاشی که از دستمان بر می آمد برایشان با دل و جان انجام دادیم ولی دست تقدیر ایشان را از ما گرفت.

اگر موافق باشید به سال ۱۳۵۰ برویم. سالی که با آن مرحوم ازدواج‌کردید.

هر دوی ما در شهر آبادان و در یک محل زندگی می کردیم. در واقع همسایه روبه روی هم بودیم.



مراسم ازدواج دختر دایی آقای مظلومی در خانه آنها برگزار شد و ما هم به آن مراسم دعوت شدیم رفتن به آن عروسی منجر به آشنایی ما شد و بعد از آن، ایشان زن دایی خود را برای خواستگاری واسطه کردند و قسمت شد تا ما با یکدیگر ازدواج کنیم. در آن زمان آقای مظلومی ۲۲ سال داشتند و من ۱۸ ساله بودم.

آن زمان فوتبال بازی می کردند؟

بله، روزهای نخستین فوتبال ایشان بود که در شهرستان آبادان منتخب خوزستان و تاج آبادان بازی می‌کردند. ایشان در ابتدای راه فوتبال حرفه‌ای بودند با حضور مرحوم رایکوف در شهرستان آبادان از سوی ایشان به عنوان یک پدیده به تیم ملی جوانان دعوت شدند. البته ازدواج با ورزشکاران برای هر فردی افتخار است. که البته سختی‌های خاص و مشکلات خودش را هم دارد.

وقتی آقای مظلومی در زمین بازی به میدان می‌رفتند استرسی بابت مصدومیت یا اتفاق ناگواری برای ایشان داشتید؟

امکان ندارد وقتی که همسر یک فرد در زمین باشد، آن فرد بی‌تفاوت باشد. با توجه به حرفه ایشان، من هم خود به خود به فوتبال وابسته شدم و هر لحظه منتظر گلزنی ایشان بودم. بارها پیش می آمد که ایشان در بازی آسیب می‌دید و لحظات سخت بر من می گذشت تا به خانه برگردد. در مصدومیت‌هایشان همیشه دوست داشتم که کنارشان باشم. متاسفانه مصدومیتی که پیش از جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین برایشان رخ داد او را از بازی کردن در آن جام معتبر محروم کرد. که همیشه به عنوان یکی از تلخ‌ترین خاطرات ورزشی‌اش از آن یاد می‌کرد.

هیچوقت نشد به او بگویید بخاطر سلامتی‌اش از فوتبال کنار برود؟

بارها این مسئله را به او گفتم اما چون خیلی عاشق ورزش بود، این حرف من تاثیر گذار نبود. او به باشگاهش استقلال خیلی تعصب داشت و همه وقتش را برای جوابگویی به توقعات طرفدارانش می‌گذاشت .

با غیبت ایشان در زمان اردوهای ملی و باشگاهی چطور کنار می‌آمدید؟

مدت زمان اردوهای تیم ملی همیشه یک ماه به بالا بود. اما در مسابقات داخلی نهایتا دو سه شب کنار خانواده نبودند. فرزندان آقای مظلومی تقریبا فاصله شان ۴ سال به ۴ سال است. در دوران کودکی سه فرزند اولمان ایشان بیشتر در گیر بازی‌ها و اردوها بودند، اما برای فرزند چهارم، اشکان، بیشتر منزل بودند و به همین دلیل وابستگی عجیبی میان اشکان و پدرش به صورت دو طرفه وجود داشت.

شاید برای خیلی‌ها جالب باشد که چرا در محله نظام آباد زندگی می‌کنید. از ابتدای ازدواجتان در این محله سکونت داشتید؟

بله، ما از روزی که ازدواج کردیم در همین محله (نظام آباد) ساکن بودیم. چند سال بعد از ازدواجمان تصمیم گرفتیم از این محله نقل مکان کنیم که همسایه‌ها و طرفداران مانع رفتن ما شدند و جالب است که بگویم همه آن همسایه‌ها خودشان بعد از چند سال از این محله رفتند و ما در این محله ماندگار شدیم. البته یکی از دلایل علاقمندی آقای مظلومی به این محله نزدیکی آن به ورزشگاه امجدیه (شیرودی) و باشگاه رسالت (دیهیم سابق) بود که تمریناتشان در آنجا برگزار می‌شد .

خاطره خاصی از مردم این محل در زمان بازیگری ایشان دارید؟

پس از اتمام مسابقات داخلی مردم کوچه و محل از سر کوچه جلوی مرحوم غلامحسین خان را می‌گرفتند و از او درباره بازی می‌پرسیدند و یا از او امضا می‌خواستند. شخصیت ایشان هم به گونه‌ای بود که با صبوری به تک تک آنها جواب می‌داد و با آنها گفت و گو می‌کرد. حتی اگر ساعت‌ها هم از او سوال می‌پرسیدند، پاسخ می‌داد. دلیل اصلی اینکه ما را از خانه استیجاریمان در این محله جواب کردند همین مسئله بود که وقت و بی‌وقت هواداران تا پاسی از شب در مقابل خانه حضور پیدا می‌کردند و آقای مظلومی با روی باز پذیرای آنها بود. خاطرم می‌آید هنگامی که مرحوم آقای مظلومی وقتی از سفر بعد از آخرین المپیکی که ایران در آن حضور داشت و تنها گل ما را در آن المپیک به کوبا زده بود، سیل طرفداران و مشتاقان ایشان، از ابتدای خیابان نظام آباد تا برسند به خانه چندین گوسفند جلوی پایش قربانی کردند.

دلیل اینکه ایشان هیچگاه مثل برخی ورزشکاران وارد حواشی نشد را چه می‌دانید؟

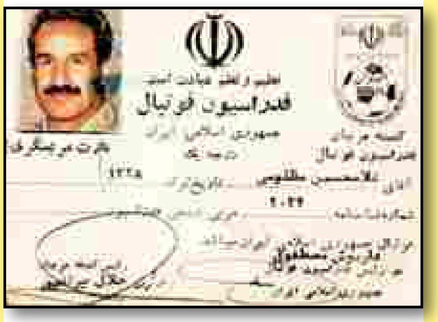
آقای مظلومی فردی متواضع و قانع بود و دوست نداشت کسی از او خاطره بدی در ذهن داشته باشد. چرا که ایشان به جای پرداختن به حواشی به فکر سازندگی بود. در طی مدت خانه نشینی بر همگان این امر ثابت شد و در همه‌ی مقاطع از تیم استقلال و تیم ملی حمایت همه جانبه کرد و به دنبال پست و مقام نبود.

آیا از ارگانی یا کسی بعد از درگذشت آن مرحوم گلایه دارید؟

خیر، هیچ گله‌ای ندارم چرا که گله کردن دیگر



سودی ندارد. فقط صحبت من این است که به پیشکسوتان ورزش کشور که جوانی و عمر گرانمایه خودرا در راه اعتلای ورزش کشور صرف نموده‌اند، بیشتر توجه شود. آقای مظلومی فردی بود که به کارش تعهد داشت. او در دوران بازیگری و مربی گری این روحیه را دارا بود و خود را وقف کار می‌کرد. با این وجدان کاری به خودش لطمه می‌زد و یکی از دلایل اصلی بیماری ایشان هم شاید همین استرس کنار کارش بود. الان که ایشان رفته، گله کردن سودی ندارد و ایشان زنده نمی‌شود.



کمی درباره دوران سرپرستی آقای مظلومی در سال ۸۸ در استقلال صحبت کنید.

دوران سرپرستی (مدیر تیم) استقلال که در زمان مدیرعاملی آقای واعظ آشتیانی اتفاق افتاد فصل دیگری از خدمات ایشان به باشگاه استقلال را رقم زد. به قضاوت طرفداران الحمدلله به نحو احسن وظایف مربوطه را انجام داد. ایشان خیلی به کارش متعهد بود. این روحیه را در بازیگری هم داشت.

غلامحسین مظلومی در دوران بازیگری یا حتی بعد از آن چه رابطه‌ای با همدوره‌ای‌هایش در پرسپولیس داشته است.

مرحوم همسرم فقط از بزرگان استقلال نبود، بلکه از بزرگان فوتبال ایران بود، با اینکه در ویترین افتخارات ورزشی‌اش با به ثمر رساندن ۵ گل به گلزن تاریخ ساز استقلال در تاریخچه دربی‌ها مبدل شد، اما به همه آنان احترام می‌گذاشت. حضور پرشور هواداران نسل دیروز و امروز پرسپولیس، مسئولین و پیشکسوتان ارزنده این باشگاه از جمله آقایان علی پروین، محمد مایلی کهن، محمود خوردبین، حمید درخشان، علی دایی، حمید استیلی، مهدی مهدوی کیا، محمد نوری و... در طول مدت بیماری همسرم و حضور در مراسم تشیع پیکر ایشان در استادیوم شیرودی نشان دهنده ارزش بالای همسرم در میان هواداران پرسپولیس بود. علی الخصوص اختصاص تیتر ۱ و ۲ روزنامه پیروزی با عنوان (تعظیم پرسپولیس به جنتلمن فوتبال ایران) در فردای درگذشت مرحوم آقای مظلومی، گویای این مطلب است. می‌خواهم از این فرصت استفاده کنم و یک تشکر خالصانه از آقای بنگر به خاطر حرکت ارزشمند اخلاقی که در مقطع زمانی باعث روحیه بخشی مضاعف به آقای مظلومی شد را داشته باشم.

اگر بخواهید در یک جمله مرحوم مظلومی را تعریف کنید. چه جمله‌ای را بیان می‌کنید؟

ایشان یک همسر تمام عیار و یک پدر دلسوز برای فرزندانش بود.

در پایان اگر صحبتی دارید بفرمایید.

از شما ممنونم و فرصتی دست داد که از این طریق از تمامی دوستان صمیمی همسرم که در سخت‌ترین لحظات دوران بیماری آقای مظلومی کنار ما بودن و به همه‌ی ما انرژی مضاعف بخشیدن تشکر نمایم. جا دارد از فرمانده نیروی انتظامی "سردار سرتیپ دکتر اسماعیل احمدی مقدم" و "سردار رادان" "حاج احمد خطیبی (مدیر عامل بانک قوامین)، آقای فتح الله زاده، چهره‌های سیاسی، ورزشی، مقامات لشکری و کشوری، هنرمندان سینما و تلویزیون، اصحاب رسانه ومطبوعات، صداسیما وراديو، برنامه پربیننده ۹۰ و مجری توانمند آن آقای فردوسی پور، باشگاه استقلال، پیشکسوتان جامعه فوتبال و ورزش کشور، کادر پزشکی و پرستاران و در پایان از تمام بستگان و عزیزانی که با ارسال پلاکارد، تاج گل و پیامک تسلیت گفته و ابراز همدردی کردند تشکر و قدردانی کنم.

■

فوتبالیست‌های بزرگ چه تخلفاتی مرتکب شدند؟

لیونل مسی؛
فرار مالیاتی ۴ میلیون یورویی



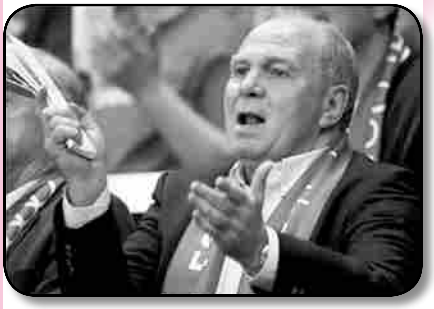
"لیونل مسی"، ستاره آرژانتینی باشگاه بارسلونا امسال روانه دادگاه شد. مسی و پدرش که مدیر برنامه‌های او محسوب می‌شود، بار دیگر به اتهام فرار مالیاتی توسط دادگاه اسپانیا احضار شدند. اتهام خانواده مسی این بوده است که بیش از ۴ میلیون یورو از درآمد وی را به جای پرداخت به اداره مالیات در بانک نگاه داشته‌اند و این در حالی است که مسی بین سال‌های ۲۰۰۶ تا ۲۰۰۹ حدود ۱۶میلیون یورو از باشگاه بارسلونا دریافت کرده است. البته این بدون درنظرگرفتن درآمد وی از شرکت‌های تبلیغاتی است !

کریستیانو رونالدو؛
تصادف به‌خاطر سرعت غیرمجاز



"کریستیانو رونالدو" ستاره فعلی باشگاه رئال مادرید نیز در کارنامه خود تخلفات راهنمایی و رانندگی دارد. نزدیک به شش سال پیش زمانی که او از تمرین تیم سابقش (منچستر یونایتد) بازمی‌گشت، با سرعتی معادل ۲۰۰ کیلومتر در ساعت درحال رانندگی بود. این در حالی است که سرعت مجاز ۶۰ کیلومتر بوده است. به دلیل همین سرعت بالا، این بازیکن پرتغالی، کنترل اتومبیل خود را از دست داده و به دیوار کناری تونل برخورد کرده بود. همین حادثه باعث رودررویی وی با پلیس شد.پلیس لندن در گزارش این حادثه آورده بود که آزمایش الکل از راننده گرفته نشده است و او باید خود را به اداره پلیس معرفی کند. پلیس به این بازیکن اجازه استفاده کردن از بیمه را نداد؛ چرا که در این حادثه مقصر اصلی رونالدو بوده که با سرعتی غیرمجاز رانندگی می‌کرده است .

اولی هوینس؛
سه و نیم سال زندان برا فرار از مالیات



"اولی هوینس"، رئیس باشگاه بایرن مونیخ نیز به دلیل فرار مالیاتی به سه و نیم سال حبس در زندان لندسبرگ محکوم شد. هوینس در تاریخ ۱۶ مارس به دلیل فرار مالیاتی و باز کردن حسابی به ارزش ۵/۲۲ میلیون پوند در یک بانک مخفی سوئیسی به سه و نیم سال زندان محکوم شد. با این قبیل جرایم در کشور آلمان به شدت برخورد می‌شود و حتی تا ۱۰ سال زندان هم برای آن‌ها در نظر گرفته می‌شود .

نیمار؛
باز هم تخلفات مالیاتی



"نیمار" هم یکی از بازیکنان بارسلونا است که به فرار مالیاتی متهم است. در رسیدگی به اتهام فرار مالیاتی باشگاه بارسلونا در ارتباط با به خدمت گرفتن نیمار، پدر این بازیکن به عنوان شاهد در دادگاه حاضر شد و به ادای توضیحات پرداخت. باشگاه بارسلونا متهم است که در هنگام استخدام وی، رقم واقعی این نقل و انتقال را به مقامات مالیاتی اعلام نکرده است. این اتهام باعث استعفای "ساندرو روسل"، رئیس سابق این باشگاه شد و پس از آن بود که بارسلونا اعلام کرد برای به خدمت گرفتن نیمار و هزینه‌های جانبی مجموعا مبلغ ۸۶ میلیون یورو پرداخت کرده است. این مبلغ در شرایطی اعلام شد که این باشگاه قبلا از پرداخت مبلغ ۵۷ میلیون یورو خبر داده بود.

مارکو رویس؛
جریمه سنگین برای نداشتن گواهینامه

"مارکو رویس"، ستاره تیم ملی فوتبال آلمان و باشگاه بورسیا دورتموند بدون داشتن گواهینامه رانندگی پشت فرمان نشسته و پلیس آلمان او را ۵۴۰ هزار یورو جریمه کرده است. دادستانی دورتموند این فوتبالیست را به خاطر خلافکاری بیش از ۵۴۰ هزار یورو (نزدیک ۸۰۰ هزار دلار) جریمه کرده است. مارکو رویس نیز در پی این



جریمه نقدی به اشتباه خود اعتراف کرده است. مارکو رویس از سال ۲۰۱۱ حداقل ۵ بار به جرم سرعت غیرمجاز اتومبیلش توقیف و خودش نیز جریمه شده است. همان سال، گواهینامه او نیز از وی گرفته شده اما در تمام این سه سال، رویس بدون گواهینامه رانندگی کرده است. به‌طوریکه پلیس آلمان،مجموع جرایم رویس را ۶۷۰ هزار دلار گزارش داده است.آخرین نمونه از تخلفات رویس، حدودیک ماه پیش رخ داد که او با سرعت غیرمجاز در حال رانندگی بود. رویس در این زمینه گفت: "قبول دارم که تاکنون کارهای احمقانه‌ای در هنگام رانندگی انجام میدادم. درس‌هایم را یاد گرفته‌ام و قول میدهم دیگر تخلفی انجام ندهم."

دیدگاه اریک کانتونا درباره دین اسلام

به دنبال انتشار مجدد کاریکاتورهای توهین آمیز به پیامبر اکرم (ص) در نشریه طنز «شارلی ابدو» فرانسه، خشم جهان اسلام را در بر گرفته است و بسیاری به انتقاد از چنین حرکت توهین آمیزی پرداخته‌اند. انفجارهای اخیر در پاریس که به دست افراطی‌ها انجام شد، باعث شد تا بسیاری در حرکتی جهالت آمیز به اسلام و مسلمانان حمله کنند و مسلمانان در فرانسه که تعداد آنها زیاد است روزهای سختی را پشت سر بگذارند. نشریه شارلی ابدو هم با رفتار ناشایستی که داشت به جای آرام کردن اوضاع، آتش زیر خاکستر شد تا تنش‌ها در فرانسه زیاد شود. «اریک کانتونا» اسطوره شیاطین‌سرخ و بازیکن سابق تیم ملی فوتبال فرانسه سخنان جالب و قابل تاملی را بر زبان آورد. او گفت: کلمه «مسلمان میانه‌رو» تحریک آمیز است و نباید چنین لفظی را به کار برد. عده‌ای بسیار کمی وجود دارند که معنا و رسالت دین خود را نمی‌فهمند و این در میان کاتولیک‌ها و بودایی‌ها نیز وجود دارد؛ همچنان که در میان مسلمانان هم وجود دارد. همچنان که برای کاتولیک‌ها لفظ معتدل و میانه‌رو را به کار نمی‌بریم پس نباید درباره مسلمانان هم این لفظ را به کار ببریم. حملات تروریستی اخیر باعث لکه‌دار شدن چهره اسلام و مسلمانان نمی‌شود. نباید لفظ اسم معتدل را به کار بگیریم؛ چرا که اسلام در اصل دینی معتدل و میانه‌رو است.



اسطوره شیاطین‌سرخ که با مجله یورونیوز مصاحبه می‌کرد، ادامه داد: جهان اسلام نباید مسئول حوادث تلخ و تاسف‌برانگیزی باشد که اخیرا در پاریس رخ داد. نباید انگشت اتهام به سوی مسلمانان باشد. اصطلاح مسلمان میانه‌رو تحریک آمیز و به نظر من خطر بزرگی است و باید از به کار بردن آن بپرهیزیم.

ثبت بزرگترین مسابقه کشتی دنیا در ایران

در پی درخواست رسمی و پیگیری‌های فدراسیون کشتی ایران، مدیریت ثبت رکورد گینس با ارسال نامه‌ای رسمی درخواست ایران را برای بررسی ثبت رقابت‌های عمومی به عنوان بزرگترین مسابقه کشتی دنیا پذیرفت. مدارک و شواهد مورد نیاز پس از این مسابقات بلافاصله برای مدیریت گینس ارسال می‌شود تا در صورت تایید، رقابت‌های عمومی در کتاب رکوردهای گینس ثبت شود. رقابت‌های عمومی (اوپن) قهرمانی کشور روزهای ۱۶ و ۱۷ بهمن ماه به مناسبت گرامیداشت دهه مبارک فجر با حضور حدود ۳ هزار کشتی گیر در سه رده سنی نوجوانان، جوانان و بزرگسالان و در دو رشته آزاد و فرنگی بر روی ۱۵ تشک در سالن ۶ هزار نفری همدان برگزار می‌شود.



شناگر دزد ژاپنی اعترافش را پس گرفت!

نویا تومیتا شناگر ژاپنی با آن که در بازی‌های آسیایی اعتراف کرده بود که دوربین یک خبرنگار اهل کره جنوبی را دزدیده است، در دادگاه خود را بی گناه خواند. «تومیتا» در دادگاه در این باره گفت: این حقیقت ندارد که من دوربین را دزدیده‌ام. من نماینده تیم ژاپن در کره بودم. دلیلی وجود ندارد که چنین کار احمقانه‌ای انجام دهم. این ورزشکار ۲۵ ساله که در بازی‌های آسیایی اعتراف کرده بود دوربین را دزدیده است، توسط پلیس بازداشت شده بود. بعد از این اتفاق تومیتا از تیم ژاپن اخراج شد و فدراسیون شنای ژاپن این ورزشکار را به مدت ۱۸ ماه از مسابقات محروم و او را حدود ۹۸۰ دلار جریمه کرد. اخیرا تومیتا اعتراف خود را پس گرفت و اعلام کرد که شخص ناشناسی دوربین را در کیف او گذاشته است. وکیل او نیز اعلام کرد که شخصی قصد داشته تا از تیم ژاپن انتقام بگیرد و با آنها دشمنی داشته است و به همین دلیل دوربین را در کیف تومیتا قرار داده است.



بازگشت رونالدو به فوتبال



مهاجم سابق تیم ملی فوتبال برزیل چهار سال پیش فوتبال را کنار گذاشت اما امروز در ۳۸ سالگی هوس بازگشت به میادین را دارد. او به تازگی سهام یکی از باشگاه‌های لیگ آمریکا را به همراه چندین سرمایه‌دار دیگر خریداری کرده است. او عنوان کرد که به تمرینات بازگشته و شاید بتواند از ابتدای فصل جدید در آمریکا، پیراهن فورت لادردیل را به تن کند. بازگشت رونالدو به میادین یکی از مهمترین اتفاقات ورزشی سال جاری میلادی خواهد بود.



آخرین وضعیت اسطوره فرمول یک در تولد ۴۶ سالگی

شوماخر همچنان در حال ریکاوری از مصدومیت شدیدی است که از ناحیه سر در حین اسکی در دسامبر ۲۰۱۳ دچارش شد و در حال حاضر در یک مرکز مخصوص در منزلش در کنار دریاچه ژنو درمان می‌شود. خانواده او از زمانی که بیمارستان را در ماه سپتامبر ترک کرده در کنارش هستند و همسرش در یک بیانیه مطبوعاتی اشاره کرد، بهبود او زمان زیادی خواهد برد اما روزنامه «کوریره دلواسپورت» چاپ ایتالیا مدعی است جزئیاتی از عکس‌العمل‌های شوماخر به اطرافیانش به دست آورده است. به نوشته این روزنامه او گاهی اوقات قطرات اشک از چشمانش جاری می‌شود و زمانی که صدای همسر و یا فرزندانش را می‌شنود، اشک می‌ریزد. شوماخر بعد از این سانحه دو بار تحت عمل جراحی مغز قرار گرفته و شش ماه در کما بود.



پایان جشنواره فرهنگی ورزشی محمد رسول الله (ص) ارتش

جشنواره بزرگ فرهنگی ورزشی محمد رسول الله (ص) ارتش پس از دو هفته رقابت فشرده نیروهای چهارگانه با معرفی تیم‌ها و نفرات برتر به کار خود پایان داد. جشنواره فوق در بخش‌های مختلف ورزشی ویژه روحانیون معزز شاغل در ارتش، بازنشستگان، خانواده‌ها و کارکنان پایور برگزار و در مراسم اختتامیه‌ای که به همین منظور در محل ستاد فرماندهی کل ارتش با حضور مقامات عالی رتبه لشکری و کشوری و مسئولین بانک حکمت ایرانیان برگزار شد از تیم‌ها و نفرات برتر با اهدای کاپ، مدال، احکام و جوایز نفیس تجلیل و قدردانی به عمل آمد.



زندگی یک هدیه است، به ما حق ویژه، فرصت و مسئولیت می‌دهد ● آنتونی رابینز

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیزم، نجمه جان،با آمدنت در زندگی‌ام معنی عشق را فهمیدم، با تمام وجود دوستت دارم. سالروز جشن ازدواجمان را با تقدیم سبدی از بهترین گلهای بهشتی تبریک می گویم
حسین آمال پژوه از حسن آباد

مادر عزیزم، فدای بیداری‌های شبانه ات، فدای دست‌های زجر کشیده‌ات برایمان هم پدر بودی و هم مادر، عزیزم تولدت مبارک
پسرت ابوالفضل و دخترت لیلا موسوی ــ شهرری

زهره عزیزم، همسر مهربانم،دوم بهمن سی و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل محمدی به همراه پسر و دختر گلمان ناهید جان جشن می گیریم، دوستت داریم **همسرت محمد و دختر و پسرمان مرتضی رحیمی ــ تهران**

داداش عزیز، ناصر جان،قدم نورسیده‌تان را به شما و زن داداش مهربانمان تبریک می گوییم، امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان و شادی قلبتان را صد چندان کند
خواهرت صدیقه جهانی ــ دزفول

پدر و مادر مهربانم،دوستتان دارم به اندازه تمام وجودم، می‌ستایم شما را به اندازه تمام مهربانی‌های خدای بزرگ، شانزدهمین سال ازدواجتان مبارک
دخترت هایده قربانی ــ رشت

پدر خوب و مهربانم،همیشه دوستت داریم و از زحمات بی‌شائبه‌ات سپاسگزاریم ۲۸ دی سالروز تولدت را تبریک می گوییم و از خداوند حیاتی پر از خوبی برایت خواستاریم
پوریا و پارسا لاچینانی ــ کرج

نغمه گلم، دختر عزیزم،سوم بهمن پنجمین سالروز تولدت را تبریک می گوییم و از خدای بزرگ می‌خواهیم همیشه سلامت و تندرست باشی
پدر و مادرت زینب همتیار ــ تبریز

همسر عزیزم، سهیلا جان،روزی که تو را دیدم، آن روز زیبا بود، فردای قشنگ من، در چشم تو پیدا بود، اول بهمن تولدت مبارک
همسرت امین اکبری ــ کرج

خانم مریم ریسمان بافت عزیز،از شما برای آشکار کردن زیبایی‌های دنیای علم و دانش سپاسگزاریم
شاگردانتان محمدطاها و خانم و آقای زینالی ــ تهران

گلاره عزیزم،اول بهمن سالروز تولدت را تبریک می گوییم و امیدوارم در هنری که انتخاب کردی موفق و موید باشی، تو مهربانترین دختر دنیا هستی، همیشه دوستت داریم
پدر و مادر و برادرت کیارش کشتکار ــ قزوین

روسای مهربان، دختر نازم،چهارم بهمن دومین سال شکفتنت را با تقدیم چهار سبد گل شقایق جشن می گیریم، عزیزم تولدت مبارک
پدر و مادرجون نادر و نرگس بهادر ــ قوچان

حسن خوبم، همسر عزیزم،سوم بهمن اولین سالروز پیوند ناگسستنی‌مان را به شما گل عزیزم تبریک می گویم، دوستت دارم
شهره جلوسی ــ مشهد

نیمای عزیزم، پسر مهربانم،تو بهترین و مهربانترین آموزگاری، دوستت می‌داریم، قدم نورسیده‌تان مبارک، امیدواریم قدمش برایتان پر برکت و زندگیتان شادتر باشد **پدر و مادرت علیرضا و مریم شریعت ــ ارومیه**

همسر عزیزم،آزاد و رها دختر نیزارم من / از اسارت وسکوت بیزارم من / عاشق شدم و دل به اسارت دادم / او سقف شد و همیشه دیوارم من
همسرت مرضیه دمرچلو ــ تهران

سحر عزیزم، همسر مهربانم، ۳ بهمن اولین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت امیر علی بهشتی ــ گنبد

پدر و مادر مهربان،دوستتان دارم به اندازه تمام زیبایی‌های جهان هستی، دستان پر تلاشتان را می‌بوسم و آرزوی سلامتی شما را از خدای بزرگ می خواهم
پسرتان رحمت فتح آبادی ــ تهران

زهره خوبم، همسر عزیزم،چهارم بهمن اولین سالروز ازدواجمان را با تقدیم چهار سبد گل شقایق همچون شما گلم، تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت روحا... حمیدفر ــ اسلامشهر

برادر خوبم، آقاسیروس،از لطف و محبت شما که همیشه شامل حال خانواده ماست بی‌نهایت سپاسگزارم، امیدوارم خداوند این محبت‌های شما را بی پاسخ نگذارد
برادرت حسن امیدی ــ منجیل گیلان

پسر دایی گرامی، آقای حسن جعفری، بخاطر زحماتی که برای ثبت نام فرزندم در دانشگاه تهران کشیدید از شما و همسر گرامیتان میترا خانم تشکر و قدردانی می کنم
حسین جعفری یزد

همسر باوفایم نیما صیقل قاضی،روز میلاد تو روز صدور شناسنامه عشق است، میلادت مبارک عزیزم، دوستت دارم **همسرت بهاره رضاپور ــ محمودآباد**

دختر گلم، نیلوفر جان،شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست ۲۷ دی بیست و دومین سالروز تولدت مبارک
مادرت زهرا پدرت رسول و برادرت امیر قدسی ــ رشت

همسر عزیز و مهربانم نعیمه جان،با آمدنت در زندگی‌ام معنی عشق را فهمیدم. با تمام وجود دوستت دارم ۳ بهمن سالروز با هم بودنمان مبارک
همسرت جعفر

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر دایناسورها



یازده اختلاف در تصویر ماسک‌های وحشت



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

فکر می‌کنید در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده بود، رهایی یافته‌اید، اما توجه ندارید که شما برای کار کردن ساخته شده‌اید و وظیفه دارید مسئولیت‌ها را پی بگیرید. در ضمن با توجه به اینکه همیشه علاقه داشتید کارهایتان را به تنهایی انجام دهید می‌بینید که این روزها شرایط درست برعکس شده و برخی از عوامل را به دیگران می‌سپارید و حتی ابراز شادمانی هم می‌کنید پس می‌بینید که شرایط می‌تواند چه تغییراتی را با خود به همراه داشته باشد. نکته پایانی اینکه امیدوارم با دیگران شفاف‌تر باشید اما بپذیرید که نباید ناخواسته دیگران را برنجاند.

اردیبهشت

این روزها شرایط شما به گونه‌ای شده که استرس را بیشتر احساس می‌کنید و این در حالی است که به شدت تلاش دارید تا خود را آرام کنید و از واکنش‌های منفی می‌گریزید. جالب اینکه هیجان‌های این روزهای شما شکلشان به زیبایی تغییر کرده و در حالی که تمام تلاش خود را به کار می‌بندید تا به گذشته قدم نگذارید، می‌بینید که گاهی گذشته آینده است و آینده گذشته. در ضمن پیرامون مشوش شدن دلتان در مسایل عاطفی خیلی نگران نباشید، چون هر کسی به شکلی زندگی می‌کند و شما هم این چنین مسایل عاطفی را به همه چیز گره می‌زنید.

خرداد

شخصیت خلاق و سرشار از جنب و جوشی دارید و می‌خواهید انرژیتان را به نمایش بگذارید، اما شرایط را نمی‌توانید تحت کنترل قرار دهید و به محض شنیدن انتقاد ناراحت و حتی گاه ناامید می‌شوید. در حالی که می‌توانید به وجه مثبت ماجرا نگاه کنید و اجازه ندهید درخواست‌های غیرواقعی در زندگیتان جایگاهی پیدا کنند و به دنبال خود دردسرهای جدید را بیاورند. در ضمن اگر فکر می‌کنید مسایل ناخواسته همیشه با خود دردسر به دنبال دارند، در اشتباه هستید چون می‌بینید که عجیب‌ترین پیشرفت‌های شما بر اساس همین مسایل ناخواسته ایجاد شده‌اند و البته شما هم سخت کوشیده‌اید.

تیر

می‌گویید به دنبال تغییر در زندگی هستید و نمی‌خواهید اجازه دهید که شرایط بر شما چیزی را تحمیل کند، پس اگر به واقع به چنین نتیجه‌ای رسیده‌اید، باید تنش‌ها و بهم ریختگی‌ها را از میان بردارید و نگذارید موضوع خاصی از همان ابتدای کار برای ذهن شما دردسر ایجاد کند. در این شرایط است که می‌توانید هم به خود و هم به اطرافیانتان آرامش ببخشید.

در ضمن اگر می‌بینید که محاسبه‌هایتان باعث تغییر رفتار شما می‌شود خیلی سخت نگیرید چون این موضوع نقطه ضعف شما نیست و تنها باید به آن جهت بدهید. همین!

مرداد

جالب است در شرایطی که خودتان می‌دانید چگونه واقعیت‌ها روشن شده‌اند، در حال و هوایی قرار گرفته‌اید که می‌خواهید دائم اعلام کنید می‌توانید تغییرات را شما ایجاد کنید در حالی که خودتان هم قربانی تغییر شده‌اید و باید بپذیرید شرایط به آنگونه که شما می‌اندیشید نیست و می‌تواند با خود الگوهای جدیدی را به همراه داشته باشد. چون تحول بزرگ را انسان‌های بزرگ ایجاد می‌کنند و شما هم ثابت کرده‌اید که یک فرد معمولی نیستید و تنها باید تعریف‌های خودتان را تغییر دهید و تاثیرات مثبت را دائمی سازید.

شهریور

در حالی که دنیای متفاوتی را به تجربه نشسته‌اید و البته در ایجاد آن نقش بسزایی هم داشته‌اید برای اینکه از نظر روحی در شرایط پایداری قرار بگیرید گزینه‌های متفاوت را مورد بررسی قرار می‌دهید و سعی می‌کنید نگذارید تغییرات ایجاد شده به حالت قبل خود باز گردند و به قولی خنثی شوند.

پس امیدوارم همانطوری که روی جزییات تمرکز می‌کنید، داشته‌هایتان را هم مدنظر داشته باشید و تحول بزرگی را که ایجاد شده پاسداری کنید، زیرا همیشه شرایط اینگونه کنار هم جفت و جور نخواهد شد. در ضمن شیطنت‌های دیگران را هم خیلی جدی نگیرید تا بتوانید خودتان باشید.

مهر

قبول دارم در وضعیتی که شما قرار گرفته‌اید و بر خلاف جهت آب قصد شنا کردن دارید، کار سخت پیش می‌رود، اما شما هم بپذیرید که امکانات خوبی را در اختیار دارید و تنها کافیست اراده کنید تا به آنچه می‌خواهید برسید، اگر انرژی واقعی‌تان را بگذارید و از خداوند مهربان یاری بجویید.

در مورد نگرانی‌های گاه و بیگاهتان هم باید بگویم که مگر پیشینیان چگونه اقدام کرده‌اند که حال شما خود را در زنجیر می‌بینید، در حالی که اگر دقت کنید اینها پله هستند و اگر منطقی باشید می‌توانید به نقاطی پا بگذارید که فکرش را هم نمی‌کنید.

آبان

قبول دارم شرایط آسان نیست و این حالت‌های عصبی و کلافگی‌های‌تان هم نشان از بروز چندین عامل بازدارنده در یک زمان دارند. ولی هیچ از خود سوال کرده‌اید که اگر افسرده و ناامید باشید چه چیز خاصی تغییر می‌کند جز اینکه در چنین شرایطی انسان خورشید را شمع می‌پندارد و ستاره را عامل انتظار.

دوست خوبم! رفتار اطرافیان را به خود نگیرید، و با گذشت پیش بروید. نکته پایانی هم اینکه وقتی سری درد نمی‌کند، چرا باید دستمال به سر بست؟! خوب فکر کنید.

آذر

می‌گویید دیگران مانع پیشرفت شما شده‌اند و می‌خواهید دنیا را زیر پاهای خودتان ببینید و این نوع نگرش باعث می‌شود که نتوانید ارتباطی خوب و هماهنگ با مسایل پیرامونی خود برقرار کنید به طبع انتظاراتتان هم در مقابل داشته‌هایتان به تفاهم نمی‌رسند و می‌بینید که این قصه پایان ناپذیر است. در حالی که اگر پلک‌ها را خوب بگشایید، شما مانند یک گیاه تازه رشد یافته، ریشه خوبی دارید، گیاه هرزی در کنارتان نیست و باغبان مهربانتان هم چشم از شما بر نمی‌دارد، پس چرا به سمت آفتاب نااستید و از عشق الهی لذت نبرید.

دی

مقصد نهایی شما مشخص است و امروز بیش از هر زمانی به آن نزدیک هستید و می‌توانید بهترین عملکرد را به نمایش بگذارید، ولی آن تغییر همیشگی باز پا پیش می‌گذارد و می‌خواهد تمام چهارچوب‌ها را با خود همراه کند.

دوست خوبم! شما از معدود کسانی هستید که از محدودیت‌هایی که زندگی برایتان تعریف کرده دست کشیده‌اید و البته این کار هم بدون زحمت نبوده اما اگر چشم انتظار رسیدن‌های زودهنگام هستید باید بگویم که بدون رنج، هیچ گنجی دست یافتنی نیست. در مورد سوال پیش آمده هم امیدوارم عجول نباشد و تنها به "او" توکل کنید.

بهمن

بال‌های خود را گشوده‌اید و می‌خواهید از حالت کلیشه‌ای بودن در خواست‌های دیگران نسبت به خودتان بیرون بیایید و به قولی فقط برای خودتان زندگی کنید. پس امیدوارم توجه داشته باشید که هر تحول بزرگی در زندگی هم بنا به خواست‌های متفاوت شکل می‌گیرد و به قولی هر دریافتی در کنار خود پرداختی هم دارد، اما اگر از خودتان مطمئن هستید و یقین دارید که می‌توانید در مقابل حرف‌های دیگران از هر نوع آن مقاومت کنید، باید به شما تبریک بگویم چون به چیزی که انتظارش را داشتید رسیده‌اید البته به شرط اینکه بپذیرید کیفیت مهمتر از کمیت است.

اسفند

در حال برنامه ریزی بر روی موضوعی هستید که اگر توجه کنید هیچ کس نمی‌تواند نتیجه آن را به درستی پیش بینی کند، پس امیدوارم همچنان در چهارچوب‌های خود باشید و از موضوعاتی که می‌دانید حواشی طولانی مدت و ماندگار دارند بگریزید. در مورد کار بزرگی هم که انجام دادید انتظار قدردانی نداشته باشید، چون به قول خودتان شما فقط برای دلتان کار کرده‌اید و می‌بینید که انرژی‌های مثبت ناشی از این نوع عملکرد هم چگونه دنیای شما را دگرگون کرده است، پس قدردان باشید!

زندگی همه‌اش داستان است، داستان‌های گفتنی و ناگفتنی، اما بیشتر آن‌ها ناگفتنی است ● دکتر هرمز انصاری



شکوفه‌های زندگی


مهدی بابایی


نگین شیرازی

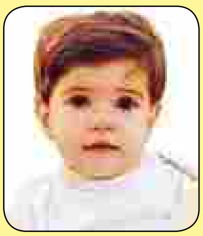

نیکی شیرازی


آراد شیرانی


سیدمحمدحسین صدری


سیدمحمدرضا صدری


مائده کریمی


آوا کریمی


علی‌اصغر طوفان


مهیا بائی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

به حساب او کیف و کفش سفید خریدم

إلمیرا اسماعیل پور، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، یکی از شهرها

بعد از نماز، حاجت خواستم و خوابیدم. خواب دیدم ۲۸ صفر است و با دانشجوها رفته‌ام مشهد. دورِ ضریح شیشه بود. دری به سوی مقبره نیمه باز بود و مردم آهسته آهسته از لای در می‌گذشتند. نوبت من که شد، جمعیت هجوم آورد و با فشار رفتیم داخل. گفتم کاش اجازه بدن دو رکعت نماز بخونم. اجازه دادند. بعد از نماز رفتم بازار. آقایی که با هم روابطی داریم، زنگ زد و گفت "قسمت شد ۲۸ صفر بیای مشهد؟ به حسابِ من خرید کن!" من کیف و کفش سفید خریدم.

تعبیر: دو سال است با آن آقا رفت و آمد دارید. او معتقد است همسرش زنی عفریته است. به حرف او کار نداریم و به این کار داریم که دخترِ مجردِ عاقل، هرگز با مردی که زن دارد، دوست نمی‌شود. این را خودتان هم فهمیده‌اید که این خواب را دیده‌اید زیرا در این خواب، حاجت شما این نیست که به او برسید. سفر شما دانشجویی است یعنی مجردِ مطلق و شما مجرد مطلق نیستید زیرا دو سال است با او هستید پس چرا در این سفر با او نرفتید و با مجردهای مطلق رفتید؟ زیرا ناخودآگاه شما درک کرده که این مرد به درد شما نمی‌خورد و عمرتان را تلف می‌کند. شکلِ حرم که جور دیگری است، به این معنی است که شما در حاجت خواستن روراست نیستید. حداقل در این زمینه روراست نیستید که به آن آقا نگفته‌اید برای حاجتی دیگر به مشهد رفته‌اید. ورود شما با هجوم جمعیت، یعنی به راهی افتاده‌اید که زیاد اختیار ندارید و با شرایط جلو می‌روید. اجازه‌ی دو رکعت نماز، یعنی هنوز حاجت دارید. تلفن کردن آن آقا یعنی ضمن این که حاجتی دیگر دارید، او همچنان در فکر شما رفت و آمد می‌کند. به این می‌گویند یک بستر و دو رؤیا! وقتی می‌گوید به حساب من خرید کن، یعنی او در واقعیت پول چندانی برای شما خرج نمی‌کند. خریدن کیف و کفش سفید، یعنی در آرزوی ازدواجی خوب هستید. شما به شرطی به این آرزو می‌رسید که در جهتش قدم بردارید و کوشش کنید اما انگار چنین نیست. پیشنهاد می‌کنم برای نخستین قدم، از آن آقا جدا شوید و بگذارید بفهمد زنش آن‌طور که می‌گفت، عفریته نیست.

قیمتش گرون میشه

زهرا سرداری، ۴۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم تعدادی نونِ تاشده توی کیسه فریزر انداختن تو سفره‌مون. گفتن "سعید" داده. سعیدِ خواستگار دخترم بود که از بس با هاش بحث و بگومگو داشتم، به‌هم خورد. از خواب بیدار شدم و دوباره خوابیدم و همین خواب را دیدم. ادامه‌اش این‌طور بود که با دخترم رفتیم پارچه فروشی. دستی نامرئی پارچه را از بالای پیشخوان باز کرد و پایین داد. چادری سبز و سفید و گلدار و خیلی خوشگل بود. از بزاز پرسیدم اگه یه قواره چادر واسه دخترم بخوام، چند در میاد؟ گفت: خیلی گرونه.

تعبیر: این خوابِ دو قسمتی، یک تعبیر دارد: از این که کاری کردید که خواستگاری به هم خورد، پشیمانید و راهی نیست که بشود درستش کرد. آن نان تاشده‌ی فریزری نماد غذایی است که از دهن افتاده، و همین نیز نماد کاری است که از دست رفته. آن پارچه‌ی چادری سبز و سفید، اشاره‌ای است به خواستگار که سید بوده. پایین آمدن پارچه با شکلی جادویی، نماد این است که از اصلاح آن کار ناامید شده‌اید. قیمتِ گرانِ پارچه هم به همین معنی ناامیدی از اصلاحِ کار است. و این که خواستید برای دخترتان چادر بخرید، نماد این است که سعید به دخترتان می‌گفته باید چادری شود. بر اساس سؤال و جواب‌های من و شما، واقعیت این است که علاقه‌ی شما به خواستگار، از علاقه‌ی دخترتان به او بیشتر بود بنابراین شما خودتان را وارد بازی دو نفره‌ی آنها کردید و از بس به جای دخترتان به اسمس‌های او جواب دادید، که آخرش خودتان خسته و عصبی شدید و موضوع را به هم زدید. حالا پشیمانید و به دخترتان اصرار می‌کنید که سعید تو را دوست دارد و با او حرف بزن و مهربان باش و چادر سرت کن. پدر و مادر باید مراقب دختر و پسر شان باشند اما معنایش این نیست که وقتی که آنها می‌خواهند هم را بشناسند، مادر به جای دختر با خواستگار حرف بزند و خودش را مستقیما در بحث‌های آنها شریک کند. پیشنهاد می‌کنم دیگر پیگیر نباشید و بگذارید زمان کار خودش را بکند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ـ تو دعا کن این اتفاق بیفته، من تا روزی که زنده باشی اجاره خونه‌ات رو میدم و نمی‌گذارم در به در بشی!

گلی خانم لبخندی زد و در حالی که دور می‌شد، گفت: "لابد مطمئنی که باز هم بچه‌ت مرده به دنیا میاد که داری "روغن زمین ریخته رو نذر امامزاده می‌کنی!" اما از من یک وصیت یادت باشه دختر جون...، بعضی وقت‌ها دل شکسته معجزه‌های زیادی می‌کنه...، الانم من خیلی دلم شکسته...، از کجا می‌دونی که دعام برات نگیره؟"

گلی خانم دور شد و از پیچ کوچه که گذشت، به یاد ضرب المثلی که زده بود، افتادم "روغن به زمین ریخته را نذر امامزاده می‌کنی..." و بعد یاد آخرین حرفش افتادم: "دل شکسته معجزه‌هایی می‌کنه!"

***

معجزه رخ داد...، درست سه روز بعد از زایمان گلی خانم بود که من هم وضع حمل کردم. من که سه روز قبل برادرم را به بیمارستانی که گلی خانم در آنجا بود فرستاده و عهده‌دار مخارجش شده بودم، لحظه‌ای که داشتم داخل اتاق عمل می‌شدم، یاد آخرین دعای گلی خانم افتادم و با چنان آرامشی وارد اتاق عمل شدم که حتی پزشک معالجم نیز باورش نمی‌شد که اضطراب ندارم! چند ساعت بعد وقتی به هوش آمدم و شروین را بالای سرم دیدم که می‌خندید، دیگر نیاز به سوال نبود و فقط گفتم: "حق با گلی خانم بود...، دل شکسته معجزه می‌کنه!

***

امروز که دارم زندگی نامه‌ام را می‌نویسم، خدا را شکر می‌کنم که با کمک شوهرم، به وعده‌ای که به گلی خانم داده بودم، عمل کردم. شروین برای گلی خانم و چهار فرزندش در یکی از شهرکهای اطراف تهران یک آپارتمان کوچک خرید و در همه این سال‌ها، هر طور بود ـ حتی با گرفتن کمک از خواهر و برادران خودم و خانواده شروین ـ مخارج زندگی آنها را پرداخت کردیم. تا اینکه هفته قبل گلی خانم زنگ زد و گفت: "دیگه پروانه جون نمی‌خوام شرمنده‌ام کنی. همون دخترم که به کمک تو به دنیا اومد، امروز مطب دندانپزشکیش رو افتتاح کرد و به راحتی می‌تونه مخارج منو بپردازه و حتی به خواهر و برادرهای بزرگترش هم کمک کنه.

و من هم که حالا از شاهین ـ همان تک پسرم ـ صاحب عروس و نوه شده‌ام، بهتر از همه می‌دانم که گاهی اوقات دل شکسته چه معجزه‌هایی می‌کند! ■

تجربه همیشه به سود انسان نیست زیرا هیچ رویدادی دوبار به یک شکل رخ نمی‌دهد

●وینستون چرچیل



حدیث ابراهیمی کلاس اول



فاطمه شاکری لشکاجانی ۱۱ ساله



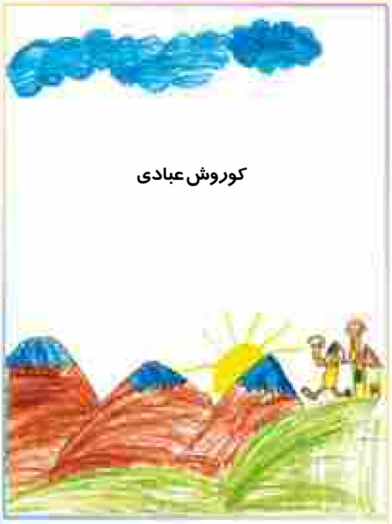
کوروش اکبری



بردیا قنبری



عسل اتابکی ٤ ساله



کوروش عبادی



ماهان بیرنگ



محمدرضا سلامت



پرهام محمودی



محمدرضا کرباسی



یاشار حسن‌خانلو